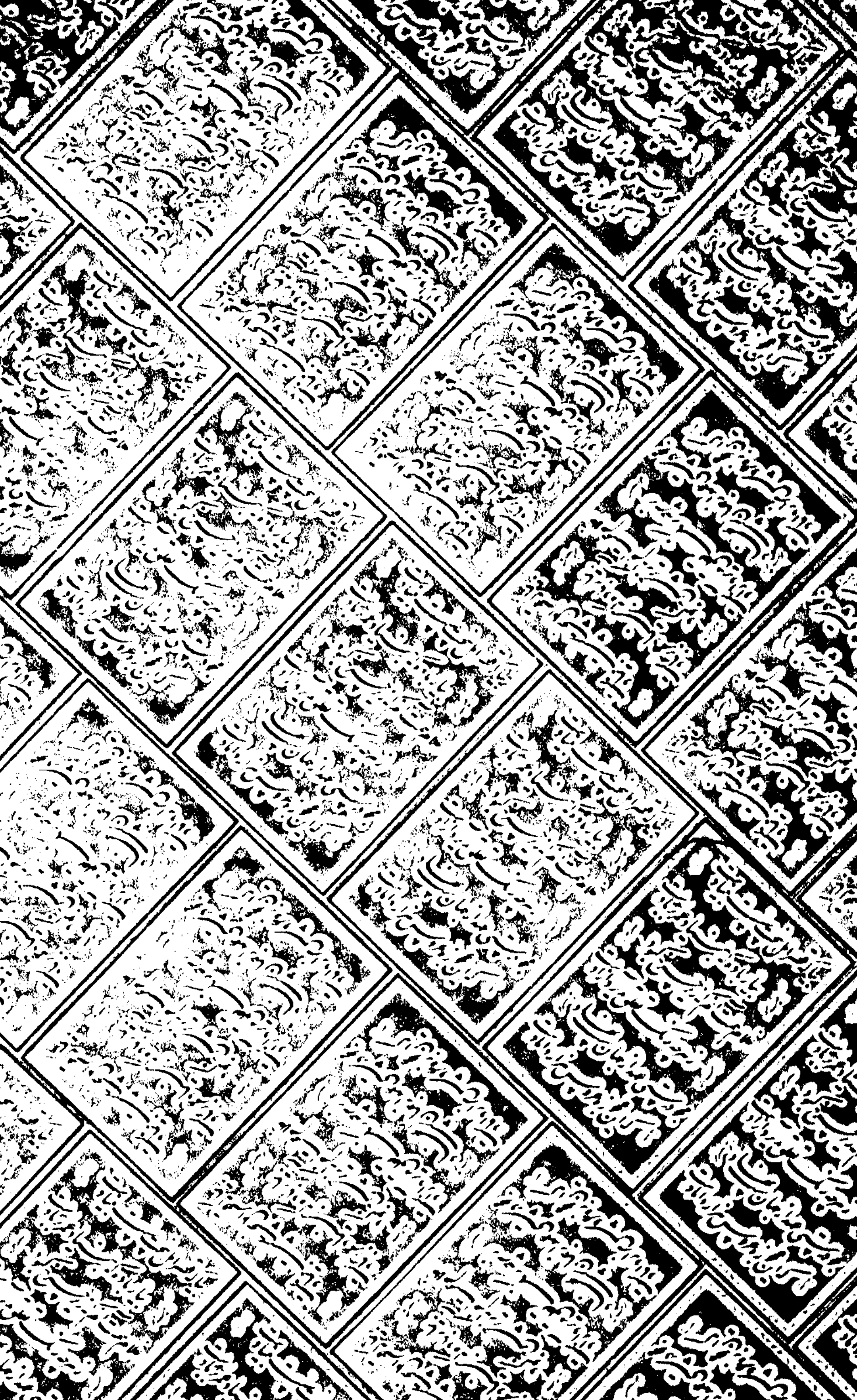



متن کامل

دیوان لسان الغیب حافظ شیرازی

با شرح ابیات و توضیح لغات

بر اساس نسخهٔ قدسی

مقدمه و تحقیق از :

عزیزالله کاسب

[illegible]
[illegible]



دیوان حافظ

تحقیق و بررسی: عزیز الله کاسب
تاریخ انتشار: بهار ۱۳۶۴ 1986
ناشر: انتشارات رشیدی، بازار – [illegible] ۵۲۷۶۸۷
نوبت چاپ: اول
تیراژ: پنجهزار نسخه
چاپ: مرکز افست رهنمای عامه (چاپخانه ۱۷ شهریور)

حقیقت شعر!

جوانمردا!
این شعرها را چون آینه دان!
آخر دانی که آینه را صورتی نیست در خود
اما هر که نگه کند، صورت خود تواند دیدن.
همچنین می دانی که شعر را در خود هیچ معنایی نیست!
اما هر کسی، از او، آن تواند دیدن که نقد روزگار و کمال
او است.
و اگر گویی:
«شعر را معنی آن است که قائلش خواست و دیگران
معنی دیگر وضع می کنند از خود.»
این همچنان است که کسی گوید:
«صورت آینه، صورت صیقلی است که اول آن
صورت نمود.» و این معنی را تحقیق و غموضی هست که
اگر در شرح آن آویزم، از مقصود باز مانم.

شهید، عین القضات همدانی

فهرست مطالب کتاب

فهرست غزلها

غزل — صفحه

آینهٔ سوم

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ قرن هشتم فارس سرشار است از زد و خوردهای خونین. منازعات محمد مظفر، حاکم یزد و شاه ابواسحاق اینجو، فرمانروای فارس، بارها شیراز را در محاصره می گذارد، و قحط و غلا و دربدری مردم را تهدید می کند و بالاخره بلاجوی پیروز بر شیراز تسلّط می یابد و رُعب و وحشت و خشونت بر فارس سایه می افکند. در اثر سلطهٔ مبارزالدین بر خاک فارس خشن‌ترین نوع حکومت در قالب ریاکاری های مذهبی بر مردم عرضه میشود. زد و بندهای آنچنانی آغاز می گردد و هرجنایتی را لباس دین می پوشانند. کوچکترین تخطی، شدیدترین عواقب را در پی دارد. بدست محمدمظفر جنایات فراوان در لباس اجرای حدود شرعی صورت می گیرد. او به خاک فارس نیز اکتفا نمی کند و ستیز میان او و امرای جلایری دامنهٔ نبرد را به آذربایجان می کشاند. در تبریز است که بیاد می آورد که وقتی از منجمی شنیده است که قتل او بدست «تُرکی» صورت می گیرد. و از ترس آنکه زندگیش بدست ترکان جلایری سرانجام یابد راهی اصفهان میشود و در این شهر در یک شبه کودتا بدست نزدیکترین منسوبان خود به اسارت در می آید و کور میشود و به زندان می افتد.

سقوط محمد مظفر، همچون سرانجام هر دیکتاتور دیگر نشیب منحنی حکومت مظفریان را در پی دارد و نقطهٔ آغازی میشود از برای آغاز جنگ‌های خانگی شدید در میان اعضای این دودمان. از اینجاست که گاه، سپاه شیراز را بر دروازهٔ اصفهان می بینیم و زمانی سپاهیان فارس را راهی یزد. شاه شجاع از سوی زن برادر خود دعوت به فتح اصفهان می شودوشاه یحیی برعلیه شاه شجاع می شورد

چنین است اوضاع روزگاری که حافظ در آن میزیسته است. وقتی می گوید:

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد　　　هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

این شعر، یک اغراق شاعرانه نیست. بلکه واقعیّتی است تلخ که از روزگار خود باز گفته است. جنگ‌های متوالی و پی در پی، مردم را در ضعف و فترت اخلاقی فرو برده و آنان را دلزده و نومید بر گذرگاه روزگار به نظاره نشانده است. حافظ نیز چون دیگران نظاره گر این حوادث بوده است و امروز از پشت دیوارهای سنگین شش قرن صدای مهیبش را می شنویم که حقایق اوضاع را باز می گوید. شاعرِما

چهارم

از روزگار شاه ابواسحاق تا تیمور راه فتوحات تیمور همکار روان حوادث قرن هشتم فارس است. او از هم صحبتان شاه ابواسحاق اینجو بوده است ودر قصیده‌ای او را ستوده است. پس از شکست و قتل او بدست سپاهیان مظفریان نیز در غزلی بر مرگ او تأسف خورده است. و در این غزل او دوران خوش و زودگذر سلطنت او را یاد می کند و بر آن «دولت مستعجل» دریغ می گوید، و پس از آنکه دوران سلطه خشن مبارزالدین آغاز میشود. و فارس بصورت قفسی تنگ درمی آید او از سخنان ستایش آمیز خود چیزی به محمد مظفر عرضه نمی دارد، جز اینکه در غزلهایی که در این روزگار سروده است. «احتساب» و «زهد خشک» و «ریا»ی پررونق روزگار او را می نکوهد. درجایی میگوید: «خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند».

حافظ بیم از آن دارد که شیمهٔ زشت قدرت حاکم کیفیت روحی و اخلاقی جامعه را دگرگون کند. او از نفوذ زهد خشک ترسانست، زهد خشکی که خوشدلی، امیدوشادابی را از مردم خواهد گرفت و آنان را به ریاکاری و مکاری عادت خواهد داد و از سوی دیگر به پژمردگی و دل مردگی خواهد نشاند. وقتی که میگوید: «عبوس زهد بوجه خمار ننشیند– مرید حلقهٔ دُردی کشان خوشخو یم» می خواهد گرهی را که دستگاه حاکم آن روزگار بر چهرهٔ مردم زده است سرزنش کند. حافظ، محمد مظفر را در سنگبارانی از طعن و لعن و طنز می گیرد، و با نکاتی رندانه او را می آزارد. «محتسب» سمبلی است که او از برای این بیدادگر قرن هشتم برگزیده است. و جای جای طیّ غزلیات خود از او شکوه می کند و بر اوضاع نابسامان عصر خود نوحه، وندبه سر می دهد و می خروشد. در غزلی از فرح بخشی باده و گل بیزی باد یاد می کند اما «تیزی محتسب» را نیز بیاد می آورد و در این غزل بسی سخن های دیگر هم میگوید. /۳/ و در غزل دیگر از زبان چنگ و عود حکم «تعزیر» را بیاد می آورد. /٤/ و در غزل دیگر از «کار فرو بستهٔ» خود می نالد. او در این غزلها با بکار گرفتن جملاتی همچون: «ایام فتنه انگیز است»، «زمانه خونریز است»، «گره از کار فرو بسته ما بگشایند»، «که موسم ورع و روزگار پرهیز است» از جوّ حاکم بر زمان می نالد تا بالاخره اوج منحنی مبارزالدین نیز بخاک می نشیند و به مصداق «آنچه دیدی برقرار خود نماند» قدرت «محتسب» نیز به زوال می پیوندد. و بقول او «این شام صبح می گردد و این شب سحر می شود» و میگوید: «ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند» واز همین روزهاست که در دیوان حافظ مژدهٔ آزادی می شنویم که میگوید:

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

با وزش نسیم آزادی در روزگار شاه شجاع لحن غزلهای او نرم وملایم و تسکین بخش میشود. و او به شاه شجاع درود می فرستد. در غزلی به حشمت و جاه و جلال او سوگند یاد می کند. /۵/ و در غزل دیگر او را «جامع علم و عمل و جان جهان» می خواند. /٦/ و هنگامی که می خواهد از وجود آزادی یاد

کنند چنین میگوید که: «نه روزگار پادشاهی شاه شجاع محتسب سبو به دوش می گیرد و صوفی در کنج صومعه بر پای خُم می نشیند و دهها مضمون دیگر از این دست که میراث ادبی این روزگار اوست.

امّا ایّام حکومت شاه شجاع نیز دیری نمی پاید و اختلافات درونی آل مظفر اوضاع را تیره و تار می کنند ونفاق و ستیز درمیان اعضای این خاندان بالا می گیرد و یک دم از تندی نمی افتد و در این میان روشن است که برمردم چه می گذرد.

مقارن این روزگاران است که ستیزه جویی از نژاد ترک از ماوراءالنهر کشورگشایی می آغازد و وقوف وی به نزاع داخلی مظفریان او را بسوی فارس می کشاند. حافظ سرخوش و خرّم است که «نسیم بوی جوی مولیان» می آید و بخود نوید می دهد که: «خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم»/۷/ امّا این رؤیای خوش نیز پایدار نیست و آنگاه که این «ترک سمرقندی» به فارس می رسد نسیم بوی جوی مولیان با خود ندارد بلکه جوی خون جاری می کند و از کلّه ها مناره می سازد. و بر در و دشت می تازد و نابود می کند و دراین روزهاست که از زبان حافظ می شنویم که میگوید:

زنند باد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بچشم درآینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازاین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست ورنگ نسترنی

و دراین غزل از جفای روزگار بسی شکوه های دیگرنیزدارد.

امّا از دودمان مظفری مردی به پاس شرف ایران زمین به پامی خیزد و تیمور را در مضیق حمله می گیرد و بر او می تازد و حافظ دراین عرصه آفرین گوی «منصور مظفری» است. او همه جا «شاه منصور» را می ستاید در جایی میگوید «رایت منصور پادشاه رسید» و در جای دیگر او را «شبل الاسد» می نامد/۸/ و تیمور را که از اعتقاد به صوفیان هم بی بهره نبوده است «صوفی دجّال فعل ملحد کیش» می خواند و به یک پاره چشم امید از او برمی دارد و فراراه رایت «منصور پادشاه» می دوزد. این است فهرستی از آنچه در دوران حیات بر حافظ گذشته است و این است آنچه که در دیوان او از اوضاع روزگارش ثبت افتاده است. درجایی میگوید: «نشاط زندگی در کسی نمی بینم. نه درمان دلی وجود دارد و نه درد دینی»/۹/ اوضاع ناپایدار زمانه آنچنان احوال مردم را به فترت کشانده است که او راز خود را تنها به جام میتواند بیان دارد:

حافظ غم دل با که بگویم که دراین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

و درگیری مردم با مسائل ضروری زندگی، ذوق هنر پروری را آنچنان از میان برده است، که کسی را سر سودای چنین متاعی نیست:

هنر نمی خرد ایام وغیر ازاینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟

و بی وفایی نیز از مظاهر بارز روزگاران فترت است و بیشترینهٔ شاعران پس از حملهٔ مغول از این درد اجتماعی نالیده‌اند واو نیز:

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی　　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

و از ویژگی های همین روزگاران است که هر تنی، تنها بخود می اندیشد و سر در گریبان خویش دارد. و از اینروست که میگوید «مردم روزگار غم مسکینان نمی خورند و بهترین کار آنست که از این أوضاع کناره کنیم. /۱۰/ و نیز در همین ایام فترت است که جمعی قداره‌بند جاهل بر عقلا و زیرکان چیره می شوند و خردمندان را تاب نفس کشیدن نیست و بهمین سابقه هاست که میگوید:

از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیده اند　　　جز آه اهل فضل بـه کیوان نمی رسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را　　　این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

در غزلی نیز از «روز وصال دوستداران» یاد می کند و از «تلخی غم ایام» کام خود را تلخ می یابد و «از چشمش صد رود جاریست» و از اینگونه شکایت ها دارد. /۱۱/ و در همین غزل است که میگوید: «این زمان در کس وفاداری نماند. زان وفاداران و یاران یاد باد». در غزلی به مطلع: «پدید آمد رسوم بی وفایی» نیز از همین گونه سخن ها دارد و در جای دیگر نیز می گوید «حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم— وفای صحبت یاران و همنشینان بین» و در جای دیگر میگوید:

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر　　　گفتا غلطی خواجه درین عهد، وفا نیست

حافظ از یکایک نابسامانی های جامعهٔ خود آگاهی دارد و آنها را بازمی گوید. در دیوان عبید زاکانی حکایتی چند است که حاکی از فقر خانمانسوز مردم آن روزگار است. /۱۲/ و در دیوان حافظ نیز از آن تظیره گویی ها وجود دارد. در جایی میگوید: «امروز اهل هنر دست کدیه پیش هر خسیسی دراز می کنند». /۱۳/ وقتی میگوید: «به روز مرگ غم خویش با شراب باید گفت زیرا هرچنین روزگاری به کسی اعتماد نیست» /۱٤/ سستی مبانی اخلاقی جامعه را کاملاً نشان می دهد. و نیز از همین گونه سخن هاست آنجا که میگوید: «از دگرگونی روزگار چرخ بروی جهان به تمسخر خنده می زند» /۱۵/ و روزگار او آنچنان آکنده از فساد وتباهی است که محرمی جز جام نمی بیند. /۱٦/ و در بیتی آلودگی زمان خود را بدین مضمون یادآور میشود که «در این روزگار کسی پاکدل تر از جام نیست. /۱۷/ و در جای دیگر میگوید: ای ساقی از دور باده بجانم راحتی برسان که از کور گردون در رنجم». /۱۸/ و همین روزگار دردآلوده نوست که همه را به سکوت و سکونی کشنده واداشته /۱۹/ و او با نگاهی به گذشتهٔ سرزمین خود میگوید: «در آینه، نقشبندی غیب را ببین که کس از این گونه روزگار هیچگاه یاد

داشته است. و از این نسیم زهرآگین که بر این دیار وزید در شگفتم اگر رنگ گلی یا بوی سمنی بازمانده است». /۲۰/ و بر این «روزگار عجیب» ندبه و ناله می کند که رای صائبی باز نمانده است تا دفع این ملالها کند. /۲۱/ و برای توجیه این روزگار از زیرکی نظر می خواهد و او می گوید: «صحبت روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی» واز این دست مضمون فراوان دارد. و در جای دیگر گوید: «مرونها تیره و تاریک شده است خدا کند که از غیب نالهٔ خلوت نشینی چراغی برافروزد». /۲۲/ زیرا او نگران آنست که نه دیگر همّت، امید سربلندی دارد و نه دعوت را کلید آهنینی بازمانده است. /۲۳/ و این دردناکترین اعترافی است که یک شاعر میتواند از روزگار خود داشته باشد. او در جایی میگوید: «نمیدانم چرا قمریان طرف جویباران نیز نوحه سر داده اند شاید که آنها را نیز چون من غمی شبانروزی است». /۲۴/ ودر جای دیگر میگوید: «ای ساقی من از می گزیر ندارم تو، به جامی دیگر مرا دستگیری کن که از جفای گردون بجان آمده ام» /۲۵/.

وزمانی نیز خود را به بیغمی میزند و میگوید: «حافظ بشادی می بنوش. تا کی غم زمانه خواهی خورد؟» /۲۶/ و گاه از فرط درد و حسرت میگوید: «وضع زمانه را ببین و به شادی می بنوش که بهرحال اوضاع چنین است که می بینی» /۲۷/ و این درددل، بکایک مردم روزگار اوست که می گوید: «اگر ناله و نفرین من به آسمان برسد بی شک دل فلک نیز از این ناله به تنگ خواهد آمد.» /۲۸/ و مضمونی چند نظیر هم دارد در شکوه وشکایت ازمردم روزگار خود، درغزلی دردناک «یاری اندر کس نمی بیند» و «دوران دوستی به پایان رسیده است» و از این هر دو در شگفت است و در همین غزل بسی سخن های دیگر هم دارد /۲۹/ و در بیتی میگوید: «یاران چنان عهد صحبت را شکسته اند که گویی آشنایی در میان نبوده است» /۳۰/ و در جایی گوید: «کو آن کسی که به حضرت سلطان بگوید که از جور روزگار شتر گربه ها پدید آمده اند» /۳۱/ و این سخن او نظیر اعترافی است که برزویهٔ طبیب در کلیله و دمنه از روزگار خود دارد /۳۲/.

امّا بیشترینهٔ جستجوگران به اندیشه اند که سخنان چندگانهٔ او چه معنی دارد؟ آنکه راهی دیار عرفان است از مرگ نمی ترسد و پیاپی جام نمی گیرد تا اندیشهٔ مرگ را فراموش کند. اصلاً از نیستی نمی ترسد و مردن را نیستی نمی داند و نمی گوید که «زمان همدمی را دریاب که چون اولین دو راهه منزل گذشتیم، هرگز یکدیگر را درنخواهیم یافت» /۳۳/ اما حافظ چنین است. همچون مولوی «یگانه گوی» نیست. گاه با جهان مادّه مماس میشود و زمانی او را در اوج اندیشه های ناب عرفانی می بینیم. آنگاه که از عرفان سخن میگوید. درجایی او را راهی سرمنزل سیمرغ می نگریم و گاه کوس وصال میزند سبک و رها از همهٔ تعلّقات، در جهان معنی سیر می کند و اندیشه اش تمام زوایای هستی را می بیند، همهٔ تاریکی ها را لمس می کند، یا بر سر عالم خاکی میزند، گویی این او نیست که لحظاتی پیشتر در اندیشهٔ «خوش باشی» بوده. حافظ به عرفان معتقد است و اندیشه های عرفانی نیز در او وجود دارد

و دریافت هایش گاه از نوع دریافت های یک عارف از خود رسته است. امّا حق این است که جز او اندیشه های زمینی نیز کم نیستند، حتّی از عشق های کوچک. اما چه بخواهیم و چه نخواهیم او چنین است. چنین اندیشیده است و در دفتر روزگار نیز ثبت افتاده، او یک صوفی صومعه نشین نیست، یک زاهد انزوا گسزیده نیست، او از همهٔ مفاهیم بهره می گیرد و ترکیبی شگفت انگیز از شعر خویش بوجود می آورد. وقتی می گوید:

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت   کاتش زعکس عارض ساقی درآن گرفت

این «ساغر» همین «ساغر» نیست و این حقیقت را آنگاه روشن تر و زنده تر درمی یابیم که میگوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

او ایمان دارد به اینکه در دلش گوهر اسرار دوست نهفته است و از اینروست که سفارش می کند تا آن را «نگهدارم» /۳٤/ این «دل» همان «دل» نیست که اسیر عشق های زمینی است و گاه در «کوی فرخ» همچون «موی فرخ» آشفته است. این «دل دیگر» است و سخن او نیز از مقولهٔ دیگر. او از پیران روزگار این سخن را شنیده است که تکیه بر قید این «مغاک خاکی» باشد زیرا که ناگهان چون خاک اورا به باد خواهد داد. /۳۵/

و در جای دیگر میگوید: از تو دریغ است که چنین اسیر «قفس تن» شده ای، وقت آنست که به راز کار خود پی ببری، بال بگشایی و از درخت طوبی صفیر برداری. /۳٦/ و به کار گرفتن چنین مضمونی اتفاقی نیست.

در ارزیابی آثار یک شاعر ارائهٔ یک مضمون گاه میتواند پدیده ای اتفاقی باشد و یا در اثر اتفاق جستن به دیگران پدید آمده باشد. امّا حافظ گاه یک مضمون را تکرار می کند. تا اعتقاد خود را بیان مسجّل بدارد. و از سوی قدرت و مهارت خویش را دربیان گونه گون یک مطلب نشان بدهد. وقتی که حافظ یک مضمون را تکرار می کند. مکرر نمی گوید. و آن مضمون اگر ده بار تکرار شود ده مضمون است. نه یک مضمون. او بارها از «سوسن آزاد» سخن گفته است. و یا «سرخی لاله» را بکار گرفته امّا هیچگاه مکرر نگفته. او بارها اسارت انسان در قفس تن را خاطرنشان کرده است اما هر بار مضمون تازه ای عرضه می دارد. باری میگوید:

«ای جهان پیر بر تو شفقتی ندارد، دل در او مبند، زیرا تو همایی هستی که پای بست استخوان شده ای و دریغ از این همه همّت که بر این نااهل افکنده ای» /۳۷/ و در جای دیگر گوید:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیر خراب آبادم

در ساقی نامه خطاب به ساقی گوید:

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه   بده، تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد مرغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم؟

گر چه محتوا و مفهوم هر دو سخن یکی است و گر چه «یک نکته بیش نیست» امّا همه در می یابند که «نامکرر» است. و این هر دو گفتار با این سدیگر تفاوت دارد:

صبا شهپر صبح از طبق های نور   بگوش آیدم هردم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس   بجنبان پر و بال و بشکن قفس

اما او این «قفس» را می شکند تا «کمال» یابد زیرا «تکامل» او بسته به این «شکستن» است و چنین میگوید:

بده ساقی آن مئی که حال آورد   کرامت فزاینده کمال آورد

و در راه رسیدن به این «کمال» تحت تأثیر جذبه «عشق» قرار می گیرد و این «کیمیا» است که او را به مقصود می رساند. اما پیمودن راه این عشق آنچنان که خود می گوید آسان بنظر میرسد لیکن در راه رسیدن به مطلوب بسی دشواریها وجود دارد. /۳۸/ و این دشواری، زدودن خویش است از آلایش ها و گذشتن از هوسها و پازدن بر سر آنچه که انسان را از حقیقت بدور می دارد. /۳۹/ ولی بالاخره آنچه کلید «گنج مقصود» است «عشق» است. که میگوید:

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز   ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

و از همین دست مضامین است:

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است   بدین راه و روش میرو که در دلدار پیوندی
اگر چه راه هست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما، تا سعادتی ببری
به عشق زنده بود جان مرد صاحبدل   اگر تو عشق نداری برو که معذوری

و توجیه این عشق زبان خاصی ندارد:

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ   حدیث عشق بیان کن بهر زبان که توانی

و در جای دیگر نظیر همین مضمون را ارائه می دهد/ ۴۰/ و در بیتی ابهام آمیز این «عشق» را توجیهی زندانه می کند و آن را بسی قدر می نهد، /۴۱/ و در سودای این «عشق» است که با «عقل» به ستیز برمی خیزد و مولوی وار آن را تحقیر می کند. در یک جامی گوید:

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

و در بیتی خطاب به ساقی می‌گوید:

تا دست من ز عقل بیناقی است — از دست مده مستی مستانه

و سرانجام او را آنجا می‌بینم که می‌گوید:

که حافظ که در عالم جان رسید — چو از خود برون شد به جانان رسید

با این همه جای شگفتی است که آنکه در یک زاویه از آثار خود چنین بینشی دارد در زاویهٔ دیگر آنچه از «نیست شدن» می‌اندیشد.

اما بیان حافظ در «تصوف عشق» زبان فارسی را به حد اعلای قدرت و رقت می‌رساند که در این باره در جای دیگر در حواشی دیوان از آن سخن گفته‌ام.

حافظ اصطلاحات صوفیه را بکار گرفته است. و در جایی نیز میگوید: «می‌خواهم یک حرف صوفیانه بگویم و آن چنین است که صلح به از جنگ و داوری است» لیکن جا به جای به صوفیه پرخاش می‌کند و بدانها می‌تازد. درجایی به‌طنز «خرقه ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشد.» /۴۴/ و در جایی می‌گوید: «می صوفی افکن کجا می فروشند؟ — که در تابم از دست زهد ریایی» و در جای دیگر نیز در توجیه باده پرستی خود گوید: «کردار اهل صومعه ام کرد می پرست» /۴۵/ و در بیتی میگوید: «از این تموم بوی یکرنگی نمی آید و باید این دلق را به می ناب شست» /۴۶/ و در غزلی می گوید: «این کوته آستینان (صوفیان) درازدست در زیر دلق خویش کمندها دارند» /۴۷/ از خانقاه نیز اظهار ناخرسندی می کند و به میخانه پناه می برد.» /۴۸/ و آلودگی خرقه را باعث خرابی جهان می داند /۴۹/ و آنگاه که دلش از صومعه و خرقهٔ سالوس به تنگ می آید راه دیر مغان در پیش می گیرد. /۵۰/ به مرغ زیرک نیز توصیه می کند تا هرگز به در صومعه نپرد زیرا که در هر مجلس وعظی دامی نهاده است و بالاخره او هر گاه از صوفیان یاد می کند یکی از عادات زشت آنان را نیز نام می برد از این قبیل که «صوفیان جمله نظرباز و حریف اند» و «زیر این دلق ملمع می گلگون عیب است».

اما تصوف در روزگار حافظ پویایی خود را از دست داده بود و آن تکاپوی فکری صوفیانه در خانقاه‌ها رسوب کرده بود. صوفیان از جوش و غلیان مردم گرایانهٔ خود افتاده بودند و به قبول نفوذ تن در داده بودند و صوفیان روزگار او دیگر از آن صوفیان صافی ضمیر نبودند که دست از مال و جاه شسته باشند، صوفیان زمان حافظ همانها بودند که او در باره‌شان میگوید: «یادمش دراز باد این حیوان خوش علف» و نظیر همین سخنان را به گروه دیگری نیز میگوید. پتروشفسکی محقق روسی در علت سقوط مسلک تصوف تحقیقی دارد که شنیدنی است: «... شروانشاه (اخستان دوم) در زمان حکومت ایلخان مغول اباقاخان (۶۶۳ تا ۶۸۰) شیخ زاهد گیلانی را متهم می کرد که رعایای او را از راه بدر می برد و از کارهای زراعتی باز می دارد و نیز تهدید کرده بود که خانقاه او را در معرض ویران [illegible]

بیست و یک

گرد و چون شیخ صفی الدین جانشین شیخ زاهد گشت و در رأس اهل آن طریقت قرار گرفت او نیز به گفته نویسنده سرگذشت «صفوة الصفا» مریدان فراوان درمیان روستائیان و کدخدایان ناحیهٔ اردبیل و خلخال و مشکین و مغان و طالش و مراغه و دیگر جاها داشت. منبع مذکور در شمار مریدان شیخ عدهٔ کثیری از پیشه وران و بازرگانان از قبیل شالدوزان و جواهریان و موزه دوزان و کفش دوزان و بزازان و صابون فروشان و پسر کلوی نفت‌فروش و غیره را نام می برد. به گفتهٔ حمدالله مستوفی اکثر ساکنان شهر اردبیل مرید شیخ صفی الدین بودند ولی هم در آن زمان درمیان مریدان شیخ عده‌ای از اقویای این جهان مانند رشیدالدین وزیر و مورخ و پسران او وزیر غیاث الدین محمّد رشیدی و امیر احمد رشیدی وامیر اولوس. امیر چوپان (رئیس ایل صحرانشین مغولی سلدوز) و شخص ایلخان ابوسعید بهادرخان (از ۷۱۶ تا ۷۳۶هـ حکومت کرد) دیده می شدند فضل الله بن روزبهان خبر می دهد که امرای ولایت طالش و اکابر روم (آسیای صغیر) از شیخ پشتیبانی می کردند. شیخ مریدانی در گیلان و روم و اصفهان و شیراز و غیره نیز داشته. شیخ صفی (و استاد او شیخ زاهد) را «ولی» می شمردند و معجزاتی به وی نسبت می دادند (به و یژه نجات بازرگانان از خطر دریا).

بنا به مندرجات کتاب «صفوه الصفا» شیخ صفی الدین در آغاز فقط یک جفت زمین داشت و با حاصل آن اعاشه می کرده ولی در پایان عمر، صاحب بیش از بیست قریه ملک شخصی بوده که از طرف فئودال های گوناگون به وی اهدا شده بود. او آنهاراوقف خانقاه های خویش کرد. شیوخی مانند صفی الدین نیازی به چشم پوشی از نعمت های دنیوی نداشتند زیرا که هدایای فراوان دریافت می کردند رشیدالدین مورخ و وزیر در نامه ای خطاب به شیخ میگوید که به مناسبت عید فطر اجناس زیر را به رسم هدیه به وی اختصاص داده: گندم ۱۵۰ جریب، برنج سفید ۳۰۰ جریب، روغن گاو ٤۰۰ من، عسل ۸۱۰ من، ماست ۲۰۰ من، دوشاب ۱۰۰ من، شکر ٤۰۰ من، شکرسفید (یانبات) ۱۰۰من، گاونر ۳۰رأس، گوسفند ۱۳۰ رأس، غاز ۱۹۰، مرغ ۶۰۰، گلاب ۳۰ قاروره، وجه نقد ۱۰٫۰۰۰ دینار و غیره طبق فهرست سرشکنی که در نامه منقول است ارسال این اجناس می بایست از املاک رشیدی واقع در هشت ناحیهٔ آذربایجان صورت گیرد»/۵۱/. و بدین ترتیب از همین جا تصوف در خانقاه ها مسخ میشود و درخدمت ارباب قدرت در می آید. صوفیان از سویی دست به کدیه باز می کنندو از سویی در رفاه ناشی از نذور غرق میشوند و بجای صبر و توکّل و قناعت و زهد و پرهیز و دیگر فضایل اخلاقی درموجی از هرزگی و رسوایی و گدایی و بدنامی گم میشوند و میرود تا خانقاه ها در قرون بعد به مراکز فساد تبدیل شوند و تمام حملات حافظ متوجه این داعیه داران رسواست که شاعر آنهارابه «تطاول» و «درازستی» و غیره و غیره وصف می کند.

در این قرون در برخی ازاهل شرع نیز آلودگی هایی مشاهده می شود. /۵۲/ اینان سنن دینی را بپاس «دنستبوش» رعایت می کنند و بدین ترتیب تیشه به ریشهٔ دین میزنند که او میگوید: «آتش زهد و

وریا خرمن دین خواهد سوخت» گرچه کسی از این رند قرن هشتم انتظار ندارد که غم کین بخورد اما او مفهوم «اذا فسد العالم فسد العالم» را در نظر دارد. و باز هم وقتی با داعیه‌داران دینی به ستیز برمی خیزد، بدان معنی نیست که با دین سر ستیز دارد. او با تغییر واقعیت‌ها و دگرگون ساختن معیارهای صحیح مخالف است و چه، گربه صفتان به ظاهر عابد را به تمسخر بگیرد و چه، عماد فقیه و گربه اش را، هر دو یک معنی است. از اینروست که با طنزی نیشدار سر به «شیخ جام» فرود می آورد. وایهامی ظریف خلق می کند که شش قرن حافظ‌شناسان بر سر تعبیر آن مجادله کرده اند اما «آنکس که ز شهر آشنایی است— داند که متاع (او) کجایی است» و منصفانه نیست اگر نپذیریم که کسانی در لباس اهل زهد و تقوی بسی ناپرهیزی‌ها کرده‌اند و محمد مظفر از آن سر به سجده گانی است که زندگانیش ثمره ای جز فساد و تباهی و تحریف مفاهیم دینی نداشته است. و متأسفانه در این قرن از آن بوالحسن بولانی/۵۳/ که بیهقی بدان شیوایی فضیلتش را باز گفته است. کمتر می بینیم و بحتم حافظ معیارهایی چون «بوالحسن» را در نظرداشته است و رسوائیان عصر خویش را نیز به چشم خود می دیده که در لجنزاری از رشوت ستانی و موقوفه‌خواری دست و پا میزده اند و فتوائیانی را مشاهده می کرده است که دین را همچون سرپوشی بر تباهی خود می خواسته اند و حدیث «شرب الیهودشان» او را معذب می داشته. وگرنه چرا آن کسان را که درخور احترام و اکرام بوده اند به طنز نیازرده است؟. حافظ در قطعات خود از آن پنج شخص عجب که در روزگار شیخ ابواسحاق باعث رونق ملک فارس بوده اند ذکر خیر کرده است و از آنهاست «مربی اسلام شیخ مجدالدین» «که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد» و «دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین. که یمن همت او کارهای بسته گشاد.»

اما او آنچه در مورد «مدعیان شریعت» یعنی زاهدان ریاکار و دین فروشان می گوید حقیقت ملموس جامعهٔ اوست و نیازی به پیرایه‌بندی نداشته است زیرا سبحه بر کفانی را می دیده است که هزاران دام در راه داشته اند و از اینروست که میگوید:

زرهم مبر که کن ای شیخ به دانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی

زهادی را مشاهده می کرده است که پنهانی با «شاه» و «شحنه» در روابط بوده اند و دردی از جامعهٔ خود حس نمی کرده اند یا اگر می کرده اند باز نهی گفته اند از اینرو عشقبازی خود را بر زهد آنان ترجیح می نهد و طنزآلود «دست نگاری می گیرد»/۵۴/ از سویی واعظ «شحنه پرست» را سرزنش می کند و از دیگر سوی می گوید:

همت بست حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

او بیقول خود «ناخوشی ها» از زاهد پشمینه پوش دیده است و در این رهگذر «غلامی مطرب» را

می گویند که «ابریشمی خوش» می زند/۵۵/ و از همین رو است که نمی خواهد بهنگام مرگش نیز این ریاکاران در مراسم خاک‌سپاری او شرکت جویند و بدان وقت نیز «مطرب» و «چنگ زن» می خواهد /۵۶/ و نیز او در این «خامان بی درد»، گوهر «عشق» نمی جویند و از این رو می گوید: «اگر میل کشف و جستجو داری باید قدم ازمدرسه برون گذاری» /۵۷/ او این پرده های ریا را بالامیزند و ملالت خود را از این تظاهرات بی محتوا نشان می دهد و به ساقی میگوید: «بادهٔ لعل رنگ بیاور، زیرا، از این همه زرق و شید ملولم» /۵۸/ و در جایی در پاسخ «کسی» جوابی دندان شکن میدهد. /۵۹/ او که اعتقادی به این ظاهرسازیها ندارد و به ملامت‌ها تن داده است میگوید: «اگر مرا از رفتن به دیر باز دارند جوابی آنچنان خواهم داد.» /۶۰/ و این دانش دین که دستاربندان روزگارش بدان مغرور بوده اند انبوهی از عُجب و خودپسندی با خود داشته. و این عجب از نادانی بدتر و ناپسندتر است. از اینرو نباید او را از اسباب طرب محروم سازد. /۶۱/ و شاعر در جای دیگر نگرانی خود را از شوکت جاهلان نشان داده است. جاهلانی که به روزگار او بر صدر نشسته و قدر دیده اند. و او میداند که زهاد ریاکار دوروی با «تطاول» خویش سند گان حق را از راه بدر می برند /۶۲/ و در بیتی سخنان زاهد را فریبی بیش نمی داند/۶۳/ گر چه حافظ از ذوق باده خواری خالی نیست و در جای دیگر نیز از آن سخن گفته ام. اما گاه باده خواری را عنوان می کند تا زشتی ها و بدیهای دیگران را مطرح سازد. او می گوید: «باده خواری من از ریا و سالوس خالی است و آن باده خواری که آزار دیگران را در پی نداشته باشد از فلان عمل زشت بهتر است» اما در نظر او ریا و سالوس از تمام اعمال زشت انسانی ناپسندتر است. /۶۴/ در جایی مستی را به زهد ریایی ترجیح می دهد و به زاهد میگوید: «چون نماز تو گرهی از کار نخواهد گشود پس زهی مستی شبانهٔ من» /۶۵/ در جایی میگوید: «ساقی، بادهٔ رنگین بیاور تا سخنی بگویم و آنگه بخاک پای صبوحی کشان سوگند می خورد که تاکنون به هیچ زاهد ظاهر پرست برنخوردهام که زیر خرقه کفر پنهانی نداشت.» /۶۶/ و بدینسان حق دارد که از قول زاهد توبه کند و از فعل عابد از خدا استغفار جوید/۶۸/ از اینروست که لب معشوق و جام می می بوسد نه دست زهدفروشان/۶۹/ و چگونه به اندرزگویان تقوا به باد داده معتقد باشد؟ /۷۰/ که درشبی به صلاح آراسته ای را دیده است که درکوی میکده اش بدوش می برده اند/۷۱/ و وقتی به او میگویند: «می مخور» سخنی به اطاعت می گوید و دشنامی جانانه می دهد. /۷۲/ و در غزلی لطیف‌ترین طنزها را در این زمینه ارائه می کند /۷۳/ و ابا ندارد که رو دررو ینان بایستد و بگوید که «تو بوی حق نشنیده ای» /۷۴/ و به طنز میگوید: «گر چه خرقه ام در گرو میکده هاست اما درمی از مال اوقاف بنام من نیست» /۷۵/ و فقیه مدرسه را دیده است که به مستی فتوایی آنچنانی داده /۷۶/ و نیز زاهد را اندرز می دهد که از کوچهٔ رندان به سلامت بگذرد. /۷۷/ اما دین فروشان به عبوس گونا گون آلودگی داشته اند که او ترشرویی را از لوازم آن می داند و در بیتی میگوید: «عبوس زهد بوجه خمار ننشیند» و در جای دیگر میگوید: «از زاهد بدخو گله ای ندارم زیرا هر صبحی شامی در پی خواهد

داشت /۷۸/ و در جای دیگر میگوید: واعظ ما از حق بو یی نشنیده و این سخن را او نیز خواهم گفت/۷۹/ و او در جای دیگر از کارهای نهانی کسان پرده برمی دارد. /۸۰/ و سرانجام به زاهد می گوید که تو از اسرار خبری نداری و راز درون پرده از چشم من و تو پنهان خواهد ماند/۸۱/ و این «خودبینی» است که سدّ راه «شناخت» است و انسان تا از قید آن رها نشود در دام دیو خواهد ماند.

اما درد حافظ چیست؟ درد او این است که این زهد خشک و ریا و سالوس «خرمن دین خواهد سوخت» و گرنه زهد راستین درنظر او مقامی والا دارد و پارسایان حقیقی را احترام می گذارد:

درودی چونــــوردل پارســــایــــان بــــرآن مــــردم دیــــدهٔ روشــــنــــامــــی

و ستیز او با داعیه‌داران دینی است و این اوست که می گوید:

«قالَ رسولُ ربِنّا ما أنا قَطُّ مِن آدَیّ.»

اصولاً شعر فارسی کمتر عرصهٔ بیان مطالب فلسفی شده است. فلسفیان بیشتر نظریات خود را به نثر باز گفته اند و اگر گاه نظم عرصهٔ نمایش فلسفه بوده است خشک و بارد و بی مزه عرضه شده است یعنی نظم همان کار نثر را انجام داده بلکه نارساتر و عقاید فلسفی آنچنان که باید ابراز نشده است. تعدادی از شاعران فارسی زبان نیز اصولاً با فلسفه مخالف بوده اند، خاقانی نقد فلسفیان را از فلسی کمتر میشمارد/۸۲/ و بیشترینهٔ شاعران در مجال مدح و قدح و تغزل فرومانده اند. خیام نیز که اندیشه های فلسفی را به شعر راه داده است. و بخوبی نیز از عهده برآمده تعداد ابیات راستین او از پنجاه بیت متجاوز نیست محتم حافظ موفق ترین شاعری است که اندیشه های باریک فلسفی را به شعر باز گفته و بخوبی و ظرافت ابراز داشته است. و معانی او آنچنان ظریف و دقیق است که ذهن را به شگفتی وا می دارد. از یکسو ظرافت شعر در حدّ کمال است و از سوی دیگر معانی باریک فلسفی بخوبی از تنگنای قافیه گذشته و محکم و استوار بر اریکهٔ شعر فارسی تکیه زده است. ظرافت ذوق و بیان سعدی در خور انکار نیست لیکن بهت و حیرتی در پی ندارد. اندیشهٔ نظامی دقیق است لیکن همچون یک خیابان راست وصاف تا به انتها یکنواخت است. اما فلسفه در شعر حافظ ایجاد منحنی های ظریف می کند که خواننده یا شنونده در هر لحظه مطالب تازه‌ای را در می یابد و چنین است که حافظ از سطح یک شاعر فراتر می رود و به یک فیلسوف مبهم و به شک آلوده تبدیل میشود واین غموض وابهام است که او را از حیث بیان اندیشه ممتاز می سازد. گذشته از این، او برای بیان هر اندیشه وزن مورد نظر را انتخاب می کند. وقوف او به موسیقی که به اقرب احتمال لقب «حافظ» دلالت تام بر این آگاهی دارد. /۸۳/ او را به زیر و بم کار آشنا و آگاه کرده است. که برای بیان هر مطلبی وزنی مخصوص از درون او جوش میزند. گر چه جذبهٔ شاعرانه بهنگام فوران شعر کمتر مجال گزینش وزن میدهد لیکن آن احساسات حادّ، وزن خاص خود را پدید می آورد، مثلاً دربیتی می خواهد گردش روزگار را به مسخره بگیرد آنرا با بیانی مسخره آمیز توصیف می کند:

بیست و پنج

تا بتی سرو پا با شعر اوضاع فلک زیستن از   در سر هوس ساقی ، خود سیه شراب اولی

در اینجا می بینیم وزن سبک تر و فرارتر از وزن ابیاتی است که مطالب جدی را بیان می کند در اینجا کلمات سنگین فرود نمی آیند بلکه تند و شاد و رقصان می گذرند. این گوشه هائی از هنر شاعرانهٔ حافظ است که دیگران کمتر از آن نصیب دارند و بسیاری از کسانی که به اقتفای او رفته اند به این راز پی نبرده و ناکام مانده اند. او با انتخاب این وزن و مضمون در این بیت کار دنیا را به مسخره گرفته و آن را هجو گفته است و این بیت یک هجو ناب است لیکن یک هجو ملیح و عاری از رکاکت که سوزنی سمرقندی و یغمای جندقی به سر آن نرسیده اند.

او در بیتی انسانها را اسیر یک «جبر کور» می بیند و میگوید: «نادانی من و خردمندی تو در نظر فلک بی تفاوت است و در جهان بی بصری خوبی و زشتی یکسان است» /۸٤/ و تقدیر را نیز با تمام وجود پذیرفته است و میگوید: «خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی» /۸۵/ و باز در جایی عهد و پیمان فلک را بی اعتبار تلقی می کند و می گوید: «با این بی اعتباری، پیمان من با پیمانه از درستی بیشتری برخوردار است. /۸٦/ حافظ با نگاه دقیق خویش کار جهان را جمله «هیچ در هیچ» دیده است و بقول خود این نکته را بارها «تحقیق کرده» /۸۷/ و این «سماط دهر دون پرور» از شهد آسایش تهی بوده است و او توصیه می کند که دل ز تلخ و شورش بشویند /۸۸/ و چون کار چنین است بناچار نباید دل در دنیا بست و باید به مستی از فیض جام قصهٔ جمشید کامگار را پرسید /۸۹/ و از اینروست که در برابر بی وفایی روزگار جام می و ساقی گلرخ طلب می کند /۹۰/ و او نهایت احساس خود را از بی وفایی دهر چنین بیان می دارد که این مطلب را «لاله» نیز دریافته است /۹۱/ و سوسن آزاده نیز از زبان مرغ صبح سخنی در حدود همین معنی شنیده است که باده زبان خموش آمده /۹۲/ بر ایوان جنت المأوی نیز این نوشته را دیده است که «هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی» /۹۳/ و چون نقش دوران بهیچ حال ثابت نیست شکایت نمی کند و باده می نوشد /۹٤/ و آنگاه که در ارزیابی امور جهان در می ماند و به بن بست میرسد و نمیتواند پاسخی برای مشکلات خود بیابد «من امر ربی» میگوید. /۹۵/ و او در برابر این جهان که شیوهٔ بیوفایی از حد برده است سخت درمانده شده /۹٦/ و از سپهر گرم رو نیز چشم آسایش ندارد و به می پناه می برد. /۹۷/ و این منزلی است که جای غم و درد است و شادمانی در این دامگه نیست او را متقاعد میسازد تا بر آن تکیه نکند /۹۸/ و این دشت مشوش را می نگرد که چراگاهی ایمن و خوش ندارد /۹۹/ و چون تکیه بر ایام سهو است و خطا او عشرت امروز به فردا نمی اندازد /۱۰۰/ و میگوید که از این چرخ بدمست نباید غافل ماند و جام می و پای گل از دست نباید داد /۱۰۱/ و بهیچ روی، بر کار جهان اعتمادی ندارد و تکیه بر گردون گردان نمی کند /۱۰۲/ و این چرخ سفله است و بر کرمش اعتماد نیست و انسان جهاندیده از این سفله نباید ثبات قدم بخواهد /۱۰۳/ و در بیتی هو خطاب به ساقی میگوید: «باده بیاور تا بتو رمزی از سر اختران کهنسال و ماه نو بگویم و شکل هلال هر ماه نو نشانه ایست از کلاه «سیامک» و کلاه

«زو»/۱۰٤/ و در جای دیگر از اوضاع نابسامان روزگار به می پناه می برد /۱۰۵/ و این خوان نگون فلک چنان نیست که از گرد او لقمه ای بی ملالت توان برداشت /۱۰۶/ و این جهان را همچون حباب آب می بیند که هر آن می ترکد/۱۰۷/ و این طاق مقرنس که از او فتنه می بارد درخور اعتبار نیست و از آن به میخانه پناه می برد. /۱۰۸/ و از زمانه حکایت می کند که در او هیچ وفایی ندیده است. و جام می خواهد تا سرگذشت عبرت آمیز جم و کاوس را باز گوید /۱۰۹/ او می نالد و می خروشد و میگوید که چرا چنین نکنم زیرا زهرهٔ فلکی راه اهل هنر می زند /۱۱۰/ و این زمانه آنچنان سفله طبع است که هر چه ببخشد باز می ستاند و «کالای او ناچیز است» /۱۱۱/. و در شکوه سلطنت و پادشاهی کاووس ثباتی ندیده است و از تخت جم و کلاه کاووس کهنه افسانه ای باز مانده است /۱۱۲/ و به می عمارت دل می کند زیرا جهان خراب بدان قصد است تا از خاک او خشت بسازد /۱۱۳/ و بالجمله اعتمادی بر ثبات روزگار نیست زیرا این کارخانه ایست که دایم در حال تغییر است /۱۱٤/ و به انسانها می گوید: «هشیار باشید که مرغ سحر مست شد و از خواب غفلت بیدار شوید که خواب ابدی عدم در پی است» /۱۱۵/ و از بن دندان معتقد است که انسان چون از این جهان رفت فراموش میشود. چنانکه هیچیک از فیلسوفان روزگار از زمان جمشید و کاووس آگاهی درست ندارند و در همین بیت کلمهٔ «کی» را با ایهامی ظریف بکار گرفته /۱۱۶/ و در نظر او «طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب» و عارفان نیز بر سر این نکته نزاعی ندارند /۱۱۷/ و رهزن دهر اگر امروز ما را از میان برنداشته است فردا برخواهد داشت /۱۱۸/ و در نظر او «با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست» /۱۱۹/ و باری میگوید: «خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی» و در همین زمینه مضمون دیگری دارد. که میگوید: «نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست» /۱۲۰/ و «در دایره یک نکته خلاف از کم و بیش نیست و او این مسأله را بی چون و چرا می بیند» /۱۲۱/ و گاه در ضمن بیان یک مفهوم عاشقانه به یک مسألهٔ فلسفی توجه می کند /۱۲۲/.

متسائلی که در شعر حافظ مطرح میشود همه اساسی اند و شمول دارند. اصولاً موضوع خصوصی مورد نظر او نیست و سبب اقبال عامه به شعر او نیز همین است. حافظ یا از عشق سخن میگوید، یا از مرگ یا از ریاهای زاهد، یا از دعوی داری صوفی و غیره و غیره و از آنهاست مسألهٔ دنیا. کدام موضوع است که تا به این حد شمول داشته باشد؟ کدام موضوع است که بتواند تا به این حد فراگیر باشد؟ و کدام معما است که بتواند در برابر ابهام خود همه را به تفکر و جستجو وادارد. او «جهان پیر بی بنیاد» را دریافته است و از افسون و نیرنگش ملول از جان شیرین است /۱۲۳/ در جایی از عشوهٔ چرخ و بی اعتباری کار او می نالد /۱۲٤/ و در جای دیگر مأیوسانه میگوید: «ای دل به جهان دل مسپار که دنیا پلی است که محل سکونت و قرار آدمی نخواهد بود /۱۲۵/ در بیتی از بباد رفتن تخت و مسند جم یاد می کند و می گوید در این صورت غم خوردن روا نیست /۱۲۶/ و در بیتی دیگر جهان داران را سرزنش می کند و میگوید: «اشیاء روزگار را باید در گرو می گذاشت» و انگیزهٔ «خوش باشی» او نیز ناپایداری جهان است، در

بیتی میگوید: «دل را به می آباد ساز که این جهان در کمین است تا از خاک ما خشت بسازد» ۱۲۷/ و در بیتی دیگر مضمونی نظیر آن را ارائه می دهد و میگوید: «ای ساقی چگونه از روزگار ایمن نشسته ای که می خواهد از تو خون بریزد/۱۲۸/ و در جای دیگر میگوید: «اگر قدحی می در کف داری به شادی زهره جبینان و نازک بدنان بنوش و بر جهان تکیه مکن.» /۱۲۹/ و او به حقیقت دریافته است که «در جبلّت این جهان پیر ترحّم نیست و نباید اسیر مهر او شد و همت خویش در راه آن مصروف داشت.» /۱۳۰/ و در دو مضمون مشابه نیز دانش را از دوستداران دنیا سلب می کند/۱۳۱/.

حافظ بی دوامی حیات را از بن دندان حس کرده است و لرزان بودن پایه های زندگی را به ظرافت دریافته. از اینروست که گاه و بیگاه فریاد بر می دارد و از این که نقد حیات او در حال زوال است می ترسد. اگر مسألهٔ مرگ را در ادب فارسی بررسی کنیم در می یابیم که در حافظ با تمام شدن زندگی، همه چیز تمام می شود، در حالیکه در مولوی چنین نیست. مولانا می گوید: «کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست؟» یا «غروب شمس و قمر را کجا این باشد؟» مولوی به این نکته اعتقاد تمام و راسخ دارد که:

بار دیگر از ملک پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

لیکن در حافظ بنای اعتقاد چنین نیست. او میگوید:

این یک دودم که مهلت دیدار ممکن است دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

•

زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دایم در صدف گوهر نباشد

•

می بیغش است بشتاب، وقت خوش است دریاب سال دگر که دارد، امید نوبهاری؟

در نظر او آنقدر مهلت عمر ناچیز است که نباید «آن»ها و «لحظات» را از دست داد.

که آنها که بزم طرب ساختند به بزم طرب هم نپرداختند

ما حرف «تا» را در مقام فوریت بکار می گیریم مثلاً میگوئیم «تا فلان شد فلان کار را خواهم کرد» یعنی لحظه ای درنگ نخواهم کرد. و حافظ برای دریافت عیش و عشرت چنین اندیشه ای دارد:

تا می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

و برای این «فرصت نگه داشتن» در جای دیگر میگوید:

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل چو بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

در ساقی نامهٔ او نیز که مسألهٔ دریافت زندگی و غافل نبودن از مرگ مطرح است سخن های درشت میگوید. ساقی نامهٔ وحشی بافقی لطیف و حیات بخش است و اثر حافظ تلخ و گزنده. وحشی بافقی در سراسر ترجیع بند خود در بندی خطاب به ساقی و در بندی خطاب به مطرب سخن میگوید. اما هیچ در فکر پایان زندگی، این گرامی ترین سرمایهٔ انسانی نیست بدست افشان و غزلخوان سخن میگوید، انگار که ما همیشه بهمین سان خواهیم بود. اما حافظ میگوید:

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش
بده و پس نصیحت زمن گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائیّ عمر
ببین وز می کن گدائیّ عمر
که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

و گاه مضامین او تکرار سخنان خیام است:

که هر پاره خشتی که بر منظری است
سر کیقبادیّ و اسکندری است
هر آن گل که در گلستانی بود
مه عارض دلستانی بود

***

اما این روح «خوشباشی» که در اوست موروث طرز تفکر او نسبت به دنیا و عدم اعتماد او به کار عمر است. شاعر، هر دو را بی ثبات یافته است از این روست که دار وندار خود را صرف می کند و لذات زندگی را در می یابد. اودر روزگار خود بر سر کار دنیا ستیزهای فراوانی را مشاهده کرده است. که ستیزه گرانش یکایک مات شده و از صفحهٔ شطرنج روزگار به کنار رفته اند. از اینروست که هر آنچه دارد در راه «خوش باشی» در می بازد و به گل نیز توصیه می کند که از «قاورن» پند بگیرد و «زر نگه ندارد» /۱۳۲/ او در بیتی مقصود از وجود را «صحبت یار» و «باده و جام» می داند /۱۳۳/ در جایی هم میگوید: «شغل عالم فانی چندان نمی ارزد از اینروی پند عاشقان را بپذیر و به نشاط روی بیاور/۱۳۴/و در غزلی میگوید: «خون پیاله بنوش که از حلالهاست و در کار دنیا بکوش که از واجباتست» /۱۳۵/ و از سخنان اوست که: «چون آب حیات در کف توست تشنه ممیر» /۱۳۶/ و باری گفته است: «به شعر بنده می بنوش که پس از تو خاک بر سر اسباب دنیاباد.» /۱۳۷/ و در شعری هم «خزانه داری میراث خوارگان را کفر دانسته» /۱۳۸/ و دفعةً با نگرشی به تاریخ میگوید: «اگر همیشه مرادها به حصول می پیوست جمشید از تخت خود جدا نمی ماند» /۱۳۹/ و در خطابی به انسانها میگوید: «ساغری بنوش و از شادی جرعه ای بر آسمان بیفشان، تا بکی خونین دل خواهی بود؟»/ ۱۴۰/

اما آن اصرار در باده خواری، یک دعوی نیست. و همه جا نیز یک مفهوم طنزآلود را برای نشان دادن فساد زمان در بر ندارد. و در همه جا نیز دالّ بر مفاهیم الهی و عرفانی نیست. وقتی میگوید:

سپهر برکه چرخه که آزار کمش در بن نیست ... زحمتی مئی کنم از مردم نادان که مپرس

این سخن گذشته از آنکه کیفیت اجتماعی روزگار او را بلزمی نماید صراحتی است بر بادهنوشی او، او که آنهمه از مردم روزگار خود «بوی وفا» نمی شنود. بخود پناه می برد ولی همچون خافانی دشنام نمی دهد. نظیر این مضامین را از زبان صادق هدایت می شنویم: «بعد از آنکه من رفتم، به درک میی خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند. می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند، من فقط برای این «احتیاج به نوشتن» که عجالتاً برایم ضروری شده است می نویسم «محتاجم» که افکارم را به موجود خیالی خودم، به سایهٔ خودم ارتباط دهم فقط با سایهٔ خودم می توانم حرف بزنم، فقط او می تواند مرا بشناسد» مدد جستن از باده در دیوان حافظ گاه محصول وارد گی و سرخورد گی از اوضاع روزگار است و آن، زمانیی است که انسان در پیرامون خود پناهی نمی بیند. این «آب زندگانی» /۱٤۱/ که حافظ بدان «پی برده است» «فراموشی» است. از یاد بردن حوادثی است که در روزگار او بوقوع پیوسته است. او خسته از عذاب بی پناهی است، فراغتی می جوید و کتابی و گوشهٔ چمنی. چنانکه خیام نیز گاه باده می نوشد تا خود را از یاد ببرد و این باده گساری تنها نیست که یک «گریز انحرافی» است /۱٤۲/ این موج غلامبارگی و استعمال بنگ و افیون که در ادبیات قرون هفتم وهشتم به چشم می خورد اینها همه «گریز»هایی هستند که در آن روزگار تاریک به سراغ ملت ما آمده است.

اما آن «افیون در شراب ریختن»ها و به وسایلی تندتر از باده متوسل شدن /۱٤۳/ بیانگر آن است که این «گریز»ها فرجام توفیق آمیزی نداشته است نظیر آنچه که یک شاعر روزگار ما میگوید /۱٤٤/ یا صادق هدایت در آغاز بوف کور اظهار می دارد: «در زندگی زخم هایی است که مثل خوره روح را در انزوا می خورد و می تراشد، این دردها را نمیشود به کسی اظهار کرد، زیرا بشر هنوز چاره و دوایی برایش پیدا نکرده وتنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خوابهر مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدر است ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقتی است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید» بوف کور.

و این است فرجام «گریز» از زبان نویسنده ای که از جامعهٔ خود احساس درد و رنج عمیق کرده است و لاجرم شاعران ایران به حافظ و خیام بیشتر علاقه مند بوده و همچون آنان بدین شیوه توسل جسته و در پایان هم نومید بازگشته است و حافظ نیزدراین عرصه، این سخنان را بر زبان رانده است:

بده ساقی آن آب اندیشه سوز ... که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر ... فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

غمم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

گرچه اندرزگویی را از ویژگی های ناصحان و واعظان و شاعرانی چون سعدی می دانیم لیکن حافظ در این زمینه نیز جنب و جوشی دارد. هر چند کُند. حافظ در این عرصه از روح قرآن متأثر است که در آن تعمق و جستجوی عمیق داشته.

باری اهل کبر و غرور را اندرز می دهد که «از این خصیصهٔ زشت بگذرند که این جهان پر پاک بس قبای قیصر و طرف کلاه کاووس را نیز دیده است /١٤٥/ و در جایی به اهل بخل میگوید: «چه دوزخی چه بهشتی در طریقت همه، امساک کفر است /١٤٦/ و گاه «توکل» را مطرح می کند و ارواح کوچک انسانی را به دریای حقیقت ازلی پیوند می دهد و میگوید: «اگر کار خود را بخدای خود واگذاریم چه لذت ها که در خواهیم یافت /١٤٧/ و عیب جویی را نیز ناپسند می شمارد و معتقد است که اگر انسان از عیب جویی بپرهیزد گنج ها خواهد برد /١٤٨/ و تکاپوهای بی ثمر انسانها را در پی امیال دور پروازانه نیز نکوهش می کند /١٤٩/ و مردم آزاری نیز در نظر او بدان حد ناپسند است، که سگ را بر انسان مردم آزار ترجیح می نهد /١٥٠/ و انسانها را هشدار می دهد که خود پاسبان خود باشند و چرا باید دیگران را پاسبان کنند؟ /١٥١/ و دستگیری از دیگران را نیز لازم و ضروری می داند چون هر یک از ما در گوشه ای از حیات خود نیازمند کمک دیگران خواهیم شد. /١٥٢/ در نظر حافظ اسیر تعلقات بودن منشاء تمام گرفتارهای روحی انسان است و آنچنان که صائب سه قرن بعد «دست طلب» را پلی برای گذشتن از آبروی می داند. او میگوید: «خوشا بحال کسی که در عالم آزاد و رها باشد /١٥٣/ و هم صحبت بد کسی است که مانع سعادت انسان باشد /١٥٤/ و طمع را نیز می نکوهد و میگوید: «ای نفس طامع اگر بگذاری در عین تنگدستی بسی پادشاهی خواهم کرد /١٥٥/ و در همین رهگذر می گوید: «اگر از کام خود بگذری کامیابی ها در انتظار توست» /١٥٦/ و خودرایی و خودپسندی در طریقت او مطرود است و مردود /١٥٧/ هر بیش فقر و قناعت را بهتر از «عمل کیمیاگری» می داند /١٥٨/ و دنیاپرستی در نظر او همانقدر ناپسند است که بت پرستی. /١٥٩/ و در بیتی برای در یافتن صوفیان توصیه ای دارد /١٦٠/ و سلطنت فقر در نظر او کمترین ملکش از ماه تا ماهی است /١٦١/ و یک حرف صوفیانه می گوید و در آن حکم می کند که «صلح به از جنگ و داوری» است. /١٦٢/ و سرانجام در کارنامهٔ اخلاق او می خوانیم که:

... صبوح و شکر خواب صبحدام — بیدار گرد هان که ... اعتبار ...

سی و یک

حافظ از برخی از شاعران پیش از خود و معاصر خویش متأثر شده است اما در بند هیچیک نمانده و درنگ نکرده است. از شاعران پیش از خود در غزلی به اقتفای کمال الدین اسماعیل رفته است /۱۶۳/ و بیتی از او را تضمین کرده است. «ساقی نامه» خود را نیز به تقلید از ساقی نامه های نظامی در اسکندرنامه سروده است و در پایان بخشی از آنها نیز سه بیت از نظامی تضمین کرده. در عرصهٔ عقاید فلسفی نیز از خیام تأثیر تمام یافته /۱۶۴/ اندیشه های عرفانی مولوی نیز در او موثر واقع شده /۱۶۵/ در برخی از مضامین از ابوالعلاء معری شاعر و فیلسوف نامدار عرب متأثر شده است. و اثر کلام خاقانی نیز بخوبی در آثار او مشهود است /۱۶۶/ از همشهری نام آور خود که یکصد سال پیش از وفات او درگذشته است تأثیر فراوان یافته، در ترجیع بند خویش به اقتفای سعدی رفته و در یک غزل ملمع نیز پیروی او از سعدی بوضوح مشهود است /۱۶۷/ و در جایی یک مصراع سعدی را عیناً نقل کرده است /۱۶۸/ از فردوسی و رودکی نیز بی تأثیر نمانده. روزگار جوانی او نیز مصادف بوده است با دوران شهرت خواجو و در غزلی اقتفای به خواجو را پیرایهٔ کار خود کرده است و در برخی از اشعار او آثار نفوذ شعر خواجو آشکار است /۱۷۰/ و از بعضی از غزلهای او بوی اشعار سلمان ساوجی استشمام میشود. با اینهمه او ترکیبی پدید آورده است که بوی هیچیک از مفردات از آن استشمام نمیشود و خود در یک بیت مفاخره آمیز بدین نکته بالیده است /۱۷۱/ و بواقع در عرصه ای که او «شاهین» خود را به پرواز آورده است «کذر و طرفه» می گیرد.

«اندر این آینه صاحب‌نظران حیرانند»، کسانی گفته اند: «الهی» است و کسانی گفته اند: «مادی» است. اما من او را در آینهٔ سوم دیده ام من حافظ را در آینهٔ طنز دیده ام و طنز او را بهتر از هر طنز دیگر پسندیده ام و در جای دیگر از آن سخن گفته ام /۱۷۲/ من آشفته بازار قرن هشتم ایران را در دیوان او می بینم و سخن فلان مورخ نیز برایم چندان مایه ای ندارد، چه او در سخن خود مخیر نبوده است و آنکه مختار نیست سخنش شنیدنی نیست. ما چه می دانیم که فلان تذکره نویس تا چه حد در سخن خویش صادق بوده است. از اینرو در دیوان حافظ دست بر نبضش می گذاریم و از جور روزگارش باز می پرسیم. من التهاب ها و اضطراب ها ی مردم قرن هشتم فارس را در لابلای اشعار حافظ می جویم. دیوان او هم شعر است هم تاریخ و هم فلسفه، گاه بی اعتباری دنیا را زهرخندی بر لب دارد. و زمانی ابهام و شک بر دفتر گرانقدر او سایه می افکند و گاه نیز آمدن «رایت منصور پادشاه» را بفال نیک می گیرد.

گفتیم که دیوان او شعر است و فلسفه و تاریخ و این هر سه به زیبایی رنگهای کاشی های معرق مساجد اصفهان درهم آمیخته اند اما باز او را می بینم که زهرخند بر لب و انگشت بر دهان به اوضاع زمان خویش می نگرد. تظاهر و تزویر و ریا و سالوس را به تمسخر

حقایقی را که دیگران نگفته اند و یا از گفتنش ابا داشته اند را

... حافظ گشایندهٔ مکتب تازه ای در طنز فارسی است. تا روزگار او طنز را در لباس شوخی عرضه

می‌مانند. اما او طنز تلخ را در قالب اشعار جدی عرضه کرد. دیوان حافظ در حقیقت همان دیوان عبید زاکانی است. لیکن عبید، شوخ و بی‌پروا، همه چیز را به بازی گرفت و مُهر بطلان بر بسیاری از معیارهای جامعهٔ خود زد. اما حافظ سنگین و محسوس، تلخ‌ترین حقایق را زمزمه کرد و عالمی درد و افسوس برانگیخت.

«... شوخی و ظرافت در بعضی موارد از مختصات بیان اوست. متلک‌های زیرکانه که شادی و شیرینی آنها گاه از نیش یک طنز گزنده به زهر تلخی آلوده است، رنگ خاصی به لطیفه‌های او می‌دهد. هوش قوی که لطافت بی‌شائبهٔ شوخی را می‌کشد در بعضی موارد این متلک‌های کوتاه را مثل نیشتری زهرآلود می‌کند که روح مبتدی و شادمانان از آن لذت نمی‌برند اما هوش تند که با زهر اینگونه تلخی‌ها معتاد است از آن حداکثر لذت را می‌برد. بدینگونه است که متلک‌های او مثل نیشخندهای ولتر و آناتول فرانس بیشتر با هوش طرف است تا با روح. در واقع همین هوش است که هدف طعنه را درک می‌کند و از طنز او یک حربه می‌سازد...»[۲۳]

این دیوان ارزشمند را عزیزان بسیاری بررسی کرده و به چاپ رسانده‌اند و با این خدمت خود بر مشتاقان به اشعار این دیار منت نهاده‌اند. آنان، هر یک در حافظ حقیقتی را یافته‌اند و هر کدام نیز از او سخنی باز گفته‌اند. اما، آنچه که بیش از همه مورد نظر پژوهشگران دیوان حافظ بوده است آنست تا به کلام راستین حافظ دست یابند. زیرا این اثر عظیم ادبی به سبب روح عصیانی که در خود داشته است بارها مورد دستبردهای بیرحمانه قرار گرفته و بخش‌هایی از آن از میان رفته است و چه بسیار که به عمد یا سهو آن را لباس عاریت پوشانده و از شأن آن کاسته‌اند. مرحوم قدسی در مقدمهٔ خود از «کتاب بی‌تمیز» نالیده است اما به عقیدهٔ من بسی بی‌تمیزان در مغشوش کردن این اثر دست داشته‌اند. حافظ در طول تاریخ بعد از خود بهمان سان که دوستان فراوان داشته است دشمنان فراوان نیز داشته. دوستانش او را ستوده‌اند و دشمنانش به دیوان پرارزش تاخته‌اند. چنانکه امروز بخشی از اشعار او در میان نیست و برخی یکسر کلام حافظ نیست و بعضی از غزل‌های او را نیز با الفاظ سست و بی‌اعتبار، لباس عاریت پوشانده‌اند و آنچنان اختلافی در نسخ مختلف دیوان او پدید آمده است که جای حیرت است و این خود روشن است که چرا چنین شد. ما امروز در دهها نسخه از قصاید فرخی سیستانی تفاوتی مشاهده نمی‌کنیم در حالیکه در دو نسخه از دیوان حافظ یک غزل بیک سان نمی‌توان یافت [illegible] از یکسو تعداد ابیات متفاوت است و از سوی دیگر کلمات، مختلف و این یک آسیب عمدیانه است [illegible]

در سالهای اخیر چاپ‌های خوب و مضبوطی از این دیوان [illegible] عرضه شده و حافظ‌شناسان بینش‌های گونه‌گون ابراز داشته‌اند که بحث در اختلاف آنها [illegible] پژوهشگران واقعی کدام، اما مهم که اختلاف نظر [illegible] بالا بر کوتاه نظری آنان نیست بلکه [illegible] حافظ حکایت می‌کند.

[illegible] چاپ‌هایی که از دیوان حافظ شده است [illegible] است که در اوایل [illegible]

[illegible]

دانست. از سوی دیگر شیوهٔ متداول کتابت از پی تهذیب سامان نبوده و این کتاب چون در یک دیار غریب به چاپ می‌رسیده که از این راه آشفتگی‌های فراوان بدان راه یافته است. لیکن برخی از ابیات و یا غزل‌های آن به کلام خواجه می‌ماند که در دیگر نسخه‌های چاپ شده موجود نیست و از این حیث درخور اعتنا است.

کمیابی این نسخه ما را بر آن داشت که آن را جامه‌ای نو بپوشانیم و در لباسی تازه عرضه کنیم و در این رهگذر مختصر دگرگونی بدان راه دادیم تا از یک سو برای عامهٔ مردم قابل استفاده باشد و از سوی اهل تحقیق بتوانند در راه یافتن یک دیوان حافظ اصیل از آن بهره جویند.

شیوهٔ املای چاپ اول قدسی مثل دیگر کتب چاپی صد سال پیش برای مردم امروز نامأنوس بود، از این رو حروف آن را تغییر دادیم. و در این رهگذر بود که آن را به شیوهٔ جدید املای فارسی منطبق ساختیم اما هیچ‌گونه تصرف ادبی را بدان راه ندادیم.

قدسی در چند مورد می‌گوید مدت هشت سال در تنظیم این کتاب صرف وقت کرده است و نسخه‌های متعددی از دیوان حافظ را در اختیار داشته که از آن جمله است نسخه‌ای که به امر کریم خان زند بر ترتیب خواجه نهاده بودند.

لازم به تذکر است که کسانی از دوستان قدسی در حاشیه‌نویسی این کتاب با او همکاری داشته‌اند که آن حواشی بنام ایشان مذیل است. از آنان است شاعر و محقق معروف قرن گذشته «فرصت شیرازی» که برخی از مطالب علمی و ادبی به نام او مزین است. و دیگر به قول قدسی «شیخ مفید داور» که از کتب لغتی نظیر قاموس بهره گرفته لیکن در توضیح برخی از ابیات حافظ به «شرح الفاظ» متمایل شده است و زحمت مقابلهٔ نسخ را نیز خود قدسی متحمل بوده.

در دهه‌های اخیر «حافظ‌شناسی» پیشرفت قابل [illegible] فراوانی پیرامون این کتاب پرارج نوشته شده است. ما نیز در «حد ضرورت» از این کتب و مقالات در این کار سود جسته و منابع آن را نیز بدست داده‌ایم به مصداق «خیر الکلام ما قل و دل» اما مطلبی که درخور ذکر است آنست که در این پژوهش‌ها تفاوت بینش‌هایی نیز موجود است و اگر چنین نبود عجیب بود. چه ابعاد وسیع فکری حافظ چنین پدیده‌ای را لازم می‌دارد.

در ترجمهٔ ابیات عربی نیز گاه دگرگونی‌هایی را روا دانستیم، چه، ترجمه‌های مرحوم «داور» برای خوانندهٔ امروزین خالی از اشکال نمی‌نمود و این است عین ترجمهٔ «داور» از یکی از ابیات عربی «آیا نیامده است احباب را خبرهایی کسیکه شب را به روز آورده بعد از مفارقت ایشان و حال آنکه او آتش‌های خون و اندوه برمی فروزد و شعله می‌کشد» [illegible].

اما در مواردی که جمله‌ها رسایی کافی داشتند بهمان صورت اصلی ماندند.

در مواردی در برابر توضیح مطلب علامت سؤال گذاشته‌ایم و آن بدین معنی است که توضیح متعلق به چاپ اول است اما از نویسندهٔ آن ذکر نام نشده است.

در برخی از موارد نیز در توضیحات چاپ اول نقطه گذارده‌ایم و آن نیز بدین معنی است که در چاپ اول به علت ناپیدگی حروف، مطلب خوانا نبوده است.

کسانی که نسخهٔ چاپ اول قدسی را در دسترس دارند می دانند که بسیاری از ابیات غزل ها از یک غزل به غزل دیگر راه یافته و در «ترکیب بند» نیز جابجایی فراوان وجود دارد و قطعات نیز از آشفتگی خالی نیست و سامان دادن این پریشانی ها دشواری های فراوان ببار آورد.

اما در آن مقدار از حاشیه که ما بر دیوان حافظ افزوده‌ایم سعی بر آن شده است که در هر مورد شاهد مطلب یا اظهار نظری مناسب از صاحبنظران ذکر شود که هر چه بیشتر با آن مطلب سازگار باشد. مثلاً «عشق» را در آنجا که بعدی عرفانی داشته است به گونه ای توضیح داده‌ایم و در آنجا که برداشت بگونه دیگر و یا کلمهٔ «شراب» را آنجا که مفهومی مادی داشته مادی تلقی کرده‌ایم و در آنجا که فراتر از این مفاهیم بوده است به توضیح دیگر توسل جسته‌ایم. آنان که با دیوان حافظ سر و کار دارند می دانند که او در همهٔ غزل ها آن حافظی نیست که میگوید:

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت　　کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

و یا:

در خرابات مغان نور خدا می بینم　　این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

حافظ گاه همانند یک شاعر معمولی سخن می راند. هنگامی که می گوید:

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم　　دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

مفهوم این بیت با ابیات بالا کاملاً متفاوت است. در این بیت «غم زمانه» او را آزرده است و این «غم» برجسم و جان او فشار آورده و شاعر برای فراموش کردن آن در پی دوایی است تا آن را از یاد ببرد.

اما املای کلمات، به گونه ای که در چاپ اول قدسی وجود دارد. با شیوه ای که امروز معمول است کاملاً متفاوت است.

۱ـ گاف فارسی را با کاف عربی همسان نگاشته، ۲ـ حرف «س» گاه در زیر سه نقطه دارد. ۳ـ کلمات مختوم به «هاء غیرملفوظ» در جمع با «ها» یکجا نوشته شده و یک (ه) حذف شده مثل نکته‌ها که «نکتها» نوشته شده. ۴ـ هر گاه خواسته است اسم مختوم به «هاء غیرملفوظ» را به صورت نکره درآورده با آوردن یک «همزه» به آخر آن اکتفا کرده. و ما، در اصلاح این مورد از دو شیوهٔ متداول امروز یعنی «ای» و «یی» نوع اخیر را برگزیدیم زیرا در تلفظ از ثقالت کمتری مایه دارد. مثلاً «نکتهٔ روح فزا» را چنین نگاشته ایم «نکته‌یی روح فزا».

در چاپ اول قدسی مقدمهٔ «محمد گلندام» بر دیوان حافظ با آنچه در چاپ مرحوم قزوینی و دکتر غنی آمده است تفاوت های زیاد دارد.

در چاپ های مختلف دیوان حافظ رسم بر این است که موارد خاص یا در ابیات عربی اعراب می گذارند، چه، آنکه مفهوم ابیات را درک کند اعراب آن را نیز می داند و آنکه معنی کلمات را نداند به اعراب نیز نیاز ندارد با اینهمه، چون اساس کار ما بر درک طبقهٔ متوسط بود. اعراب را در همه جا رعایت کردیم.

و این مقدمه را با سخنی از استاد بزرگوارم دکتر عبدالحسین زرین کوب به پایان میرسانم که میگوید:

«اگر برای یک ستایشگر امروزینهٔ حافظ دشوار است که شاعر محبوب خویش را به آنچه خود وی بدان اعتقاد ندارد پای بند ببیند باید به یاد بیاورد که بین او و شاعر رؤیاهایش غیر از تفاوت در بینش شخصی — که لابد فاصلهٔ کوچکی نیست — قرنها فاصلهٔ زمانی و فرهنگی هم هست...» /۱۷٤/

در پایان لازم میدانم از دوست عزیزم آقای محمود جواهری که نسخهٔ «حافظ قدسی» خود را در اختیارم گذاشتند تشکر کنم، حسن ذوق دوست خوبم آقای رضا معصومی که نفاست چاپ کتاب مرهون سلیقهٔ ایشان است نیز در خور ستایش است برای آقای رضا رشیدی مدیر نشریهٔ انتشارات رشیدی نیز در انجام خدمات فرهنگی شان آرزوی موفقیت دارم.

بیستم مردادماه یکهزار و سیصد و شصت و یک — عزیزالله کاسب.

۱- سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد... الخ

۲- یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

۳- اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

۴- دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند؟ / پنهان خورید باده که تعزیر می کنند

۵- قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

۶- مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

۷- [illegible] درداست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

۸- در ساقی نامه میگوید:

خدیو جهان شاه منصور باد / [illegible] غم از خاطرش دور باد

به منصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن شکوهی به میدان رزم

و در یک قطعه می گوید:

بر مسند خسروی بمانا باد / منصور مظفر محمد

۹- نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

۱۰- حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۱۱- روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

۱۲- رک دیوان عبید زاکانی ص ۲۰۸ «دزدی در خانه ابوبکر ربابی رفت... الخ». نیز ص ۱۱۷ ذیل همین عبارت. نیز ص ۱۲۰ «درویشی بدر خانه‌یی رسید... الخ»

۱۳- ببرند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی

۱۴- بروز واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی

۱۵- ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / به صبح برزخ عالم ازاین صفت خندید

۱۶- حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

۱۷- جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

۱۸- ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

۱۹- حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟

۲۰- ببین در آینه جام نقشبندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

۲۱- سراج: ذهن لجه شد در این بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟

۲۲- درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

۲۳- همه همت را امید سربلندی است | تو دعوت را کلید آهنینی

۲۴- ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

۲۵- بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام دیگر مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم

۲۶- می نوش تو حافظا به شادی | تا چند خوری غم زمانه؟

۲۷- وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهرحال چنین است که بینی اوضاع

و نیز در جای دیگر گوید:

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

۲۸- بی شک دل ماه و خور بگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم

۲۹- یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد؟ | دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟

۳۰- رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبوده است خود آشنایی

۳۱- آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت شتر گربه ها پدید (الخ)

۳۲- ر. ک.: کلیله و دمنه ص ۵۷.

۳۳- فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

۳۴- دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست | توان بدست تو دادن گرش نگه داری

۳۵- مشو غره بر این دیر خاکی مغاک | که ناگه دهد هم بسادت چو خاک

۳۶- بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

۳۷- جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه می خواهی در او همت چه می بندی

همایی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی؟! | دریغ این سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

۳۸- الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

۳۹- در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

نازکان را سفر عشق حرام است حرام | که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

۴۰- یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر زبان که می شنوم نامکرر است

۴۱- عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۴۲- خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

۴۳- کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازاو

۴۴- بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

۴۵- خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | کز این خرقه بسی آلوده گی هست

۴۶ـ چون بکر نگیرد این قوم نیاید بر خیر | دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی
۴۷ـ یک سر دلق ملمّع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین
۴۸ـ در میخانه بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
۴۹ـ آلوده گو خرقه خراباتی جهان است | کو راهروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟
۵۰ـ [illegible] صومعه بگذاریم و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

۵۱ـ اسلام در ایران ـ پطروشفسکی ص ۳۸۵ـ۳۸۴
۵۲ـ ر.ک. سلجوقیان و غز در کرمان ص ۴۵ و ۴۴ نیز نای هفت بند ص ۱۰۷.
۵۳ـ ر.ک. تاریخ بیهقی ص ۱۶۷

۵۴ـ زاهد شهر که مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟
۵۵ـ ناخوشی‌ها بینم از زاهد پشمینه پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش می‌زند
۵۶ـ ولیکن به شرطی که در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ‌زن
۵۷ـ ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری
۵۸ـ بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف؟
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بهم زن رهن کن هر دو را والسلام.
۵۹ـ و گر فقیه نصیحت کند که می مخورید | پیاله‌ای بدهش، گو دماغ را تر کن
۶۰ـ و گر شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گویی؟ بگو: شب به خیر
۶۱ـ به مذهب زاهد نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا زاهد که جاهل را ز باده می‌رسد روزی
۶۲ـ بگو به زاهد سالوس خرقه پوش دورو | که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
۶۳ـ چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | به سیب بوستان و جوی شیرم
۶۴ـ ریا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
۶۵ـ زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من
باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود | بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

•••

تا به مفتی ما بگوید تا مردانه ولا | گردن سالوس و تقوا بشکنی
۶۶ـ [illegible] کمینگ حکایت فاش | بگوییم و بکنیم رخنه در مسلمانی
۶۷ـ [illegible] پای صوفی کشان که تا من مست | بکوی میکده استاده‌ام به دربانی
به صحبت زاهد ظاهرپرست ننشستم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
[illegible] قبول زاهد کردیم توبه | ز فعل عابد استغفرالله
[illegible] ز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

۷۰- واعظ که دی نصیحت می کرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوا به باد داده

۷۱- به کوی میکده دوشش به دوش می بردند — امام شهر که سجاده می کشید به دوش

شیخم به طنز گفت حرام است می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم

۷۳- به مطلع:

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم — صدبار توبه کردم و دیگر نمی کنم

۷۴- واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — درحضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم

۷۵- بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

۷۶- فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

۷۷- ز زاهدان کوچه رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکنند صحبت بدنامی چند

۷۸- گله از زاهد بدخو چه کنم؟ رسم این است — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

۷۹- واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم

۸۰- واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند — چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند

۸۱- برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

۸۲- نقد هر فلسفی کم از فلسی است — فلس در کیسهٔ امل منهید

۸۳- ر. ک. مجموعه مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ. ص ۱۰۱.
مقاله استاد باستانی پاریزی تحت عنوان «حافظ چندین هنر».

۸۴- جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

۸۵- بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

۸۶- عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

۸۷- جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

۸۸- سپهر دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

۸۹- دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

۹۱- مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

۹۲- ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

۹۳- نوشته اند بر ایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای بوی

۹۴- چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

۹۵- مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی؟

۹۶- عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی

۹۷- ز چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو؟ — ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

۹۸- زمین بستنشینوای بر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منبر جای درد و غم است — در این دامگه شادمانی کم است
۹۹- که می بستم من این دشت مشوش — چرا گیاهی ندارد ایمنی و خوش
۱۰۰- ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟
۱۰۱- … جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست
۱۰۲- اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
۱۰۳- سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
۱۰۴- ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می دهد نشان — از افسر سیامک و طرف کلاه زو
۱۰۵- هر سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی ماندم از دور گردون شگفت — ولی نیست بر روی مرجان گرفت
۱۰۶- ز گردون نگون فلک مدار توقع — که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید
۱۰۷- همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
۱۰۸- فتنه می بارد از این طاق مقرنس برخیز — که به میخانه پناه از همه آفات بریم
۱۰۹- کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
۱۱۰- اکنون سالار فلک رهزن اهل هنر است — چون از این غصه ننالیم؟ و چرا نخروشیم؟
۱۱۱- زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
۱۱۲- شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت؟ — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
۱۱۳- به می عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
۱۱۴- بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر می کند
۱۱۵- هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هان
۱۱۶- که می داند از خیل سوفهان حسی — که جمشید کی بود و کاووس کی؟
۱۱۷- طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
۱۱۸- باغبان … خزان بی خبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
۱۱۹- عاشق … گنه گر نخورد تیر ملامت؟ — تا همه دلاور شیر تیر قضا نیست
… که دستوری مستی نداد دست من و توست — آنچه داده است ازل گفت بکن آن کردیم
زهی … یک نکته خلاف از که بینی — که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
… است خون خلق میریزد — تیغ … جنبانها … فرومانده

۱۲۳- جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

۱۲۴- بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

۱۲۵- دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس در سرابی نگیرد قرار

دلا این جهان راست همچون پلی / تو را در ره آخرت منزلی است

۱۲۶- جایی که تخت و مسند جم میرود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

۱۲۷- به می عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

۱۲۸- بیار ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آن است کت چون بپرورد به قهر

۱۲۹- بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

۱۳۰- جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه می پرسی؟ در او همت چه می بندی؟

۱۳۱- بدو بستن دل ز دیوانگی است / بدو آشنایی ز بیگانگی است

ز دانش مبطل بی بهره باشد / که از دنیا بشادی بهره جویند

۱۳۲- احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فروخوان تا زر نگه ندارد

۱۳۳- مقصود وجود حافظا چیست بگو / جز صحبت یار و باده و جام

۱۳۴- پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ / کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

۱۳۵- خون پیاله خور که حلال است خون او / در کار یار کوش که شغلی است کردنی

۱۳۷- چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

۱۳۸- خزانه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

۱۳۹- ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۱۴۰- ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بچند از غم ایام جگر خون باشی؟

۱۴۱- لب بر لب می بنوشم و در می کشم لبی / بس آب زندگانی بخورده ام بی

۱۴۲- در مورد گریزها رجوع شود به «بیمر و نمیدانند چرا» ص ۱۵۶ و نیز فروید و فرویدیسم مباحث «انحرافات» و «گریز از واقعیت» ص ۱۹۳ و ۱۹۸ و نیز پیدایش روانکاوی ص ۱۸۱

۱۴۳- در این باره رجوع شود به: از کوچهٔ رندان ص ۲۳۶، شمارهٔ ۱۸.

۱۴۴- ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن؟ / در گوشهٔ میخانه هم ما را تو پیدا می کنی

شهریار

۱۴۵- بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

۱۴۶- چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / به مذهب همه کفر طریقت است امساک

۱۴۷- کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۱۴۸- دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

۱۴۹- نیست غرض میالای بر کاسهٔ عمر که دانی / انجام کار بود آن و همه نصیب آبی

۱۵۰- سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد

۱۵۱- چون نیک و بد خود هم از خود بدانی — چرا دیگری بایدت محتسب؟

۱۵۲- کسی را که صنعت رهد دست گیر — که فردا همان باشدت دستگیر

۱۵۳- درین جهان جوانی که بر باد شد — خنک آنکه در عالم آزاد شد

۱۵۴- [illegible] وصلت کیمیای سعادت — زهی صحبت بد جدایی، جدایی

۱۵۵- مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

۱۵۶- طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی

۱۵۷- مگر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

و نیز

نقش خودی از لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر بپری بجان و دل راه بکوی بیخودی

۱۵۸- حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۱۵۹- بمن بگو که در کیش رندان مست — چه دنیاپرست و چه آتش‌پرست

۱۶۰- دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

۱۶۱- اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

۱۶۲- یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

۱۶۳- جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

۱۶۴- ر.ک. نقشی ز حافظ ص ۲۴۹ به بعد

۱۶۵- ر.ک. نقشی از حافظ ص ۲۷۰ به بعد

۱۶۶- ای صبحدم ببین که کجا می‌فرستمت — نزدیک آفتاب وفا می‌فرستمت خاقانی

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت حافظ

و موارد دیگر که در حاشیه از آن سخن رفته است.

۱۶۷- مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
(سعدی)

الست و واشیع رشد الحسینی وبزادعزامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
(حافظ)

۱۶۸- صبر بر جور رقیب چکنم گر نکنم؟ — همه دانند که در صحبت گل خاری هست
(سعدی)

صبر بر جور رقیب چکنم گر نکنم؟ — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
(حافظ)

۱۶۹- استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما   دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

۱۷۰- بیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است   بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است (خواجو)

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است   بیار باده که بنیاد عمر بر باد است (حافظ)

۱۷۱- چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است   که نظم حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

۱۷۲- زمینه‌های طنز و هجا در شعر فارسی — دفتر اول.

۱۷۳- از کوچهٔ رندان ص ۷۸، ۷۷

۱۷۴- از کوچهٔ رندان ص ۲۰۲.

«شرح حالات خواجه»

چهل گنج

بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم

الحمدللّه ربّ العالمین والصّلوة علی محمّد و آله الطّاهرین.

شرح احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرّحمه بنحوی که ادیب دانشمند فاضل و اریب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی الملقّب به میرزا آقا المتخلص بفرصت که از فضلا و شعرای این زمان المستند و نادرهٔ دوران حفظه الله تعالی عن الحدثان بزحمت و تتبع بسیار بدست آورده و در کتاب دریای کبیر که یکی از مؤلفات آن جنابست نگاشته فرموده که شرح حالات او بروجه اصح این است خواجه حافظ و هو شمس الدّین محمّد قدّس اللّه سرّه پدر آن جناب از اهل توی و سرکانِ همدان بوده، به شیراز آمده متوطّن گردیده، تولّد خواجه علیه الرّحمه در شیراز شده و در آنجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا شمس الدّین عبداللّه شیرازی تلمّذ نموده و بدرس وی حاضر می گشته و چندی نزد میرزا سید شریف علامه استفاده فرموده و اغلب از اولیاء اللّه را ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده مانند شاه نورالدّین نعمة اللّه ولی و سید محمود شاه داعی الی اللّه و سید ابوالوفاء و شیخ علی کلا و شیخ زین الدّین خوافی و کمال خجندی و قرآن مجید را تماماً در حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر کلام اللّه نوشته ولی دیده نشده و بلباس فقر ملبس بوده اشعار دُرَر بارش مشهور آفاق است دیوانش را لسان الغیب خوانند و گفتارش را مبرّا از عیب دانند کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر خواجه از روی رزم دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعری از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود جمعی اشعاری چند باسم خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبیل غزلهایی که در حرف ثاء مثلثه و ذال معجمه و از این قبیل این فقیر چندانکه تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهرا اصلی ندارد الا اینکه بعض از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحا و غیره نوشته اند که بعض اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه نگاشته اند و بعض از غزلیاتش از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است و این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنهٔ هفتصد و هفتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم:

جانب دلها نگهدار که سلطان مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد

بالجمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متتبع اشعار خواجه چون آفتاب روشن و لایح است که چه طرزی آن جناب راست که دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابواسحق اینجو و امیر مبارزالدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز ملاقات فرموده و شاه شجاع را فاتح گفته از جمله معاندینش آن جناب عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و در بعضی اشعار خواجه در مقام تکذیب از عماد برآمده فرماید: صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد - بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد - ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز - غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است که عماد کرمانی مذکور گربه یی داشت و او را تعلیم داده بود که هر گاه مولانا نماز گزاردی گربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم شدی و این را شاه شجاع بر کمال و کرامت مولانا حمل می نمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت جنابش می فرمود. وقتی خواجه علیه الرحمه غزلی بسلک نظم کشید که مطلعش این است «در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی - خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی» تا اینکه در مقطع فرموده:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردایی

معاندین که شنیدند. گفتند: که معلوم میشود حافظ بمعاد قائل نیست قصد نمودند که فتوای خونش را بنویسند خواجه مضطرب شده نزد زین الدین شیخ الاسلام تایبادی که در آن اوان در شیراز بوده، رفت کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که بیتی دیگر مقدم بر شعر مقطع درج کن مشعر بر این معنی که شعر مقطع را نقل قول دیگر نموده باشی تا رفع این تهمت شود خواجه فرمود «این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت - بر در میکده یی با دف و نی ترسایی» باین واسطه از آن مهلکه نجات یافت و سن مبارک خواجه آنچه بر فقیر معلوم گردیده علی التحقیق چهل و شش سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و بوطن باز گردید ولی میر علامعلی متخلص بآزاد در تذکره مؤلفه خود که مسمی بخزانهٔ عامره است و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته در تاریخ خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود در عهد او شعرای عرب و عجم بدکن آمده از مزرعهٔ احسانش شاداب می شدند خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه بفعل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه تفتازانی بود و در دکن منصب صدارت داشت جزوی زر از جهت خواجه فرستاد بشیراز تا تدارک سفر کند خواجه برخی زا صرف ادای قرض نموده در سنه هفتصد و هشتاد و سه از شیراز حرکت کرده بجزیره هرموز آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف وزید دریا را بشورش آورد خواجه از آن سفر متنفر آمد گفت که بعضی از دوستان را که در هرموزند وداع نکرده ام ایشان را دیده در ساعت برمیگردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت و نزد میرزا فضل الله فرستاد و خود بشیراز مراجعت نمود و آن غزل مطلعش این است:

بمعنی ابلاغ بمیر برکن جهان بیکسر نمی آورد   بمعنی بفر وکن دولتی ما کنونی بهتر نمی آرزد

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسلطان محمودشاه بازگفت سلطان امتعه‌یی از هند برای خواجه بشیراز فرستاد و نیز صاحب خزانهٔ عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را تخلفی بوده شاه نعمان نام، بهند آمد و در «برهانپور» وفات یافت قبرش نزدیک قلعه «آسیر» است بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنهٔ هفتصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را «خاک مصلی» یافته اند در خارج شهر شیراز در تکیهٔ موسوم بحافظیه مدفون است زیارتگاه خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده است[۱] محرر این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی الشیرازی المتخلص بقدسی عفی الله تعالی عنهُ گوید که در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی است که خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران بوده و سخن او را حالتی است که در حوصلهٔ طاقت بشری درنیاید همانا واردات غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد واو را «لسان الغیب» نام کرده‌اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف داد معانی داده و فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون مراتب اوست و درعلم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهر و باطن مشارالیه است. گنجور حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را بسخنان حافظ ارادتی مالاکلام است نیز در آن تذکره است که در روزگار دولت آل مظفر در مملکت فارس و شیراز مشارالیه بوده اما در غایت همت بدنیا و دنیاوی سرفرود نیاورده بی تکلفانه معاش کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد بغدادی را عتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چنانکه حافظ را طلب داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس به بغداد رغبت نکردی و بخشک پاره‌یی در وطن مألوف قناعت کردی و از شهرهای غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد ببغداد فرستاد:

احمدُ اللهَ علی معدلةِ السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

الی آخر الغزل ایضاً در آن تذکره است که وقتی سلطان ابوالقاسم بابُر بهادُر شیراز را مسخر ساخت محتشمه معتابی که در صدر سلطان بابُر بسوم بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون از آن عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلد آشیانه کریم خان زند علیه رحمةُ الله الملک الغفور الرحیم بپای داشته آباد است این تقری است از عالم ربانی وحکیم صمدانی و عارف سبحانی استادنا الاعظم الوحید ومولانا الاکرم الفرید، الشیخ مفید الشیرازی المتخلص بداور ادام الله تعالی شرفه[۲] که بمناسبت مقام نگاشته آمد:

۱ـ آن بنیادرا که مرحوم کریم خان بر پا داشته در سنهٔ یکهزار و صد و هشتاد و شش بوده ـ قدسی غفرله.

۲ـ خداوند بزرگواری او را پیوسته کناد.

چهل و هشت

این چه نامی است اصحاب جدال کجه دو ثلث آمده کعبتش درخیال
حساب کرد و آمد بعد و جانب منزل کرده آتشش افتاد و بعدل
اول شیر کالنساء جنوبی لاحسب چون باخر برسد بهست بعصب
غیر آنچه باد و راگسترآخیاله بشمر چون کنید است از اعداد
واوه ... کلی مجتاند که ... توشتی فکرت رالحمد

کتبه السید المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صانها الله عن الاعواز ۱

سنة ۱۳۱٤

لهو ... آن را آخر بمسطلی نگاه دارد.

«دیباچه»

بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم

حمد بیحدّ و ثنای بیعدّ و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق به پروانهٔ سلطان ارادتِ اوست بی مانندی که رفع بُنیان ایوان سبع سموات طباقا[1] نشانهٔ عرفان حکمت بی علّتِ او، حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در مُحاذات آینهٔ تأملِ عرایس معانی بأدای دلگشای اِنّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً[2] گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوش‌نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوّت اذهانِ مستقیم در ترنّم و تکلّم اِنّ مِنَ الشّعر لَحِکمَةً آورد:

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد ... دُر کلام در صدف[3] هنر زبان نهاد
جان را ز عذب لطف غذایی لطیف داد ... دل را مُفرّحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید ... در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر معظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیّات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا اَفصَحُ العَرَب[4] بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نَفَختُ فیهِ مِن روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروّح گردانید و گوش هوش دلها را بدُرَر فواید جان فزا و غُرَر فرایدِ معجزنمای آویزت جَوامعَ الکَلِم[5] گهر بار و دُرّ و نثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما یَنطِقُ عَنِ الهَوی اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحی[6] در آفاق و انفس انداخت اَعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص والقرآن ذِی الذّکر صاحب دیوان و ما عَلّمناهُ الشّعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیده اصفیا محمّد مصطفی علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات شعر:

محمّد کازل تا ابد هر چه هست ... بآرایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمیع رُسُل ... سلطانِ چاربالش ایوان اصفیا

۱ــ اَلّذی خَلَقَ سَبعَ سَماواتٍ طِباقاً ما تَری فی خَلقِ الرّحمنِ مِن تَفاوُتٍ فارجِعِ البَصَرَ هَل تَری مِن فُطور. سورهٔ ملک آیه ۳.

۲ــ حدیثی است مشهور، منقول از حضرت رسول ص رجوع شود به لسان العرب در «س ح ر» نقل از مقدمهٔ قزوینی بر حافظ ص «صب».

۳ــ حدیثی است مشهور، منقول از حضرت رسول، رجوع شود به «لسان العرب» در «ح ک م» نقل از مقدمهٔ قزوینی بر حافظ ص «صب».

۴ــ حدیثی است منقول از حضرت رسول. در مقدمهٔ قزوینی بر حافظ آمده است: «انا افصح العرب و العجم».

۵ــ حدیثی است منقول از حضرت رسول. ر ک مقدمه قزوینی بر دیوان حافظ ص «صد».

۶ــ آیه ۳ و ۴ سوره ۳۶

گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات   مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیاء
دستش محیط جود و لبش کیمیای علم   لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود بیکران و تحیّات بی پایان بر ارواح طیّبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی القوال جلق الافضال و مشاهیر رجال واحباب اولاد.

هزار آفرین از جهان آفرین   بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز واستعارت را زین تزیین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده‌اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا وادبای اقاصی وادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت ونداء صوت جلالت محمّد رسول اللّه والذین معه اشدّاء علی الکفّار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف اُمم رسانیدند سِنان لسان و تیغ بیان الشُّعَراء یَتَّبِعُهُم الغاوون[2] از هیبت جلالش در غمد کلال و بُهت بماندومشاهیر کالسّیف القتّال هنگام تحدّی وجدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لایَأتُونَ بِمِثلِهِ وَلَوکانَ بَعضُهُم لِبَعضٍ ظَهیراً[3]

بیت

مستغرق درود و ثنا باد جانشان   تا روز را فروغ بُوَد، شمس راضیا

خصوصا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمهٔ آنا کلامُ اللّهِ النّاطِق اسدُ اللّهِ الغالب علیّ بن ابی طالب علیهِ الصَّلوةُ و السَّلام و التحیّه والاکرام شعر:

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود   غرض وجودشریفش زخلقت انسان
مکرمتی که زلطف قدیم لم یزلی   حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر مُلک ولایت کنه شد زمبداء حال   برای مدحت او مستعد نطق، زبان

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا وفطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست. در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از آن با رفعت‌تر نتوان دید صیرفی

۱ــ سوره ۸، آیه ۲۹
۲ــ سوره ۲۶ آیه ۲۲۴.
۳ــ قُل لَئِن اجتمعت الانس و الجنّ علی ان یأتوا بمثلِ هذا القرآنِ لایأتون بمثله ولوکان بعضهم لبعضٍ ظهیراً، سوره ۱۷ آیه ۸۸.

حرف تقدی عزیزتر از آنکه بدست دل در خیاله و نقشبند فکرت را زیباتر از آن در پرده خیال رخ ننموده وزن و مقدار این گوهر شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت:

گهـــری و رای ســـخن — آن نمـــود آمـــدی بـــنجـــای منـــخن

و هو میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لایرفع الا بایدی البصائر والبیان[1] اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع جود و تفصیح و تحسین و تحریر و تقریر و تقریض و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان افتراص و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله بر این مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی فقد قیل لیست البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط برهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و اوصاف[2] شاعر ما هر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخساره عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدی که یک بیت او نایب مناب قصیده یی باشد و یک غزلش قائم مقام دیوانی گردد و به قطعه یی مملکتی اقطاع[3] یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم:

نـافـه مـشـجـان کـه عـلـم بـرکـشـنـد — مـلـک دو عـالـم بـه قـلـم درکـشـنـد
خـاصـه کـلـیـدی کـه در گـنـج راسـت — زیـر زبـان مـرد سـخـن سـنـج راسـت

مخلص این کلمات و ملخص این مقدمات ذات ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور عمدة افاضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته[4] که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و بنات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش نامهٔ سحبان سحبان و مشکات

۱ــ قزوینی به نقل از زهر الآداب حصری این عبارت عربی را چنین نقل کرده است: «البلاغة میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و لایسلک الا بصائر البیان» ر.ک دیوان حافظ چاپ قزوینی ص «صح».

۲ــ قزوینی میگوید: «این جملهٔ عربی در عموم نسخ این مقدمه کمابیش محرف است و او به نقل از «زهر الآداب حصری» چنین نقل می کند:

و قد قیل لیست البلاغة ان یطال عنان القلم و اسبابه او یبسط رهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ امد المراد بالفاظ اعیان و معان افراد. دیوان حافظ چاپ قزوینی ص «صح».

۳ــ اقطاع: اعطاء سلاطین است قطعه یی از ارض را به کسی.

۴ــ خدا تربتش را پاکیزه گرداند و رتبه او را در عالم پاکی بلند کند.

سخنی و لطیف آمیز، معنی احسان حسان بود کنظم الجمان[1] و روض الجنان و امن القوء اد و طیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین، تمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ، ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن را از او مواد روشنایی افزوده و در هر واقعه مناسب حال، گفته و برای هر کس درّ معنی عریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشاء درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظربازی داشت شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید:

بشنوی اوراق اگر همدرس مایی ... که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ... سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عیناً فیها تسمّی سلسبیلا[2] دارد خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقهٔ افکنده عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کلّ شیئ حیّ[3] صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ و نفخت فیه من روحی[4] فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گویی که هوای ربیع، کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین، زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیتم:

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ ... قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی تکلف هر درّ و گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای

۱ـ جمان، بضم جیم و تخفیف میم بمعنی دُرّ است ــ قدسی.
کنظم الجمان و روض الجنان ... و امن القوام و طیب الرقاد.
۲ـ در آن چشمه ای است که «سلسبیل» نامیده می شود. سوره ۷۶ آیه ۱۸.
۳ـ اولم یر الذین کفروا انّ السموات والارض کانتا رتقاً ففتقناهما و جعلنا من الماء کلّ شیئ حی افلا یؤمنون ــ سورهٔ انبیاء آیه ۳۰ ــ
۴ـ و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین (سورهٔ حجر آیهٔ ۲۹)

منثورش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست

و با مخالف و مؤالف بطنازی و رعنایی در آویخته و درمجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقام شغبها و شورها برانگیخته و گفته: حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمانه گذشت بر سر پیمانه شد ؛ چون از شایبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بود، دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی بسرانگشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجرتِ طعن درصون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند بیت: گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست. بنابراین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان سر کشیده قدهبّ الرّیحُ وَذَهبَ المَسیحُ وبل سارسیرَ الآمالِ ومَسیرَ الخیالِ[1] سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود رود می پرستان بی غُلغُلهٔ ذوق او رونق نگرفتی شعر:

غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ — نوای زهره ورامشگری ببرد ازیاد
بسداد دادِ سخن درغزل بدان وجهی — که هیچ شاعر ازاینگونه دادشعرنداد
چو شعر عذب روانش زبر کنی گویی — هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان[2] و تحشیه کشّاف[3] و مصباح[4] و مطالعهٔ مطالع[5] و مفتاح[6] و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مُسوّد این اوراق عَفی اللهُ عَنهُ ماسَبَقَ[7] اقلّ انام[8] محمّد گلندام در درس گاه

۱- درمقدمهٔ قزوینی بر حافظ چنین آمده است: «قد هبّ هُبوبَ الرّیح وَدبَّ دبیبَ المسیح بل سارَ مَسیرَ الأمثالِ وسَری سُرَی الخَیالِ.»

۲- شغل سلطان: دریک نسخهٔ قدیم خطی «و ملازمت تقوی و احسان نوشته بود شاید که این اصح باشد» مقدسی غفرله.

۳- «کشاف عن حقایق التنزیل» کتابی است در تفسیر قرآن مجید از تألیفات زمخشری.

۴- «مصباح فی النحو» کتابی است در نحو تألیف مطرزی.

۵- «مطالع الانوار فی المنطق» تألیف ارموی.

۶- «مفتاح العلوم» کتابی است در صرف ونحو و معانی و بیان و بدیع ومنطق و شعر تألیف سراج الدین سکاکی.

۷- خدا از گذشته او چشم بپوشد

۸- کمترین مردمان.

مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین[1] کرّات و مرّات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک عقد میباید کشید واین غُرَر دُرَر را بر یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تیمه و شاح عروسان دوران گردد آن جناب حوالت رفع این ترفیع بناراستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا درتاریخ احدی و تسعین وسبعمائه[2] هجری ودیعتِ حیات بموکّلان قضا و قَدَر سپرد و رختِ وجود ازدهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مُفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حورالعین گشت قطعه:

بسال ذال وصاد و حرف اول[3] ز هجرت میمون احمد
بسوی جنّت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدّین محمّد
بخاک پاک او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبّت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض[4] دوستان صاحب وفا که صحیفهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث برترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت. امید بکرم واهب الوجود مُفیض الخَیر والجود[5] آن است که قائل و ناقل و سامع و جامع را درخلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرّتی بی اندازه کرامت گرداناد وهفوات و زلّات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد دوانّهٔ علی مایشاء[6]. قدیر و بالاجابه جدیر والله الموفّق المستعان و الحمدلله رب العالمین وصلی اله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین.

۱— خدا او را به برترین درجات بهشت برساند.

۲— ۷۹۱.

۳— «به سال ذال و... الخ» در نسخ مطبوعه و بعضی از نسخه های خطی، این تاریخ را چنین نوشته‌اند: «به سال با (۲) وصاد (۹۰) و ذال (۷۰۰) ابجد و این یک عدد زیاد است از آنچه نوشته اند «احدی و تسعین سبعمائه حقیر در نسخهٔ بسیار کهنهٔ قدیم خطی چنانک دیدم که مکتوب نمودم قدسی غفرله.

۴— تحریض، به ضاد معجمه است قال اللهُ تعالی و حَرِّض المُؤمنینَ عَسیَ اللهُ اَنْ یَکُفَّ بَأسَ الّذینَ کفروا و اللهُ اَشَدُّ بأساً واَشَدُّ تنکیلا — سورهٔ نساء آیهٔ ۸٤.

۵— آنکه وجودش بذات خود اوست و ریزندهٔ خوبی و بخشش است.

۶— بر هر آنچه که بخواهد قادر است و سزاوار اجابت و خدا کامرواست و یاری خواسته شده (از او استعانت کنند) و سپاس خدایی را که خدای جهانیان است و درود خدا بر محمد خاتم پیغمبران و خاندان پاک او.

«فهرست مآخذ»

۱- آسیای هفت سنگ، تألیف دکتر باستانی پاریزی، ناشر: انتشارات دانش، چاپ دوم سال، ۱۳۵۱.

۲- احوال و اشعار رودکی، تالیف سعید نفیسی، چاپ سال ۱۳۰۹.

۳- ارزش میراث صوفیه، تالیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۳.

٤- از فروید به حافظ، نگارش دکتر علی فلاتی، ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی فرخی، آذرماه ۱۳٤۹.

۵- از کوچهٔ رندان، تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵٦.

٦- اسلام در ایران، تالیف «ایلیا پاولو یچ پتروشفسکی». ترجمهٔ کریم کشاورز، ناشر: انتشارات پیام، تهران ۱۳۵٤.

۷- المعجم فی معاییر اشعارالعجم، تالیف شمس قیس رازی، به تصحیح مدرس رضوی، ناشر: کتابفروشی تهران

۸- امثال و حکم، تألیف علی اکبر دهخدا، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۵۲.

۹- بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، تالیف دکتر قاسم غنی، ناشر: کتابفروشی زوار.

۱۰- برهان قاطع، تالیف ابن خلف تبریزی، به کوشش محمد عباسی، ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی فریدون علمی.

۱۱- بوف کور، نوشتهٔ صادق هدایت، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر.

۱۲- پیدایش روانکاوی، اثر زیگموند فروید، ترجمه و تعلیق از هاشم رضی، ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی فراهانی

۱۳– تاریخ اجتماعی ایران، از آغاز تا عصر حاضر، تألیف مرتضی راوندی ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳٤٤.

۱٤– تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی، به تصحیح ملک الشعرای بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، ناشر: کتابفروشی زوّار، سال ۱۳۵۳.

۱۵– تاریخ بناکتی، به کوشش دکتر جعفر شعار، از انتشارات انجمن آثار ملّی تهران، ۱۳٤۸.

۱۶– تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، ناشر: دانشگاه مشهد، سال ۱۳۵۰.

۱۷– تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر تألیف خواندمیر با مقدمهٔ استاد جلال الدین همایی، از انتشارات کتابخانهٔ خیام، تیرماه ۱۳۳۳.

۱۸– تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال آشتیانی. چاپ سال ۱۳۱۲.

۱۹– تاریخ مفصل ایران، تألیف دکتر عبدالله رازی، چاپ مؤسسهٔ اقبال. سال ۱۳۳۵.

۲۰– تذکرة الاولیاء، فریدالدین عطار، به تصحیح دکتر محمّد استعلامی، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۵۵.

۲۱– تماشا گه راز مرحوم مرتضی مطهری، انتشارات صدرا، سال ۱۳۵۹.

۲۲– چهار مقاله، نظامی عروضی، به تصحیح محمّد قزوینی، به کوشش دکتر محمّد معین، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۳۷.

۲۳– حافظ تشریح، تنظیم عبدالحسین هژیر، چاپ دوم، ناشر: دفتر مهدی سهیلی، شهریورماه ۱۳٤۳.

۲٤– حافظ، از دکتر محمود هومن، به کوشش اسماعیل خوئی، ناشر: کتابفروشی طهوری، سال ۱۳۵۲.

۲۵– حافظ شناسی، محمدعلی بامداد، به کوشش محمود بامداد، چاپ سوم، سال ۱۳٤۵.

۲۶– حافظ شیراز، به تصحیح ونقطه گذاری احمد شاملو، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات مروارید، سال ۱۳۵٤.

۲۷– حافظ شیرازی، تنظیم از حسین پژمان بختیاری، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات ابن سینا، سال ۱۳٤۲.

۲۸ـ حافظ قدسی، به تصحیح محمدالقدسی الحسینی، چاپ بمبئی، سال ۱۳۲۲ هجری قمری.

۲۹ـ حافظ و قرآن، تألیف دکتر مرتضی ضرغامفر، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات صائب، سال ۱۳۴۵.

۳۰ـ حافظ و الرقی، نوشتهٔ دکتر حسینعلی هروی.

۳۱ـ حماسه‌سرایی در ایران، تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، سال ۱۳۵۲.

۳۲ـ خط سوم، تألیف دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، ناشر: مطبوعاتی عطایی، سال ۱۳۵۱.

۳۳ـ خلاصهٔ مثنوی، به انتخاب و حاشیهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سال ۱۳۲۱.

۳۴ـ خمسهٔ نظامی، ناشر: مؤسسهٔ نشر کتب اخلاق، سال ۱۳۳۶.

۳۵ـ در گلستان خیال حافظ، نگارش دکتر خسرو فرشیدورد، ناشر: بنیاد نیکوکاری نوریانی، سال ۱۳۵۷.

۳۶ـ دیوان حافظ شیرازی، به اهتمام محمدقزوینی و دکتر قاسم غنی، ناشر: کتابفروشی زوار.

۳۷ـ دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی، ناشر: کتابفروشی زوار، سال ۱۳۳۸.

۳۸ـ دیوان سعدی، به تصحیح محمدعلی فروغی، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات محمدعلی علمی، سال ۱۳۳۸.

۳۹ـ دیوان سیف فرغانی، به تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، ناشر: دانشگاه تهران. سال ۱۳۴۱.

۴۰ـ دیوان صائب تبریزی، با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی، ناشر: کتابفروشی خیام سال ۱۳۳۳.

۴۱ـ دیوان عبید زاکانی، با مقدمهٔ استاد فقید عباس اقبال آشتیانی، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات اقبال.

۴۲ـ دیوان ناصرخسرو، با تصحیح حاج سیدنصرالله تقوی، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، خردادماه ۱۳۳۵

۴۳ـ ذوالقرنین یا (کورش کبیر)، ابوالکلام آزاد، ترجمه دکتر باستانی پاریزی، تهران، تیرماه ۱۳۴۲.
۴۴ـ زمینه‌های طنز و هجا در شعر فارسی، تألیف عزیزالله کاسب، ناشر: کانون یزد، سال ۱۳۵۸.
۴۵ـ زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ناشر: دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۳.
۴۶ـ زین الاخبار، تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی، باهتمام سعید نفیسی، سال ۱۳۳۳.
۴۷ـ سبک شناسی، تألیف ملک الشعرای بهار، ناشر: مؤسسهٔ امیرکبیر سال ۱۳۳۷.
۴۸ـ سلجوقیان و غز در کرمان، تألیف محمدبن ابراهیم، به کوشش دکتر باستانی پاریزی، ناشر: کتابفروشی طهوری، سال ۱۳۴۳.
۴۹ـ سماع در تصوف، تألیف دکتر اسماعیل حاکمی، ناشر: دانشگاه تهران سال ۱۳۵۹.
۵۰ـ شخصیت فرد در نظام فردی، تألیف عزیزالله کاسب، ناشر: کانون یزد، سال ۱۳۵۸.
۵۱ـ شرح سودی بر حافظ، تألیف سودی بوسنوی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ناشر مؤسسه انتشارات حقیقت تبریز
۵۲ـ شرح گلستان سعدی، تألیف دکتر محمد خزائلی، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات جاویدان، چاپ دوم، سال ۱۳۴۸.
۵۳ـ شرح مثنوی شریف، تألیف بدیع الزمان فروزانفر، ناشر: دانشگاه تهران سال ۱۳۴۹.
۵۴ـ شعرالعجم، تألیف شبلی نعمانی، ترجمه محمدتقی فخرداعی گیلانی، ناشر: کتابفروشی ابن سینا، چاپ دوم، سال ۱۳۳۵.
۵۵ـ شعر بی نقاب، شعر بی دروغ، تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات محمدعلی علمی، سال ۱۳۴۶.
۵۶ـ فروید و فرویدیسم، اثر فلیسین شاله، ترجمه اسحاق وکیلی، سال ۱۳۴۸.
۵۷ـ فرهنگ عمید، تألیف حسن عمید، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات جاویدان، سال ۱۳۴۷.
۵۸ـ فرهنگ عوام یا «تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی» تألیف امیرقلی امینی، ناشر: دانشگاه اصفهان. مهرماه ۱۳۵۰.

۵۹ــ فرهنگ فارسی، تألیف دکتر محمّد معین، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۴۲.

۶۰ــ فرهنگ نفیسی، تألیف دکتر علی اکبر نفیسی «ناظم الاطباء» ناشر: کتابفروشی خیام، سال ۱۳۵۵.

۶۱ــ فلسفهٔ ابوالعلاء، ترجمهٔ حسین خدیوجم، ناشر: سازمان کتابهای جیبی، چاپ اول، سال ۱۳۴۲.

۶۲ــ قرآن کریم، با ترجمهٔ مهدی الهی قمشه‌ای با کشف الآیات، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات ایرانی.

۶۳ــ کلیله و دمنه، ترجمهٔ نصرالله بن عبدالحمید منشی، باهتمام آقای عبدالعظیم قریب، ناشر، مؤسسهٔ انتشارات جاویدان.

۶۴ــ کمدی الهی، اثر دانته، ترجمهٔ شجاع الدین شفا، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۴۷.

۶۵ــ گلستان سعدی، به تصحیح رستم علی اف، چاپ مسکو، سال ۱۹۵۹.

۶۶ــ مجمع الفرس سروری، تألیف محمّدقاسم بن حاجی محمّد کاشانی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، سال ۱۳۳۸.

۶۷ــ مقالاتی در بارهٔ زندگی و شعر حافظ، به کوشش دکتر منصور رستگار، ناشر: دانشگاه شیراز، چاپ دوم، سال ۱۳۵۰.

۶۸ــ نای هفت بند، تألیف دکتر باستانی پاریزی، ناشر: مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، سال ۱۳۵۳.

۶۹ــ نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، سال ۱۳۳۸.

۷۰ــ نقشی از حافظ، نوشتهٔ علی دشتی، ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، سال ۱۳۴۹.

۷۱ــ ... و نمیدانند چرا؟، تألیف دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی، فروردین ۱۳۴۰.

قصیده‌ها

هو الله تعالی

للحقیر الفقیر محرر هذا الدیوان الذی یکون کالشمس المضیئه والبدر المنیر

الا که جویی گنج حقایق وایقان ... الا که خواهی گنز دقایق وعرفان

الا که میکشدت میل دل بگلشن عشق ... تورا هوای سیاحت بود بساحت جان

بیا و بنگر این نامهٔ مبارک را ... همی بدیدهٔ معنی همی بچشم روان

همه بچشم روان بین در آن که تا بینی ... یکی گلستان بهتر ز روضهٔ رضوان

بهر ورق نظر آری نمایدت چمنی ... هزار گل ز معانی همی شکفته در آن

روان حافظ شیراز شاد و خوش بادا ... که ساخت طبع روانش مراین ریاض عیان

چو او بباغ سخن باغبان ندیده کسی ... چو او بملک معانی ندیده کس سلطان

زهی سخنور دانا که در هزاران قرن ... بسان او نه بهد آسمان پیر نشان

در آن مقام که خوانند شعر دلکش او ... چه جای نظم نظامی و گفتهٔ سلمان

ندیده قدسی تا دیده دفتر شعرا ... چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان

چنین کلام است آری که گشته زینت دهر ... چنین بیان است آری که داده زیب جهان

بروح طیب او فیض کرد گار رحیم ... بجان پاکش الطاف ایزد منان

کتبه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنهٔ ۱۳۱۴

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدّری که ز آثار صنع کرد اظهار / سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب به امر کن فیکون / قرار داد بر این نُه طباق گنبد دوّار
ز هفت کوکب سیّاره و دوازده برج / که کند سیر مخالف ثوابت و سیّار
به نُه حصار ز گردون که آسمان خوانیش / معیّن است بسیّاره کوتوال حصار
به نُه آسمان ز ملایک به امر حق مشغول / به سجده در گه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از او مختلف پدید آمد / مدار آتش و آب و هوا و خاک و حجار
قرار داد بنا بالای خاک و باد آتش / گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
به دوستی نبیّ و ولی اساس نهاد / جهان و هر چه در او هست خالق جبّار
اگر نه ذات نبیّ و ولی بُدی مقصود / جهان یکسر عدم محض بُد چو اوّل بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا / نبی رسول و ولی عهد حیدر کرّار
امام جنّی و انسی علی بود که علی / ز کلّ خلق فزون است از صغار و کبار
ز نام اوست معلّق سما و کرسی و عرش / ز ذات اوست مطبّق زمین بدین هنجار
علی امام و علی ایمن و علی ایمان / علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم / علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور / علی مظفر و غالب، علی سپهسالار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل / علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فتح فتوح و علی است راحت روح / علی است بحر سخا و علی است کوه وقار

۱ــ بدانکه شعر را بر شش قسم کرده اند: قصیده، قطعه، غزل، ترجیع، مثنوی، رباعی. و بعضی مسمط را قسم دیگر شمرده اند و در بیان اول گفته اند که قصیده «فعیل» به معنی «مفعول» است که «مقصود» باشد. زیرا که «مقصود» از ایراد معانی مختلفه است (واله) ... و در اصطلاح عبارت است از جمله از شعر که مطلع داشته باشد و از بیست و یک بیت کمتر نباشد ــ جناب شیخ احمد شیرازی المتخلص به داور ادام الله شرفه.

۲ــ ... «عالم موجودات» را گویند.

۳ــ کوتوال معرب لفظ هندی است به معنی صاحب قلعه، چه، در اصل «کوتوال» بوده «تلی» ثقیل هندی ...

۴ــ ... و قانون ... قدسی.

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صادق و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست — اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار
بحق نور محمد بآدم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت تورات و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحاق و شوق اسماعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش هنجار
بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و مقرب میکائیل — بحق چار کتاب[1] ستودهٔ غفار
بحق جملهٔ قرآن بصحف ابراهیم — بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بی گنه در بند — بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان — بحق درد اسیران دور از آل و تبار
بحق ضرب جوانان برای دین با کفر — بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین و عترت او — مجوی جهل بر این کار مؤمن دین دار
بجهل غافل و مستغرقی بغفله همی — ز رنگ ملی نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل، چه سود ترا؟ — مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل، بنده ز پیش آنچنان همی بودم — که کس مباد چنان کآمدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود — ره نجاتم و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد و دو که در شیراز — تمام گشت بیکروز جمع این اشعار

۱- منظور چهار کتاب آسمانی قرآن، تورات، انجیل و زبور است.

بد شمنان منشین حافظا تولا کن — نجات خویش طلب کن بجان نه هشت و چهار
حرام زاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد — بمدح شاه جهان کی؟ کجا گند اقرار؟
منتابعت بمنافق چه میکنی؟ بگذر — زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصیده یمدح بها السلطان منصور بن محمد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا، که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم
جامی بده، که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی است بر سرم
راهم مبزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم؟
ور باورت نمی شود از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟
منصور بن محمد غازی است حرز من — وزاین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود — در شاهراه عمر ازاین عهد نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من خود چرا چنین نکنم؟ از که کمترم؟
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات به صید کبوترم؟
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو مُلک فراغت میسّرم
بال و پری ندارم واین طُرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم
شعرم بیمن مدح تو صد مُلک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

۶ــ جوزا سحر الخ. جوزا بدو معنی آمده یکی نام برجی از دوازده برج آسمان و باین معنی شرح شده است شعر خطیب قزوینی: «لولم یکن نیة الجوزاء خدمته ـ لما رایت علیها عقد تنتطق». دوم صورتی است از صور جنوبیه بشکل مردی ایستاده منطقه بسته و شمشیری پیش انداخته و باین معنی حمل شده است. شعر مذکور زیرا که مراد از حمایل همان شمشیر است و جوزا بمعنی اول حمایل ندارد بلکه به صورت دو مرد عریان است از پی یکدیگر برآمده و از این جهت آن را توأمان نیز گویند ـ داور.

۷ــ ور باورت الخ مراد از «کمال»، «کمال الدین اسماعیل اصفهانی» است و شعر مذکور در غزلی از غزلیات اوست که روی «م» و «کجا برم» ردیف است ــ داور.

سوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو قدح وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسی است — انصاف شاه باد در این قصه یاورم
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه — طاوس عرش میروحه سازد ز شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبّت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد[1] بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذرّه کمترم؟
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست؟ — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود از این معامله بازارتیزی است — نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محبّ رسول است و آل او — بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیده فی مدح السّلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق، اوست — صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر — دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایّام زیر ران
دارای دهر، شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همّتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج — آنجا که باز همّت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف برّ و بحر — مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

---

۱ — شبل الاسد: شبل بکسر «شین» بچهٔ شیر است پس ذکر اسد بطریق تجرید است شاهزاده را به بچه شیر و خود شاه را به شیر تشبیه کرده «شرح سودی».

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
از کان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست تو را بابر که یارد شبیه کرد؟ — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
ای پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز بحر دست جود تو پر دُر دامن کان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وی داور عظیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان ملک سلیمان نداشت کس — این قدر و این خزانه و این لشکر گران
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس — تا دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانه های خان
آن کیست کاو بملک کند با تو همسری؟ — از مصر تا بروم و ز چین تا به قیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان شهند سعادت بزیر ران
ای مُلهَمی که در صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

۹- اردوان: بر وزن پهلوان نام پادشاهی از نسل گشتاسب — قدسی.

۱۱- ملک سلیمان: «مملکت فارس» است که در اینجا غرض شهر «شیراز» میباشد — «شرح سودی».

۲۱- ای مُلهمی که در صف کروبیان... برخی از لغویین کروبیان را به تخفیف (کروبی) نقطه بمعنی «سادات ملائکه» تفسیر کرده‌اند برخی دیگر تشدید آن را نیز جایز دانسته و بمعنی «فرشتگان مقرب گفته (اند) بر تقدیر «کروبی» از «کرب» بمعنی قوت است به جهت آنکه مقربین را قوت بیشتر بر امتثال اوامر حق تعالی است، قرآن مجید در بیان جبرئیل که راس کروبیین است فرموده «ذی قوة عند ذی العرش مکین» یا از «کرب» بمعنی «حزن» است به جهت آنکه هر که را قرب بحق بیشتر، خوف او زیادتر و آن موجب هم و غم است — بلور. اما مرحوم معین چنین نوشته است: «الکروبیون، مخففه الراء، سادة الملائکة (قاموس)».

ای آشکار پیش دلت هرچه کرده گماز — داره بزیر پردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که مرکبم بمرادِ خودت بران

خصمت کجاست؟ درته پای خودت فکن — یار تو کیست؟ بزبر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم — هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قصیده فی مدح السّلطان الشّیخ ابواسحاق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته برجنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس فلق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرّین سپر[1] کشد برسر — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه[2] شاهباز زرّین بال[3] — در این مقرنس[4] زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است — چو لاله کاسهٔ زرّین ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چو شهسوار فلک بسکرد بجام صبوح — که خود بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

من اندر آن، که دم کیست آن مبارک دم؟ — که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید روی؟ — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد؟

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد؟ — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد؟

کروبیون: فرشتگان مقرّب، کلمهٔ تازی از عبری کروبیم Cherubim یعنی فرشتگانی که از حضور خدا فرستاده میشوند (سفر پیدایش ۳، ۲۴) یا فرشتگانی که همواره در حضور خدا هستند (قاموس کتاب مقدس بهاکس — بیروت ۱۹۲۸ ص ۷۲۷) مأخوذ از آشوری بمعنی پاسبان. بیشتر از موسی نام همه خدایان «ابرها» چون در ردیف «صرافیم» (ماههای بالدار) و «الوهیم» (خدایگان گله‌های عبرانی) چهار مقاله ص ۲ حاشیهٔ ۳.

---

۱ — کنایه از خورشید است

۲ — کنایه از شب است.

۳ — کنایه از روز است

۴ — بضم میم و فتح قاف و نون، عمارتی که آنرا بصورت قرنس ساخته باشند، و قرناس بالضم، بینی کوه و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی است — منتهی.

چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره‌شکل ... مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد؟
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به ... که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول ... لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من؟ که از سر مهر ... چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی ... به شادی رخ آن ماهِ مهربان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر ... ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق ۱۶ ... که مُلک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند ... نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را ... ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
به اوج ماه رسد موج خون، چو تیغ کشد ... به شیر چرخ ۱۷ برد حمله، چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور شاه ... بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
نوای مجلس او را چو برکشد مطرب ... گهی عراق زند، گاهی اصفهان گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ ... چو وقت کار بود تیغ جان‌ستان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست ... ز رفع قدر، کمر بند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت ... چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
فلک چو جلوه‌کنان بنگرد سمند ترا ... کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت ... که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آن است ... که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مُصحف از آن بلندتر است ... که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری ... نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ... کسی که شکر شُکر تو در دهان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ امید متاب ... که مغز نغز، مقام اندر استخوان گیرد

۱۶ـ شاه شیخ ابواسحاق اینجو امیر فارس که بخشی از عمر حافظ بروزگار پادشاهی او سپری شده است. این امیر در نزاع با مبارزالدین محمد مظفر مغلوب شد و امیر مظفری، شاه ابواسحاق را در جمعه ۲۲ جمادی الاول سال ۷۵۸ در میدان سعادت آباد شیراز که از بناهای شیخ ابواسحاق بود، کشت.
۱۷ـ کنایه از برج اسد، شیر سپهر و شیر گردون و شیر فلک نیز گفته شده ـ صمد.

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست   چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را؟   که حمله های چنان زلزلی جهان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی   تو شادباش که گستاخیش عنان گیرد
از آنچه در حق این خاندان دولت کرد   جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد، کاین دولت   عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ   چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد؟

قصیده فی مدح الوزیر خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی   هزار نکته در این کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی[۱۸] مایه هاست خوبی را   به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد   که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی من   مباد خسته سمندت که تیز میرانی
به همنشینی رندان سری فرود آور   که گنجهاست در این بیسری و سامانی
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش   بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست   بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم   که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن   که تا خداش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز   وگرنه حال بگویم بآصف ثانی[۱۹]
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان   که خرم است به او حال انسی وجانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی   که میدرخشدش از چهره نوریزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب   تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی

۱۸ــ بجز شکر دهنی... «خاتم»: بمعنی انگشتری است و سلیمان پسر داوود پادشاه مقتدر بنی اسرائیل در قرن دهم ق.م که رتبهٔ پیغمبری داشت و گفته اند که خداوند باد را مسخر او قرار داد و زبان حیوانات را می دانست و ثروت بی کران داشت و انگشتریی داشته که اسم اعظم بر آن نقش بوده و بواسطهٔ آن، آدمی و پری و وحش و طیر فرمانبروی بوده اند... «عمید».

۱۹ــ آصف ــ (ص) پسر برخیا، وزیر مشهور سلیمان پادشاه بنی اسرائیل ــ عمید. و در اینجا اشاره است به «قوام الدین محمد صاحب عیار» وزیر شاه شجاع مظفری.

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
تویی که صورت جسم تو را هیولایی است / چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد؟ / که در ممالک فطرت نه برتر از آنی؟
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر ۲۰ کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهیم / تبارک الله ۲۱ از این کارساز رحمانی
سوابق سخطت را نمیتوانم گفت / نعوذ بالله ۲۲ از آن فتنه‌های توفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن / بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز / ببادهای صبا لاله‌های نعمانی ۲۳
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار / که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ / به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی
که تنگدل چه نشینی؟ ز پرده بیرون آی / که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه / که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست / بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا / همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
طرب سرای وزیر است ساقیا بگذار / که غیر جام می آنجا کند گران جانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد / ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر قهر / برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه / ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا این است / وگرنه با تو چه بحث است در سخن دانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی

۲۰- صریر: آواز قلم که بوقت نوشتن برآید. قدسی: [illegible]
۲۱- [illegible] و منزه است خدا.
۲۲- [illegible]: پناه میبریم بخدا، پناه بر خدا.
۲۳- [illegible]: شقایق النعمان - نوعی از لاله است که گل هایش بیشتر از پنج برگ دارد.

هزار سال بقا بخشدت مدایح من   که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ   هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک زشاخ امل بعمر دراز   شکفته باد گل دولتت بآسانی

«قصیده فی مدح توران شاه»

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم   شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنیم از هجر تو آغاز اظهار نیاز   زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بمرتی تو که هجران خون عاشق میخورد   نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم
منع مست عشاق بدنامت کند زاهد، برو   بحرش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بندیار   مهرهٔ نتوان برد آسان، ایدل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی وآن جمال بی نقاب   لاله وگل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ایدل که خواری دیدی از دست رقیب   یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر باره کرد رندی و عشق   نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین   بدر آفاق علی الوری[1] غوث الأمم[2]
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال   مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا   جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین   ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس   دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
تخت بیدار تا چو می آمد بصحرای وجود   خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهان شکست احوال ما بر جای تو   هر کرا اقبال همت کند فیروز گردد لاجرم
حال تیمار آری که تنها میزنی بر قلب خصم   همت ارباب دل با تست واصحاب کرم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان   کاندر این سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست   بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم؟
تا الیم مهجور بود از جا کبوس در گهت   درد نرض درد بودم همانند مسمان تنم

[1] بدر آفاق علی الوری: ماه برکار خلق
[2] غوث الامم: فریادرس خلق عالم

باشد اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست   علم آصف زنده باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد بماند نیکی در جهانت باد نام   این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم
دور عمرت باد و روز گردونت همعنان با دا چنان   گر محاسب بشمرد حرفی نیابد بیش و کم

قصیده فی مدح
بعض الوزراء

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال   چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم   خمیده پشت و جفادیده گاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد، ز دور چرخ دغا   دلم ز غصهٔ دوران و ناله شد چون نال
بداد آب رُخم را بباد آتش غم   چو خاک راه شدم پست تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت   کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند   بدست ابلق دوران بی وفا چو غزال
تنم اسیر شده در کف غم ایام   چو تیهوی که مقیّد بود بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز   نصابم از فلک سفله غصه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام زان سان   که نیستم بجهان یکدرم ز مال و منال
غریبم و وطن خود نمیتوانم داشت   بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری   بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
ز هر غیر جفاجو ستم طمع کردن   رهی تصور باطل زهی خیال مُحال
عروس طبع چو راسم ز حجرهٔ دل داد   که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین   که در جهان نبُد و نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر   خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح شرح زهوران چگونه بگشایم   لب از سراچهٔ فکرت چو نیستش امثال
گدا سخا چو گشاید دو دست جود و کرم   وجود سائل مسکین رها ز ذلّ سؤال
فلک غلام و مطیع تو باد، ای سرور   چو مُقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال
زوال باد همیشه نصیب اعدایت   مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

تمت القصائد بعون الله الملک العلام مُصَحّحةً فی شهر مُحرّم الحرام
سنه ۱۳۱۵

غزل ها

۱

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ ... متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۱- غزل و مغازله بحسب لغت عشقبازی با زنان است و در اصطلاح کلامی است منظوم، صاحب مطلع، از پنج بیت تا پانزده بیت بر یک قافیه و بعضی زیاده براین هم سروده‌اند- داور.

۲- الایا ایها الساقی ... الخ: یعنی آگاه باش ای آنکه آشامانندهٔ شرابی، به دور درآور جام شراب را و ببخش آن را. ساقی را بلغت فارسی چمانی بفتح جیم فارسی و پیالهٔ شراب را «چمانه» گویند و «عشق» که آن را به لغت فرس «پشک» با «بای» فارسی بر وزن «فلک» گویند، بسیار دوست داشتن چیزی است و بعضی گفته‌اند که «عشق» مأخوذ از «عشقه» بفتح اول و کسر ثانی است و آن گیاهی است که آن را «لبلاب» گویند چون بر درختی پیچد آن را خشک نماید و همین است حالت عشق که چون بر دلی ره یابد صاحب آن را خشک و زرد کند و از برای این بیت و سایر ابیات این دیوان معانی دیگر هست که مجال ذکر آنها نیست - داور.

۳- حضوری گر همی ... الخ: حضور بضم اول مقابل غیبت است. شعر: یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم و «ها» در مصرع دوم زاید است یعنی هر زمان برسی [illegible] که دوست می‌داری واگذار دنیا را و ترک کن آن را - داور شیرازی دام شرفه.

۴

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما؟

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند؟
خاطر مجموع ما، زلفِ پریشانِ شما

کس بدورِ نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما[۱]

بختِ خواب آلودِ ما بیدار خواهد شد مگر
زآنکه زد بر دیده آب از روی رخشانِ شما

با صبا همراه بفرست از رُخت گلدسته یی
بو که، بویی بشنویم از خاک بُستانِ شما!

دور دار از خاک وخون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربانِ شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سرِ حق ناشناسان گوی میدانِ شما

گرچه دوریم از بساطِ قُرب، همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم وثنا خوان شما

عمرتان بادا مُدام ای ساقیانِ بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای شهنشاهِ بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم، همچو گردون خاکِ ایوان شما

می کند حافظ دعایی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعلِ شکرافشانِ شما

۱- بجانِ من و بجان شما: از برای این کلام و امثال آن چند معنی گفته‌اند یکی آنکه اینها عباراتی است که هر کسی، کسی یا چیزی را به کسی بسپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظت بکن. یکی از آنها را میگوید: دیگر شما را سوگند بجان من و مرا سوگند بجان شما، دیگر جان من فدای جان شما باد، دیگر آنکه جایی که کمال اتحاد است یکی از آنها را گویند یعنی «جان من و جان شما» یکی است - داور.

۳

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنارا
در حلقهٔ گل و مُل خوش خواند دوش بلبل — هاتِ الصبوحَ هُبّوا یا ایّها السُّکارا
ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضارا
آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد رندان پا صفارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده پیران پارسارا
آن تلخ وش که صوفی اُمّ الخبائثش خواند — اَشهی لَنا وَاَحلی مِنْ قُبلَةِ العَذارا
هنگام تنگدستی درعیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

۱- خدا را: یعنی برای خدا- قدسی غفرله.

۲- هات الصبوح... الخ: یعنی بیاور ای ساقی شرابی را که در بامداد خورده میشود و بیدار شوید ای کساني که مستید بنابراین «هبوا» به ضم «هاء هوز» و «بای ابجد» مشدد از «هب بمعني بیدار شدن از خواب است.

قال الشاعر: الاهبی بصحنک فاصبحینا- داور.

۳- گر مطرب حریفان... الخ بعضی گفته اند مراد از «این پارسی در این بیت مضمون حدیثی است از پیغمبر صلی الله علیه وآله که در شب معراج پرسیدم از «اسرافیل» که آیا شنیدی که خدای تعالی تکلم کرده باشد بکلام فارسی؟

گفت: بلی فرمود چه کنم با مشتی خاک؟ مگر بیامرزم- داور.

۴- آن تلخ وش... الخ: مراد از «تلخ وش» شراب است واطلاق. «ام الخبائث» یعنی مادر و اصل اعمال پلید و شر برآن در حدیثی دیده شد که در کتاب «احتجاج» از «حضرت صادق» علیه السلام مروی است. «اشهی... الخ» یعنی مرغوب‌تر و شیرین تر است برای ما از بوسهٔ دوشیزگان بعضی این مصراع را حمل بر استفهام انکاری کرده اند یعنی «چنین نیست» - داور.

٤

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زآنرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌یی نبرد روزبازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار[1] عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری؟ — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما؟

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما[2]

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

۱– زنهار: در اینجا بمعنی البته و تأکید در فعل است– قدسی غفرله.

۲– حاجی قوام ما: مراد از حاجی قوام، حاجی قوام‌الدین حسن است که در عهد سلطنت شیخ ابواسحاق بوده و خواجه، قطعه‌ای در تاریخ وفات او گفته که در آخر کتاب ثبت است– داور.

٥

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوا را　　سماع وعظ کجا؟ نغمهٔ رباب کجا؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس　　کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال　　خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد؟　　چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟
مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است　　کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا؟
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست　　کجا رویم بفرما از این جناب کجا؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست　　قرار چیست؟ صبوری کدام؟ وخواب کجا؟

۱- در اینجا قافیه «غلو» است و «غلو» آن است که روی را یکجا ساکن و یک جا متحرک آورند کما ذکر فی حدائق البلاغه فی عیوبات القافیه - قدسی غفرله.

۶

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۱ــ اگر آن ترک شیرازی الخ: دو طایفه از ترکان از قدیم در شیراز سکونت دارند که آنها را ترک شیرازی میگویند و این مصراع را میتوان معمایی گرفت به اسم «امید» زیرا که در عربی «دست» «ید» است و «دل ما» یعنی «قلب ما» چون قلب «ما» را که «ام» است به «ید» آورد «امید» حاصل شود ــ داور.

۲ــ لولی با ثانی مجهول یعنی ظریف و لطیف و نازک ــ قدسی.

۳ــ عفاک الله: حق تعالی بلایا را از تو دفع کند ــ «شرح سودی».

۴ــ عقد ثریا: عقد بکسر اول رشتهٔ مروارید و ثریا بضم اول و فتح ثانی پروین و آن منزلی است از منازل قمر و گفته میشود که در خلال کواکب ظاهرهٔ آن کواکب خفیه کثیر است و باین جهت آنرا ثریا گفته اند (؟)

۷

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما؟

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم؟ چون؟ — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زین سبب جز لطف وخوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما؟

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز ازدست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیرآه ما زگردون بگذرد جانا، خموش — رحم کن برجان خود، پرهیز کن از تیر ما

بردرمیخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم — چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

۱ـ نخجیر، با جیم فارسی صید و شکار است ـ قدسی.

۸

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد / که بی رفت ندیدم هیچ شی را
حریفی شد مرا ساقی که در شب / ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود / بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از قید هستی / چو پیمودی پیاپی جام می را
حماک الله عن شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بیخود گشت حافظ کی شمارد / بیک جو ملکت کاووس کی را؟

۱ــ حماک الله... الخ: یعنی حفظ کند تو را خدا از شر حادثات روزگار و جزا دهد تو را حق عزوجل در دار دنیا و دار آخرت. خیر را صاحب قاموس گفته: خیر «چیزی است که به آن رغبت می کند هر کس» (؟).

۲ــ بیک جو... الخ: ملک: به ضم اول بمعنی پادشاهی است و کیکاووس پادشاه دوم از طبقهٔ پادشاهان فرس است که آنها را کیان می گویند و او پسرزادهٔ کیقباد است که بعد از جد خود در بلخ پادشاهی یافت ــ داور.

۹

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کاینجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم زعافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را
حافظ مرید جام جم است، ای صبا برو — از بنده بندگی برسان شیخ جام را

۱ــ در عیش نقد الخ: «آبخور» بمعنی قسمت و نصیب است و «هشت» یعنی بگذاشت، رها کرد و مراد از «دارالسلام» «دارالله» است که «جنت» باشد چنانکه از حضرت باقر علیه‌السلام در تفسیر آیهٔ «والله یدعوا الی دارالسلام» مروی است که سلام حق تعالی و دار او که آفریده است آن را از برای بندگان و دوستان خود جنت است ـ داور.

۲ــ شیخ جام: جام ولایتی است از خراسان و شیخ جام شیخ ابونصر احمد جامی که از مشایخ کبار است و از معاصر شیخ ابوعلی سینا است و کتاب سراج السائرین از اوست ـ داور.

۱۰

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ازما برسان۱ سرو وگل وریحان را

ای که بر مه کشی۲ از عنبر سارا۳ چوگان۴ — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بردُرد کشان میخندند — بسر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش، که در کشتی نوح — هست خاکی۵ که بآبی نخورد توفان را

برو از خانهٔ گردون بدر ونان مطلب — کاین سیه کاسه۶ درآخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته زاسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر که را خوابگه آخر زدومشتی خاکست — گوچه حاجت که برافلاک کشی ایوان را؟

ماه کنعانی۷ من مسند مصر آن توشد — وقت آن است که بدورد کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده ای گیسوی مشک افشان را

۱ـ خدمت رساندن: سلام رساندن ـ شرح سودی.

۲ـ مه: کنایه از رخسار است.

۳ـ عنبر سارا: کنایه از زلف است

۴ـ چوگان ـ تشبیه زلف به چوگان است.

۵ـ هست خاکی... الخ: مراد از خاک در اینجا بنا بر توجیه بعضی از شارحین عظام یعنی جسد حضرت آدم علیه السلام که در اخبار آمده که حضرت نوح آن را از سرندیب یا مکه معظمه به اختلاف روایات با خود در سفینه حمل کرد. پس آن را در ظهر کوفه دفن نمود و آن اکنون درعقیب قبر حضرت امیرالمومنین علیه السلام است. از این جهت است که آن حضرت را «ضجیع آدم» میگویند و مقصود از «به آبی نخورد توفان را» این است که از توفان بو آبی ملاقی نشود یعنی آبی از توفان به او نرسد، چه جای آنکه غرق شود و همچنین کسیکه در سفینهٔ نجات این امت یعنی ولایت اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله ساکن شود از توفان ضلالت ها ایمن گردد و بعضی گفته (اند) که مراد از آن خاک، خاکی است که حضرت نوح علیه السلام با خود در کشتی برد بجهت تیمم زیرا که طهارت به آب غضب الهی روا نبود پس آن خاک به مصاحبت آن حضرت از غرق ایمن شد پس تدبر کن برادر.

فقیر محرر گوید که در بعضی از نسخ نخرد بدون واو نوشته اند و برخی هم توجیهی کرده اند که به نظر خوب واضح نیست ـ قدسی غفرله.

۶ـ سیه کاسه. کنایه ازمردم بخیل وممسک است.

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است　　که به شمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی　　دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۷ــ ماهِ کنعانی . . . الخ: اشاره به حضرت یوسف است و روایت قرآن در سورهٔ یوسف.

۱۱

بملازمان سلطان که رساند این دعا را؟¹ — که بشکر پادشاهی زنظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان، قدِ سروِ دلربا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سُها را

دلِ عالمی بسوزی چو عِذار برفروزی — تو از این چه سود داری؟ که نمیکنی مدارا

مژهٔ سیاهت ارکرد بخونِ ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌یی ده تو بحافظِ سحرخیز — که دُعای صبحگاهی اثری دهد شما را

۱ـ نظیر غزل سلمان به مطلع:

زشراب لعل نوشین من رند بی‌نوا را
مددی که چشم مستت به خمار کشت ما را

۴

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد، چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را؟
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل؟ / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را؟
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

۱ــ به حسن خلق... الخ: دام و دانه، مراد زلف و خال است و خلاصهٔ معنی این است که دانشمند را به حسن سیرت توان گرفتار کرد و نه به حسن صورت («که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای دلجوی اوست») و در نسخه‌یی «بگیرند» به «پا» نوشته‌اند ـ قدسی.

۲ــ «باده پیما»: در بعضی از نسخ باد پیما بدون «هاء» نوشته و در «انجمن» گفته «باد پیمودن» کنایه از کارهای بیهوده و بی فایده و بی نفع کردن است و شعر مذکور را به استشهاد آورده ـ قدسی.

۲۴

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا زسر — برکشم این دلق ازرق فام را
گر چه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند از این باد غرور؟ — خاک بر سر نفس بدفرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم زخاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندرچمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روزوشب — عاقبت روزی بیابی کام را

۱۴

ما برفتیم وتو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما؟

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من وتو حیف، خورند
بکشد از همه انصاف، ستم، داور ما

بس بود گر همه عالم بستم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلکم آواره بهر سو کندم، میدانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو مادم زده‌ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ؟
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

۱- حیف: ظلم، جور، ستم، درمقام افسوس و دریغ نیز میگویند — عمید.

۲- انصاف کشیدن: از ظالم انتقام ظلمش را گرفتن.

۳- «زود باشد... الخ»: این بیت در چند نسخه که بعد ملاحظه شد، نبود و بجای آن در بعضی از نسخه‌های خط (خطی) این شعر است: «بسکه در خاک درش ناله کنان دید مرا — گفت: بردار سر عجز زخاک در ما» واین بهتر است از جهت عدم تکرار قافیه — قدسی عفرله.

۱۵

لطف باشد گر نپوشی از گداها، روت را | تا بکام دل ببینند دیدهٔ ما، روت را
همچو هاروتیم[۱] دایم، در بلای عشق‌زار | کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما، روت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر | گر نگفتی شمّه‌یی از حُسنِ او «ماروت» را
بوی گل برخاست گویی در چمنها، روت بود | بلبلان مستند گویی دیده چون ما، روت را
تا یکی با تلخی هجر توسازدای صنم؟ | روی بنما تا ببینند حافظ ما، روت را

۱ـــ هاروت: بنا بر روایات سامیان فرشته‌یی که با فرشتهٔ دیگر بنام «ماروت» بصورت آدمیان درآمده و مرتکب گناه شدند و به کیفر آن گناه در چاه بابل سرنگون آویخته شدند ـــ عمید

۱۶

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من — ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام گل است — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد — یافتی در هر دو عالم رتبت و عز و علا

۱۷

میدمد صبح و کِلّه بسته سحاب — الصَّبوح الصَّبوح یا اصحاب (۱)
میچکد ژاله بر رخ لاله — المُدام المُدام یا احباب (۲، ۳)
می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد زده است گل بچمن — می چون لعل آتشین دریاب
لب لعل تو را حقوق نمک — هست برجان و سینه های کباب
در میخانه بسته اند دگر — اِفتَتِح یا مُفَتِّحَ الابواب (۴)
در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه — فاتَّقوا اللّه یا اُولی الألباب (۵)
گر نشان ز آب زندگی خواهی — می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

---

۱ — «میدمد صبح والخ»: «کِلّه» به کسر اول و فتح ثانی مشدد پرده‌ای است باریک که با آن از پشه خود را حفظ کنند و مراد این است که ابر مثل پردهٔ نازک در جو هوا کشیده شده و «الصبوح» یعنی «هاتوا الصبوح» یعنی «بیاورید شرابی را که در بامداد آشامیده میشود ای یاران و تکرار از برای تأکید است — داور.

۲ — مدام: می، شراب.

۳ — احباب: دوستان (جمع حبیب).

۴ — «افتتح ... الخ»: باز کن، ای باز کنندهٔ درها.

۵ — «فاتقوا اللّه ... الخ» این مصراع بعض از آیه‌ای است که در قرآن مجید موزون آمده و آن در سورهٔ «مائده» واقع است و از این قبیل در قرآن بسیار است یعنی «پس بپرهیزید خدا را ای صاحبان عقل‌ها» و اول آیه این است: «قل لا یستوی الخبیث والطیب ولو اعجبک کثرة الخبیث» و مراد این مصراع این است که حذر کنید از آنکه می را رندانه که طیب است نیاشامید و بطرز دیگر، که خبیث است، بیاشامید «رند» اشاره به «ولی» که وجود او از غبار کدورت صافی شده باشد (؟).

۱۸

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن براین غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی، گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟

خفته بر سنجاب راحت نازنینی را، چه غم؟ — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن، چون بنالد این غریب

باز، گفتم ماه من آن عارض گلگون، مپوش — ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت: حافظ آشنایان درمقام حیرتند[۱] — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

۱ــ حیرت و تحیر: یکی از مراحل سلوک است که عارف در وادی خود را سرگشته می یابد ــ شرح گلستان ــ دکتر محمد خزائلی ص ۱۴۰ و سودی در توجیه این بیت میگوید: «آشنایان برای وصاله [illegible] نیافته و در مقام حیرت اند پس تو که مردی غریب هستی اگر ملول و غمگین بنشینی عجب نیست.» شرح سودی ج ۱ ص ۱۲۸

۱۹

آفتاب از روی او شد در حجاب   سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن   ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی   گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب   خانقه معمور و درویشان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب   هر دم از می شان زند بر آتش آب
خون دل در جام دیدم از سرشک   آبرو بر باد دادم از شراب
هر که را از دیده باران نیست اشک   زیر دامان باد دارد چون حباب
از برای باده میباید زدن   محتسب را حد بی حد و حساب
حافظا واعظ نصیحت گو، مکن   ترک ترکان خطا نبود صواب

۱ــ «سایه را باشد... الخ»: یعنی آفتاب بیشتر بروی او سایه ای است لهذا از تابش آفتاب روی او محجوب و پنهان میشود. چنانکه سایه از آفتاب ــ داور.
۲ــ «زیر دامان... الخ»: یعنی توخالی و پوچ است.
۳ــ «از برای باده... الخ»: یعنی از برای نهی از باده و مراد از محتسب آن کسی است که از اموری که در شرع ممنوع است نهی کند ــ داور.

۲۰

تعالی الله[1] چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمدالله نکوکردارم امشب
نهال صبرم از وصلش برآورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب
برات لیلة القدری[2] بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب
برآنم که گر خود میرود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب
اگر صاحب نعمتی من مستحقم — زکات حسن ده، خوش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد — از این شوری که در سر دارم امشب

۱ــ «تعالی الله»: یعنی بلند و برتر است خدای عزوجل.
۲ــ «برات لیلة القدر»: اشاره به سورهٔ قدر است.
۳ــ «کشد نقش انا الحق»: مراد از منصور حسین بن منصور حلاج است زیرا که «منصور» نیز لقب اوست و از اهل [illegible] عارفین است و در نزد اکثر علمای عامه و خاصه مقدوح است و از وی کلمات باطله و دعاوی فاسده بسیار نقل شده و از علمای عامه در عهد مقتدر عباسی هشتاد و پنج نفر فتوا بقتل او دادند پس او را بدار زده کشتند. بلی از غزالی نقل است که کلمات او را تأویل کرده و علی ای حال این حکایت که خون او چون بر زمین می ریخت «انا الحق» نقش می شد اگر چه در بعضی از اشعار و [illegible] مذکور است لکن بی اصل صرف است بعضی از مریدان او آن را بعد از قتل او ساخته اند. بلی [illegible] گوید گر «انا الحق» کی گفته. تسلیم اصفهانی گوید:
[illegible] که بگوید برملا، روی تو دیدم بارها — کر است می گوید منصور انا الحق [illegible]

۲۱

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب؟ | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه‌یی بی تشویش وساقی یار ومطرب بذله گو | موسم عیش است ودور ساغر وعهد شباب
خلوت خاص است وجای امن ونزهتگاه انس | این که می بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟
از پی تفریح طبع وزیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب[۱]
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب[۲]
شاهد وساقی بدست افشان ومطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
شاه عالم بخش دردور طرب ایهام گو | حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب
تا شه آمد مه مشتری دُرهای حافظ رابگوش | میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

۱ — لعل مذاب: کنایه از شراب سرخ رنگ است.

۲ — «از خیال ... الخ»: مشاطه بفتح میم و تشدید [illegible] همچنین است «ماشطه» یعنی: بجهت خیال کردن لطف [illegible] مشاطه است گلاب را در باطن برگ گل پنهان می کند — داور.

۲۷

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
به تحسین عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی، طوبی لهم وحسن مآب
بهار شرح جمال تو داده درهر فصل | بهشت، ذکر جمیل تو کرده درهر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش وسینه های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی بربختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدولتت شد یقین که جوهر لعل | پدید می شود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش وحاصل عمر عزیز را دریاب

۱– «ریاض رضوان آب... الخ»: ریاض، بکسر اول جمع روضه بمعنی مرغزار است «واو» در جمع به جهت کسره ماقبل، قلب به یاء شده و رضوان بکسر اول نام فرشته ای است که دربان و موکل بهشت است و «آب» بمعنی «رونق» و «خوبی» است — داور.

۲– تاب: گرمی و حرارت.

۳– «طوبی لهم وحسن مآب»: یعنی زندگانی خوشی از برای ایشان باشد و «خوب بازگشتگی» و این کلام از آیه ایست که در سورهٔ رعد واقع است و پیش از آن این است: «الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی... الخ — داور.

۴– ذکر جمیل: یاد نیک.

۵– زاهدان خراب: خراب دو معنی دارد یکی «ویران و ضایع» و دیگر «مست و لایعقل» — داور.

۶– مهل: مگذار.

۴۳

بیا که قصر امل، سخت سست بنیاد است بیار باده، که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه، عروس هزار داماد است[1]
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است!
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین،[2] نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاده است
نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل بیدل، که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ؟ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

۱ـ «که این عجوزه»: «عجوز» بفتح اول «زن پیر» است در قرآن مجید و کلام فصحاء بدون «تاء» مستعمل است و عامه آن را با «تاء» گویند و این شعر مبنی بر استعمال ایشان است ــ داور.

۲ـ «سدره نشین»: سدره بکسر اول درخت «کنار» و مراد از آن در این شعر درخت کناری است که در بالای آسمان هفتم و در نزد آن «جنت» است و آن را «سدرة المنتهی» گویند و جبرئیل تا آن حد رسد و در قرآن مجید در سورهٔ «نجم» است «ولقد راه نزله اخری عند سدرة المنتهی عندها جنة المأوی اذیغشی السدره مایغشی» و از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که «دیدم بر هر برگی از برگهای سدره ملکی ایستاده تسبیح خدا می کند» ــ داور.

۲۴

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است؟[1]
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم[2]، حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

---

۱ ـ «مرا فتاده... الخ»: یعنی من باید فریاد بزنم نه تو ـ داور.
۲ ـ فسون مدم: افسون مخوان.

۲۵

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمد و میباید[1] خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد؟ — این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی، که در او هیچ ریائی نبود[2] — بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سرّ است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟ — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد؟ مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست — همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

۱ـ میباید بر در بعضی نسخه‌ها «می باید» منقطع نوشته اند ـ قدسی.

۲ـ «باده نوشی الخ» «ریاء» بکسر اول کار به دیدگی مردم کردن و «زهد» بالضم رغبت و میل از چیزی گردانیدن و نخواستن و مراد زهد از دنیا است و «روی» بروزن «موی» بمعنی «ساختگی» است ـ داور.

۲۶

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نیی دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی ۱ و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ۲ ازاین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب؟
بنال هان ۳ که ازاین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم ۴ شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟

چنین که صومعه ۵ آلوده شد زخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق؟
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی
کجاست وقت عبادت؟ چه جای زهد و دعاست؟

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

---

۱ – «سرم بدنیی... الخ» نظیر این جمله از تذکرة الاولیاء: «صاحب همت باش و سر به هیچ فرو مآر که به هر چه فرو آیی بدان محجوب گردی» تذکرة الاولیاء چاپ زوار ص ۱۷۰.

۲ – تبارک الله: پاک و منزه است خدا.

۳ – «بنال هان»: (هان) کلمه ای است که از برای تأکید و آگاهانیدن آورند خواه در امر باشد چنانکه در این شعر است یا در نهی و «نوا» بروزن «روا» ساز و سرانجام ساختن کارها – داود.

۴ – خیال پختن: هوس و آرزو کردن.

۵ – صومعه: بفتح «صاد» عبادتخانهٔ ترسایان که سر آن را بلند و باریک سازند و مجازاً بمعنی عبادتخانهٔ اهل اسلام نیز آمده (؟).

۲۷

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن درنظر همّت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زرمی شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشانست

وآنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید
کبریایی است که درحشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلّف بشنودولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سروزر درکنف همّت درویشان است

گنج قارون که فرومیرود ازقهر هنوز
خوانده باشی که هم ازغیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم که درسلطنتش
صورت خواجگی وسیرت درویشان است

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی عشق
موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ ارآب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک درخلوت درویشان است

۲— «روضهٔ خلد برین» یعنی مرغزار جاوید برتر و بلندتر و مراد از آن بهشت است و درویش بمعنی گفته(اند) اطلاق میشود. بر (به) خدا رسیدهٔ گوشه نشین و چه خوب گفته است حکیم فاضل جلال الدین دوانی. شعر:

ازکوتا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست

معنی درویشی ارخواهی کمال نیستی است
هر که را هستی خودباقی است اودرویش نیست

و محتشمی یعنی صاحب خدم و حشم شدن داور.
۲— حشمت: بعضی نوشته(اند) که آن بالکسر بمعنی دبدبه وبزرگی است داور.

۲۸

به مطلب طاعت و پیمان درست از من مست ... که بهٔ پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ... چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا ... که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر موی اینجا ... نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر ... چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ... زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

۱ــ «روز الست». مراد از روز الست روزی است که حق تعالی میثاق ربوبیت خود را از خلق گرفت. چنانکه در قرآن مجید در سورهٔ اعراف فرموده: «واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا» و در این مقام تحقیق و تفصیلی است که ذکرش بطول می انجامد ــ داور.

۲ــ «چار تکبیر زدم». یعنی ماسوی را مردهٔ انگاشتم واصل این سخن برداشته از نماز میت است به مذهب اهل سنت که چهار تکبیر می گویند اما به مذهب علمای ما خلافی نیست در آنکه در میت منافق باید پنج تکبیر گفت که هر تکبیری از نمازی از پنج نماز است و حدیث است از حضرت صادق علیه السلام که رسول خدا تکبیر می گفت بر قومی پنج تکبیر و بر قوم دیگر چهار تکبیر و هر گاه بر مردی چهار تکبیر می گفت متهم می شد یعنی به نفاق و شاعر به عربی نیز گفته

توکل علی الرحمن فی کل ساعة ... وثق بالذی یرزق المخلوق اجمعا
ودعهم لیرزق الله هنا ... وکبر علی الکونین والخلق اربعا

و بعضی چهار تکبیر را عبارت گرفته از فنای آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی ــ داور.

نظیر گفتهٔ آن صوفی است که گفت:

«همهٔ خلایق را مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق به ملکوت حق به حق رسیدم».

تذکره الاولیا چاپ دوم ص ۱۶۵.

و نیز

زیرکان در کشش جهت تا سر حکمش دیده اند
چار تکبیر فنا بر ملک سنجر کرده اند.

«افضل کرمانی» نقل از سلجوقیان و غز در کرمان ص ۷۵ مقدمه.

۳ــ «طارم فیروزه». مراد از طارم فیروزه «آسمان» است و اصل طارم بفتح راء و ضم آن نیز بمعنی گنبد و قبه است و معانی دیگر هم دارد و بعضی نوشته (الف) که معرب (تارم) است ــ داور.

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت　　یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۲۹

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قدِ تو هر سروبُن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مُراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حالِ دلِ تنگ ما چه شرح دهد؟ / که چون شکنج وَرَقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیرِ رندسوزم و بس / بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حُسنِ او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

---

* غالیه: خوشبویی است معروف، مرکب از مشک و عنبر و کافور و «دهن البان» و غیر آنها و [illegible]» است ــ داور.

۴۰

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس به قدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم؟ که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک؟ — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب؟ — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرا — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینهٔ محبت اوست

۳۱

آن سیه چرده[۱] که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد، خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح؟ که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت؟ که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش — زآنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۱ــ «آن سیه چرده»: چرده با جیم فارسی بر وزن پرده پوست بدن و مطلق رنگ است ــ داور.

۴۰۲

دارم امید عاطفتی[1] ازجناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد زسر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست؟

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده ام — زآن بوی در مشام دل[2] ما هنوز بوست

هیچ است آن دهان، که ندیدم از او نشان — موبی است آن میان ونداتم که آن چه موست؟

دارم عجب زنقش خیالش که چون برفت — از دیده ام، که دمبدمش کار شست وشوست

چندان گریستم که هرآنکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گو بست واین چه کوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۱ــ عاطفت: مهربانی کردن است ـ داور.

۲ــ «مشام دل»: مشام بتشدید میم آخر، در اصل «مشامم» جمع «مشمم» از «شم» بمعنی بوییدن است پس بمعنی مفرد که محل قوت «شامه» که در منتهای بینی و مقدم دماغ است استعمال شده و «میم» او تخفیف یافته ـ داور.

۳۴

آن‌شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است؟

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌یی در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اکنون مرکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است؟

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبستم

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست!

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

۱- «آن شب قدری» شب قدر شبی است مبارک که عبادت در آن بهتر است از عبادت هزار ماه چنانکه در قرآن است و در تعیین این اختلاف است «ابن فارض» مصری گفته:

و کل اللیالی لیلة القدر ان دنت ... کما کل ایام اللقاء یوم الجمعة — داور.

۲- «غبغب است»: غبغب بفتح هر دو غین لفظی است عربی و آن بمعنی گوشت آویخته در زیر ذقن است و آن را «طوق گلو» نیز گویند بعضی گفته (اند) مردم پر گوشت را از لوازم خوب صورتی است و «غبب» بدو فتحه نیز باین معنی است — داور

۳- «مرکبست»: بعض احتمالات از برای تکرار قافیه در حاشیهٔ غزل «ای غایب از نظر بخدا می سپارمت» نوشته میشود انشاءالله — قدسی.

۴- «آب حیوان»: حیوان بدو فتحه بمعنی حیات است چنانکه در قرآن است ان دارالآخرة لهی الحیوان پس یاء را ساکن کرده اند.

۵- «بنامیزد»: در اصل بنام ایزد بوده بسبب کثرت استعمال کسرهٔ میم و الف ایزد حذف شده و این کلمه را برای دفع چشم بد استعمال کنند و بعضی گفته (اند) که آن را در محل تعجب و قسم آورند — داور.

۳۴

سینه‌ام زآتش دل درغم جانانه بسوخت / آتشی بود دراین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم ازآتش هجر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سرزلف گره‌گیر تو دید / شد پریشان و دلش برمن دیوانه بسوخت
سوزدل بین که زبس آتش اشکم دل شمع / دوش برمن زسرمهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم ازتوبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت
آشنایان نه غریبست که دلسوز منند / چون من ازخویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ ومی نوش دمی / که نخفتیم شب وشمع بافسانه بسوخت

۱ـ «ماجرا... الخ:» یعنی چند بهانه آوری که مهوشان را با خرقه پوشان رسم موانست نیست که مردم چشم از آن زمان که تو را دید، خرقه از سر من بدر آورد و به شکرانهٔ ملاقات تو بسوخت یعنی از زهد کناره کردم به رندی و عاشقی رو آوردم و نسبت خرقه سوختن به مردم چشم مجاز است به علاقهٔ سببیت ــ قدسی عطره.
اما توضیح سودی ذیل این بیت شنیدنی‌تر است. رک شرح سودی بر حافظ ج ۱ ص ۲۵۸.

۳۵

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند[1] / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / این همه زخم نهان است و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟[2] / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا[3] نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست[4] / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۱— «تا چه بازی... بیدق» بیدق به فتح با و دال، معرّب «پیاده» است و مراد از آن شطرنج است. و شطرنج بنابر قول صاحب قاموس و جمع دیگر بکسر شین است و آن بازیی است معروف که ارکان آن شاه و فرزین و فیل و اسب و رخ و پیاده است. داور.

۲— «چیست این سقفی... الخ» بعضی احتمال داده‌اند که مراد از این سقف «نفس ناطقهٔ انسانی» باشد که بلند است باعتبار آنکه از عالم امر و ملکوت است نه از عالم خلق و ملک، و عالم امر فوق عالم خلق است و ساده است باعتبار آنکه بسیط و مجرد و بی نقش است بخلاف مجسدات و بسیار نقش است باعتبار علم او بمعلومات کثیره و صدور افعال بسیار از او و آنکه هیچ دانا از او آگاه نیست چنانکه است که در تفسیر حدیث «من عرف نفسه فقد عرف ربه» گفته شده که کما لا یمکن التوصل الی معرفة النفس، لا یمکن التوصل الی معرفة الرب و تحقیق این مطلب محتاج به بسط زیاد است. داور.

۳— «کاندرین طغرا» طغرا، بضم اول نوعی از خط پیچیده است که القاب سلاطین را بدان خط بر فرمانها نویسند مثل: السلطان الاعدل الاعظم فلان پادشاه و «حسبه» بکسر حاء یعنی خالصاً لوجه الله و تصدیقاً لوعده بالاجر و الثواب. داور.

۴— ناسازی اندام یعنی بی نظام و اصول و نامناسب و اندام بمعنی بالا و زیبایی هم آمده... داور. شرح...

۳۶

آن پیکِ نامور[۱] که رسید از دیارِ دوست — آورد حرزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست
خوش میدهد نشانِ جلال و جمالِ یار — خوش میکند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقدِ کم عیار که کردم نثارِ دوست
سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار؟ — در گردشند بر حسبِ اختیارِ دوست
شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز — بر حسبِ مُدّعاست[۲] همه کار و بارِ دوست
گر بادِ فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست
کُحلُ الجواهری[۳] بمن آر ای نسیمِ صبح — زآن خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز — تا خوابِ خوش کرا بَرد اندر کنارِ دوست
دشمن بقصدِ حافظ اگر دم زند چه باک؟ — منّتِ خدای را که نیم شرمسارِ دوست

۱— «نامور»: همچنین «نام آور» بمعنی «خداوند نام و آوازه» است — داور.

۲— «بر حسبِ مُدّعاست»: حسب بفتح اول و سکون ثانی بمعنی موافق و مماثل و بسیار شدن و شمردن و مقدار چیز و «بار» مرادف کار است — داور.

۳— «کُحلُ الجواهر»: سرمه را نیز گویند که در آن مروارید ناسفته و سایر جواهر باشد برای روشنی چشم بکار برند و آن را به فارسی «الجواهر سرمه» خوانند — داور.

۳۷

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چارسو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا[1] از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی؟ که خون خم[2] — با نغمه های غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز[3] — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت؟ که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

۱- شیدا: بمعنی دیوانه و لایعقل است.
۲- «خون خم»: کنایة الاشراب انگوری است و همچنین خون جام و خون رز و «غلغل» بضم دو غین صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود چه میگویند و در آواز صراحی نظامی گوید:

صراحی چون خروس ناز کرده — خروسی کاو بوقت آواز کرده

۳- حقه باز: بمعنی بازیگر و هنگامه بمعنی مجمع و جمعیت خصوصاً که قصه خوانان و بازیگران داوند.

۳۸

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله وشیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم، زشوق شکر و بادام[1] دوست

زلف او دام است وخالش دانهٔ آن دام ومن — بر امید دانه یی افتاده ام در دام دوست

سر زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه یی از شرح حال خود ولی — دردسر باشد نمودن بیش ازاین ابرام[2] دوست

میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا[3] — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

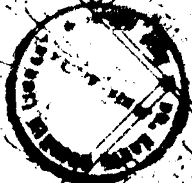
۱— «شکر و بادام»: مراد از این، دو لب محبوب و چشم اوست — داور.

۲— ابرام: استوار کردن و به ستوه آوردن و ملول ساختن — داور.

۳— توتیا: بضم بمعنی «سرمه» و «مشرکت» با اول مضموم و فتح ثانی وثالث مشدد «بزرگی داده شده» — داور.

۳۹

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید؟ که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت.
بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب[۱] سرشک آمد و توفان بلا رفت
از پای فتادیم، چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت: وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم، که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم، که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت، چو مرا دید[۲] — هیهات، که درد تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که: از دار فنا رفت



۱ــ سیلاب: بمعنی «سیل» و «سرشک» بکسر اول آب چشم و «توفان» بضم، سیل غرق کننده و در تفسیر آیهٔ فأخذهم الطوفان بعضی گفته (اند) آن باران غالب و آب غالب است که فرو بگیرد هر چیز را ــ سداوری.

۲ــ دی گفت ... الخ «حسرت» بفتح بمعنی «افسوس» و «هیهات» یعنی «دور شد» و «قانون» بمعنی «قاعده» و «دستور» است. و نیز اسم کتابی است در طب از ابوعلی سینا و ذکر آن در این شعر کمال مناسبت دارد و نیز ذکر «شفا» بکسر اول با قانون کمال مناسبت دارد. زیرا که آن هم اسم کتابی از شیخ ابوعلی سینا در حکمت است ــ سداوری.

۴۰

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه[1] من است | دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانهٔ[2] چنگ و صبوح نیست، چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر | که ذل[3] جور و جفای تو عز و جاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه | رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ[4] | تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

۱– خانقاه: بفتح نون جای بودن مشایخ و درویشان و آن معرب «خانگاه» است. مرکب از «خانه» و «گاه» است از قبیل منزلگاه — داور.

۲– ترانه: بفتح اول، نغمه و سرود خصوصاً «تصنیف» مخصوص و بمعنی رباعی و شاهد خوب صورت نیز می‌آید — داور.

۳– ذل: بضم اول و تشدید لام خواری و خوار شدن — داور.

۴– «گناه اگر چه ... الخ» تحقیق مسألهٔ جبر و اختیار و امر بین الامرین بسیار مشکل و مبسوط است و مقام را گنجایش ذکر آن نیست لکن بعضی را کلامی در معنی متقی است که با مضمون این شعر مناسب است و آن این است که متقی آن است که در نسبت محامد، حق را وقایهٔ خود سازد و اضافهٔ همهٔ فضایل و کمالات را به حضرت او کند که «الخیر فی یدیک» و اضافهٔ مذام خود را وقایهٔ حق گرداند که «الشر لیس الیک» و چون چنین کند سلوک مسالک ادب را به تقدیم رسانیده باشد اگر چه خالص بمقتضای کل من عندالله استناد همه است بحق اما اگر سالک پیش از طهارت نفس هر دو را بحق اسناد کند ممکن که در بوادی اباحت هلاک شود و اگر بعد از آن اسناد کند به اسائت ادب موسوم گردد.

گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت جرم کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت، او حرمت برد | هر که قند آورد لوزینه خورد

۴۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاه راهی است که منزلگه[۱] دلدار من است
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبلهٔ[۲] عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۱- منزلگه: منزلگاه بود تخفیف یافته
۲- طبله: صندوقچه قوطی - عمید

۴۲

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار، نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان، دل مسکین من است

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست؟
که مغیلان طریقش، گل و نسرین، من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۱- تمکین: بمعنی مکان دادن و پا برجا کردن و بمعنی قدر و وقع نیز گفته اند- داور.

۲- تماشاگه: یعنی محل تماشا و «تماشا» در اصل «تماشی» بوده «یاء» در زبان فارسی بالف بدل شده مثل آنکه «تمنی» را «تمنا» گویند و «تولی» را «تولا» گفته اند و «تماشا» در لغت بمعنی با یکدیگر پیاده رفتن است و چون رفقا برای تفرج اکثر با هم پیاده سیر می کنند لهذا در عرف بمعنی تفرج و بشوق دیدن استعمال شده.

۳- «مغیلان» چنانکه بعضی گفته (اند) در اصل «ام غیلان» بکسر غین بوده، پس او را تخفیف داده «مغیلان» بر وزن «سلیمان» گفته اند و آن بمعنی درخت خاردار است.

۴- نسرین: گلی است سفید و خوشبو که آن را به فارسی «نسترن» گویند و بعضی دیگر گفته (اند) نسرین بر وزن قزوین نام گلی است سفید و کوچک و صد برگ.

۵- پرویز: لقب خسرو پادشاه معروف که پسر هرمز بن انوشیروان است به مناسبت آنکه ماهی؟ را بسیار دوست می داشته یا عزیز یا شیرین کلام بوده زیرا که در اصل باین معانی است- داور.

۴۳

ای شاهد قدسی[1] که کشد بند نقابت؟ — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد، آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه[2]، خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت[3]
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یارب نکناد آفت ایام، خرابت
دور است سر آب در این بادیه، هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت[4]
حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد — لطفی کن و باز آ، که خرابم ز عتابت[5]

۱ـ قدسی: مقدس و پاک و روحانی ۲ـ غمزه: اشاره با چشم و ابرو، ناز و کرشمه.
۳ـ جناب: ...، درگاه و آستانه است ـ داور.
۴ـ شباب: جوانی.
۵ـ عتاب: بملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن تفسیر شده است ـ داور.

۶۲

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است؟

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای؟ کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه تشخیص[۱] کرده‌ایم و مداوا[۲] مقرر است

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟ دولت در این سرا و گشایش در این در است

ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان روزی به قدر همت هر کس مقدر است

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است؟

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم[۳] عیبش مکن، که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته‌دلی میخرند و بس بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طُرفه[۴] شاخ نباتیست کِلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد[۵] و شکر است

۱ــ تشخیص: معین کردن چیزی.

۲ــ مداوا: در اصل «مداواة» بوده «تاء» حذف شده یعنی «دوا و درمان کردن» ــ داور.

۳ــ «شیراز و آب رکنی ... الخ»: در تاریخ حبیب السیر نوشته است «که هوای شیراز در غایت اعتدال و آبش از قنوات جاری و بهترین قنوات آن قنات رکن آباد است که رکن الدوله حسن بن بویه احداث نموده و بعضی گفته (اند) هفت کشور عبارت از هفت مملکت که محل سلطنت کلان باشد و آن چین و ترکستان یا فرنگ و هند و توران و ایران و روم و شام است و بهتر آن است که مراد از آن هفت اقلیم باشد که حکما آن را «هفت حصه ربع مسکون قرار داده‌اند» ــ داور

۴ــ طرفه: بضم اول چیز نو و خوش. ۵ــ شهد: بفتح اول انگبین است ــ داور.

۴۵

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا[۱]　　چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط[۲] دو در چون ضرورت[۳] رحیل[۴]　　رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج　　بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش　　که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر　　بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی[۵]　　هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید؟　　که تحفهٔ سخنش میبرند دست بدست

۱ـ استغنا: توانگری، بی نیازی

۲ـ رباط: بفتح اول بمعنی مسافرخانه است و مراد از رباط دو در «دنیا» است که اهل آن از دری می آیند و از دری میروند. ۳ـ ضرورت: واجب

۴ـ رحیل: بمعنی «کوچ» است ــ داور.

۵ـ تیر پرتاب: قسمتی از تیر را گویند که به کار دوراندازی آید و به نشان نمیرسد و بعضی گفته (اند) که بمعنی تیر آمده و پرتاب بمعنی انداختن می آید ــ داور.

۴۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی[۱] در دست

نرگسش عربده[۲] جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب، مست به بالین من آمد، بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین — گفت: کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر[۳] دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

بروای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۱— صراحی: شیشه دهان تنگ که شراب در آن می ریزند.

۲— عربده: بروزن «دخرجه» بمعنی بدخویی و جنگجویی است — داور.

۳— شبگیر: بعضی بمعنی «صبح» و بعضی بمعنی «شب» و بعضی به سحر و آخر شب تفسیر کرده (الف) — داور.

٤٧

حبذا چو صورت ابروی دلربای تو بست / گشادِ کار من اندر کرشمه‌های[1] تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قَصَب[2] نرگس قبای تو بست

مرا و جمع جمع ترا زده بسر آرام / سحرگهان که دل ما ز دوره نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود؟ که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دلِ خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست؟

۱ـ کرشمه: ناز و غمزه

۲ـ قصب: بفتح قاف و صاد جامه‌یی است که از کتان و ابریشم بافند و بعضی گفته (اند) که «قصب» جامه‌هایی لطیف نازک و واحد آن «قصبی» با (یاء نسبت) است ـ داور.

۴۸

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زاینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌یی از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا، که هاتف غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن، که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

۱ــ صبا: بادی که از سمت شرق می‌وزد.

۲ــ سبا: شهر بلقیس است که در ملک یمن است و آن در اقلیم اول واقع است و مراد از سبا در این بیت شهر یا جایی است که مسکن معشوق باشد ــ داور.

۳ــ قرب: نزدیکی.

۴ــ بعد: دوری.

۵ــ هاتف: به کسی (ناخی) آوازه دهنده و به همین جهت آن را به معنی فرشته یی که از عالم غیب آوازه کند آورند.

۴۹

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوستدارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست زدامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت[1] بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما، تا سحرگهی — دست دعا برآرم و درگردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر، که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ[2] خنجرگذارمت
میگریم[3] و مرادم ازاین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم درآن دل و بردیده آرمت
بارم ده از کرم بَرِ خود تا بسوز دل — در پای، دمبدم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله[4] میکنی و فرومیگذارمت

۱ــ هاروت: بعضی نوشته (اند) که «هاروت» نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل (به کسر باء ثانی) آویخته شده‌اند. اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادو رود او را تعلیم کنند. لکن در اخبار اهل عصمت علیهم السلام نفی شده است آنچه به آنها نسبت کرده‌اند از معاصی و قبایح و همچنین تعذیب ایشان در بابل و در خبری مذکور است که هاروت و ماروت دو ملک بودند که تعلیم کردند به مردم سحر را تا احتراز کنند به آن از سحر ساحران و باطل سازند کید ایشان را.

۲ــ غمزه: غمزه بفتح اول، به چشم و ابرو اشاره کردن معشوق است شعر:

بنه نیم غمزه توانی که قتل عام کنی . . . نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی ــ داور

۳ــ «میگریم . . . الخ» بسیاری از غزل های خواجه علیه الرحمه چنانکه (در) پیش اشاره شد قافیهٔ مکرره دارد. احتمال میرود برای یک قافیه گاهی چند فکر می کرده که هر کدام بهتر است انتخاب نماید بعد که اشعار او را جمع نموده اند همان طور که ثبت کرده، مرقوم داشته اند چنانکه از این شعر و «شعر صد جوی آب . . . الخ» همین استنباط میشود که قافیه و مضمون هر دو مکرر است و بعضی هم احتمال تسامح میرود زیرا که از این قبیل مسامحات از اساتید گاه دیده شده و بعض وجوه احتمالات دیگر هم هست ــ قدسی.

۴ــ فی الجمله بمعنی «من وجه» و «اندکی» تفسیر شده ــ داور.

۵۰

بپیمان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد[۱] — ز لوح سینه نیارست[۲] نقش مهر تو شست
بکن معامله‌یی وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست[۳]
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی به ترحم نطاق[۴] سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد، روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی، سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد[۵] و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ، سیه روی گشت صبح نخست[۶]
مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی[۷] — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست؟

۱ــ «دست ببرد»: یعنی غلبه کرد.
۲ــ یارستن: بمعنی توانستن است.
۳ــ درست: «درست» در بیت سوم بمعنی سیم و زر مسکوک تمام عیار است.
۴ــ نطاق: بکسر نون کمربند است ــ داور.
۵ــ «یاوه کرد»: یعنی گم و ناپدید نمود ــ داور.
۶ــ «صبح نخست»: مراد از آن سفیدیی است طولانی و متصاعد در آسمان مشابه دُم گرگ که سیاهی در اثنای سفل آن دیده میشود و به تدریج ضعیف می گردد تا آنکه اثر آن محو می شود و آن را صبح کاذب گویند و طالع نیز خوانند ــ داور.
۷ــ قدسی می نویسند که در یک نسخه از حافظ در این غزل پیش از بیت تخلص این بیت را دیده است:

هزار بار اگر عاشقی ستمگاری را — بیازمود دلش سخت بود و پیمان سست

۵۱

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست؟ چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست؟
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم باری سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست؟
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟
آن شد که بار منّت ملّاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا، چه حاجتست؟
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند باعدا چه حاجتست؟
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست؟
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست؟
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدّعی نزاع و محاجا چه حاجتست؟

۱ــ «ارباب حاجت» ارباب جمع «رب» بمعنی پرورنده است لکن بمعنی «صاحبان» استعمال میشود و «حضرت» بفتح «حاء» بمعنی نزدیکی «حضور» و «درگاه» است و «تمنا» در اصل «تمنی» بکسر نون و در آخر «یاء» است اما فارسیان بفتح «نون» و در آخر «الف» خوانند و نویسند ولی قسمتی از تفریس است ــ داور.

۲ــ «آن شد» بمعنی آن زمان رفت و گذشت و ملاح بفتح و تشدید لام «کشتیبان» (باشد) و بعضی گفته (اند) که از «ملح» بفتح لام بمعنی «بهر دو بال تپیدن مرغ» مأخوذ است ــ داور.

ــ محاجا بضم اول دراصل «محاجاة» بوده «تاء» را فارسیان حذف کرده اند و آن بمعنی «فروگذاشتن» صلح» تفسیر شده ــ داور.

۵۲

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست؟ ساقی کجاست، ؟ گو سبب انتظار چیست؟
معنی آب زندگی و روضهٔ اِرَم جز طرف جو یبار و می خوشگوار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مُغتنم شمار کس را وقوف نیست، که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئی است، هوش دار غم خوار خویش باش، غم روزگار چیست؟
راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش ای مدّعی، نزاع تو با پرده‌دار چیست؟
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل بعشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست؟

۱ــ «ساقی کجاست» «ساقی بیار می سبب انتظار چیست» در نسخه ای چنین دیده شده و بهتر است ــ قدسی
۲ــ روضه: باغ، گلستان ــ حمید.
۳ــ ارم: باغ یا شهری بوده است که می گویند شدّاد ساخته و بمنزلهٔ بهشت زمینی بوده و آن را بهشت شدّاد هم گفته اند ــ عمید.
٤ــ وقوف: آگاهی ۵ــ مستور: پوشیده، پاکدامن
٦ــ «سهو و خطا... الخ» «سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار «در نسخه یی قدیمی چنین دیده شد واین بهتر است زیرا که سهو و خطا را پروردگار عفو فرموده است و به اعتبار نگیرند ودر شمار نیاورند ــ قدسی غفرله.

٥٣

ما هم این هفته شد از شهر و بچشم سالی است | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالی است
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان، که مبارک فالی است
کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

١- اهمال: فرو گذاشتن - واگذاشتن

٢- شایبه: بعضی از اهل لغت گفته (اند): الشوائب الاقذار و الادناس بنابراین شائبه در این بیت بمعنی «چرکنی قلب» است. و جوهر فرد جوهری است صاحب وضع که بهیچوجه قابل قسمت نباشد نه «قطعا» و نه «کسرا» و نه «وهما» و نه «فرضا» و آن را جزء لایتجزی نیز گویند. جمعی از ارباب معقول ابطال و برخی اثبات آن را کرده اند و «نکته» سخن پوشیده که هر کس نداند و «استدلال» دلیل آوردن است و در اینجا بمعنی دلیل است و «ابن سناء الملک» گفته (است):

ولو ابصر النظام جوهر ثغرها | لما شک فیه انه الجوهر الفرد - داور

٣- نال: در منتخب سروری است که «نال» نی باریک باشد و بمعنی ریشه اندرون قلم نیز هست - قدسی.

۵۴

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت می‌خواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب، انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ، دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی وخوشباشی، عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۱– صحن: بمعنی فضا و بعضی گفته(اند) «ذوق» بفتح بمعنی چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی «لذت» و «مزه» و «نشاط» و خوشی آورند – داور.

۲– طیب: بوی خوش ۳– انفاس: جمع نفس «بفتحتین»

۴– گلبانگ: به کاف فارسی و سکون نون بمعنی آوازی است که قلندران و مرو یشان بهنگام برافروختن سراج بگفتن «هو» بیکباره کشند و بمعنی آواز بلبل نیز آمده و «دل‌افگاران» یعنی دل آزرد گان، قلبی.

۵– «خوشباشی عیاران»: کنایه از خوشحالی و زندگی آزاد این طبقه است شرح سودی ج ۱ ص ۳۰۲.

۶– سبکباران: در کلام امیرالمؤمنین علیه‌السلام است که «تخففوا تلحقوا» سبکبار شوید از گناهان تا لاحق شوید به کسانی که پیشی می‌گیرند بجنت در عمل صالح و نیز وارد شده (است) که «نجا المخففون» – داور.

۵۵

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و می‌خواران، از نرگس مستش مست
از نعل سمند[1] او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر[2] پست
آخر ز چه گویم هست؟ از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست؟ با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را — می سوختم چو پروانه تا روز پا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید — ور وسمه[3] کمان‌کش شد با ابروی او پیوست
بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هرچند که ناید باز تیری که بشُد[4]، از شست

۱— سمند: اسب زرد رنگ. ۲— صنوبر: نازو، کاج

۳— وسمه: برگ نیل یا رنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس می کنند و به ابروی خود می کشند— عمید.

۴— بشد: یعنی «برفت» و «بگذشت» و «شست» انگشت نر که عرب «ابهام» گویند و بعضی بمعنی «زهگیر» گفته (اند) و زهگیر بکسر اول چیزی است مانند انگشتری که از شاخ حیوان واستخوان و غیر آن دو سازند و در وقت تیراندازی در انگشت کنند و گفته اند که گرفتن سوفار تیر را از آن «شست» گویند که به وقت گرفتن تیر در کمان، انگشتان به شکلی متمثل شوند که در عقد انامل برای شصت باشد— داور.

۵۶

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست　　سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید در این جمع که امشب　　در مجلس ما ماهِ رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن　　بی روی تو ای سرو گل اندام، حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست　　چشمم همه بر لعلِ لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که جانرا　　هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند، مگو هیچ و زشکر　　زآنرو که مرا با لب شیرینِ تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مُقیم است　　پیوسته مرا کنج خرابات مُقامست
از ننگ چه گویی؟ که مرا نام زننگست　　وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ، زنامست
می خواره وسر گشته ورندیم ونظر باز　　وآنکس که چوما نیست در این شهر کدامست؟
با مُحتسبم عیب نگویید که او نیز　　پیوسته چوما، در طلب شُربِ مُدامست
حافظ منشین بی می ومعشوق زمانی　　کایامِ گل و یاسمن، وعیدِ صیامست

۱ــ از چاشنی قند: چاشنی مزه و شیرینی و کام بکاف عربی مراد، و مقصود ــ داور.
۲ــ خرابات: جایی که صاحبان آن گبر یا ترسا بودند و در آنجا محرمانه شراب می خوردند و موسقی می نواختند و مردم رند و لاابالی آنجا هلرعیش می کردند و در اصطلاح صوفیان خانقاه و مجلس شیخ را خرابات می گویند تاریخ اجتماعی ایران تالیف مرتضی راوندی ج ۳ ص ۴۲۶، و نیز مجلهٔ مهر سال یازدهم ص ۷۰۲ نیز مجلهٔ یغما، ۱۸: ۲۲۵ــ۲۲۹
۳ــ ننگ: بمعنی ذلت و عیب و عار است ــ داور.
۴ــ یاسمن: گلی است خوشبو قسمی سفید و قسمی زرد و قسمی کبود و آن را «یاسمن» و «یاسمون» نیز گویند و در قاموس است که «یاسمون» نافع از برای صداع بلغمی و زکام است ــ داور.

۵۷

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است — وگر به قهر برانی درون ما صاف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب — که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشاف است
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر — همان حدیث هما و طریق خطاف است

۱ــ صاف. در اصل «صافی» است مأخوذ از «صفا»، «یاء» آن را انداخته‌اند ــ داور.

۲ــ قاف: نام کوهی است که گرداگرد عالم است و گفته‌اند که آن از زمرد است و در تفسیر «ق و القرآن المجید» از حضرت صادق علیه السلام آمده که اما «ق» پس آن کوهی است محیط بزمین و سبزی آسمان از آن است و به آن کوه نگاه می دارد خدای تعالی زمین را و نیز در حدیث آمده که «ق» کوهی است محیط بدنیا از عقب یأجوج و مأجوج ــ داور.

۳ــ «زمصحف رخ» «المصحف» بضم اول و کسر آن و در قاموس به هر سه حرکت اول چیزی است که در او صحیفه‌ها و رساله‌ها جمع کرده شود و به همین مناسبت به معنی قرآن مجید مستعمل است و «کشاف» بمعنی «بسیار ظاهر کننده» و «بسیار پرده گشاینده» و نیز نام تفسیری است که «زمخشری» بر قرآن نوشته ــ داور.

۴ــ هما: و «همای» مرغی است معروف که استخوان می خورد و سایهٔ آن بر سر هر کس افتد به دولت و سلطنت رسد. شعر:

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

ــ و بعضی گفته‌اند «خطاف» بضم اول و تشدید ثانی مرغی است کوچک و سیاه که آن را به فارسی «پرستو» گویند و عوام ناس آن را ابابیل گویند و در مجمع البحرین است که «خشاف» به شین بجای «طاء» مثل «رمان» و آن «خطاف» است یعنی «پرنده در شب» و وجه تسمیه آن ضعف بصر است ــ داور.

٥٨

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست؟ خُم گو سرِ خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست هر شربت عَذبم[1] که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان تحریر خیالِ خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود زین سیلِ دمادم که در این منزلِ خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبز است در و دشت، بیا تا نگذاریم دست از سرآبی[2] که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ و ربابست[3]

راه تو چه راهی است؟ که از غایت تعظیم دریای مُحیطِ فلکش همچو حبابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز دل، رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز؟ بس طور[4] عجب لازم ایام شبابست

۱— عذب بفتح اول، شیرین و خوشگوار.

۲— دست از سرآبی: مراد از «آب» در اینجا شراب است و «سراب» بفتح آنچه در نیمروز گرما بر زمین شوره چون آب نماید. خدای تعالی فرموده (است) «کسراب بقیعه یحسبه الظمآن ماء» [illegible]

۳— رباب: یکی از آلات موسیقی قدیم که شبیه تار است [illegible].

۴— طور: عادت و اسلوب.

۵۹

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست؟
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا[1] داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدُرد و صاف[2] ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست[3]
ببر ز خلق و ز عنقا[4] قیاس کار بگیر / که صیت[5] گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریا بافست
خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ / نگاهدار که قلّاب[6] شهر صرّافست[7]

۱— فتوا: حکم و رای فقیه و حاکم شرع

۲— «بدُرد و صاف» یعنی آنچه از خدا روزی میشود عین لطف است تو مأذون نیستی که چون و چرا بگویی «لایسئل عما یفعل و هم یسئلون» مصرع: «هرچه آید از نکو باشد نکو» ابن عربی گوید:

الحمد لله رب العالمین علی / ما کان منه من الاحوال فی الناس
من ما یسر هم و بما یسور هم / و کل ذلک محمول علی الراس

۳— عین الطاف: لطف های خالص، لطف های محض.

۴— عنقا: بفتح اول طائری است دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد زیرا که هیچکس آن را ندیده و آن را بپارسی سیمرغ گویند صاحب قاموس گفته (است) عنقا طائری است معروف الاسم و مجهول الجسم یا طائری است عظیم که دور میشود در پرواز خود و سیمرغ و عنقا بحسب اصطلاح «انسان کامل» است — داور.

۵— صیت: بکسر اول «آوازه است» — داور.

۶— قلاب: بفتح اول و تشدید لام «گردانندهٔ سره و خوب را به ناسره و بد که کفا باز پاشد».

۷— صراف: بر وزن قلاب آنکه درم و دینار را گردانیده و سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها — داور.

۶۰

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی۱ و حریفی۲ گرت بدست افتد / بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع۳ پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییید خرقه ها از اشک / که موسم۴ ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی۵ آمیز است

سپهر برشده۶ پرویزنی۷ است خون افشان / که قطره اش سر کسری۸ و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۱ــ صراحی: آوند (ظرف) شراب است و صاحب قاموس گفته (است): الصراحیة آنیة الخمر و بالتخفیف الخمر الخالصة ــ داور.

۲ــ حریف: هم پیشه و همکار ــ داور.

۳ــ مرقع: خرقه و دلق درویشان (است) چرا که آن را از رقعه رقعه و پاره پاره جمع کنند ــ داور.

۴ــ موسم: بر وزن «مجلس»، هنگام چیزی (است) ــ داور.

۵ــ دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود و در ته ظرف جای بگیرد «دُرده» و «دُردی» و «لای» و «لرد» هم میگویند ــ عمید.

۶ــ «برشده»: بالا رفته.

۷ــ پرویزن: بفتح اول که بای فارسی است غربال و هر چیز سوراخ را نیز گویند و گاه آن را تخفیف کرده «پرورن» گویند.

۸ــ کسری: به کسر کاف نوشیروان و در قاموس است که معرب خسرو بمعنی «واسع الملک» است و بعضی هم گفته (اند) که «کسری» معرب «خسرو» لقب نوشیروان و دیگر ملوک فارس و مد این است و لهذا جمع آن «اکاسره» می آید ــ داور.

۶۶

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ۱ کیست؟ — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا۲ خانه برانداز دل و دین من است — تا هم آغوش که میباشد و هم خانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح۳ روح۴ که و پیمان ده پیمانهٔ کیست؟
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو۷ — باز پرسید خدا را که به پروانه۸ کیست
یارب آن شاه‌وش ماه رخ زهره۹ جبین۱۰ — دُر یکتای که؟ و گوهر یکدانهٔ۱۱ کیست؟
آن لب لعل که نا خورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست؟
گفتم: آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

۱— کاشانه: خانهٔ مختصر و خانهٔ زمستانی و آشیانهٔ جانانه و معشوق است — داور.
۲— حالیا: یعنی فی الحال و اکنون — داور.
۳— راح: شادمانی.
۴— روح: بضم، یعنی جان و «راح روح» بمعنی لحنی از سی لحن باربدی نیز می آید لکن در اینجا مراد نیست — داور.
۵— افسون: بر وزن «افیون» بمعنی خواندن کلماتی است عزیمه خوانان و ساحران را به جهت حصول مقاصد خود و بمعنی حیله و تزویر هم آمده — داور.
۶— افسانه: حکایت و سرگذشت است — داور.
۷— پرتو: بفتح اول و ثالث «فروغ» و «روشنی» است.
۸— پروانه: بمعنی خط حکم امرا و پادشاهان بر عمال و غیر آنهاست — داور.
۹— زهره: بمعنی ستارهٔ معروف (است) بعضی گفته (اند) که اگرچه در عربی به این معنی بضم اول و فتح ثانی و ثالث است لکن فارسیان بسکون ثانی خوانند.
۱۰— جبین: بفتح (جیم) (یک) طرف پیشانی است.
۱۱— یکدانه: بی مثل و بی عدیل است — داور.

۶۲

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
ببسته‌اند در توبه، حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی، مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید، آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۱— طرّه: دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی — عمید.
۲— تاتار: ولایتی است که مشک خوب دارد — داور.
۳— دلق: جامهٔ درویشی است.
۴— زهی: به دو کسرهٔ کلمهٔ تحسین است.
۵— لطیفه: نکتهٔ نغز و پسندیده — عمید.
۶— زنگاری: برنگ زنگار، سبز رنگ — عمید.
۷— عروج: بالا رفتن، به بلندی برآمدن — عمید.

٦٤

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش — هر کسی آن دِرَوَد، عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد، چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدّعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت؟

نه من از خانهٔ تقوا بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت؟

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد — ور سرشت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۱— «عیب رندان مکن»: از امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود: «مَن نظر فی عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره» رباعی:

آیینهٔ خویش را به صیقل دادم — روشن کردم به پیش خود بنهادم

در آینه، عیب خویش چندان دیدم — کز عیب کسی دگر نیامد یادم — داور

۲— «هر کسی آن دِرَوَد» از جناب صادق علیه السلام مرویست که فرمود «انما یحصد ابن آدم ما یزرع و لیس یحصد احد مِنَ المُرّ حُلواً ولا من الحُلو مُراً»:

کما یدین الفتی یوماً یدان به — من یزرع الثوم لم یقلعه ریحانا — داور.

۳— کنشت: بفتح اول و ثانی و بضم اول و کسر ثانی «آتشکده» است — داور.

۴— «سر و خشت»: بعضی گفته‌(اند) این سخن را در محلی گویند که بکسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود — داور.

۵— ازل: همیشگی، دیرینگی. آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانی که ابتدا ندارد. ضد ابد — عمید

۶— ابد: همیشه، جاوید، دایم، زمانی که نهایت ندارد. عمید

۷— «بهشت» اول بمعنی «جنت» و «بهشت» دوم یعنی «بگذاشت، رها کرد.»

۸— نهاد: بکسر «بنیاد و خلقت و سرشت» و به دو کسره «خمیره و طینت و خلقت» و مجازاً بمعنی طبیعت است — داور

۹— فردوس: بهشت.

۶۵

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله‌گاهی[1] نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم	که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم؟	کزاین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس[2] جمّاش[3] آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازاین گناهی نیست
عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حُسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب[4] جور[5] گشاده است بال درهمه شهر	کمانِ گوشه‌نشینیّ و تیرآهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می‌بینم	به از حمایت زلف توام پناهی نیست
چو پیش گیری راهش کنم، چه چاره کنم؟	دل گسسته عنان را که روبراهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده	که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

۱- حواله گاه: مرجع وماوا. شرح سودی.

۲- نرگس: کنایه از چشم.

۳- جمّاش: بفتح اول و تشدید ثانی کثیر الجمش یعنی آنکه بازی بسیاری کند و معنی شوخ و دلیر نیز گفته اند.

۴- عقاب: بضم اول مرغی سیاه و شکاری و آنرا بقولی «انوق» بر وزن «صبور» نیز می گویند.

۵- جور: بفتح، ستم کردن و میل نمودن از راستی ـ داور.

[illegible] بازی [illegible] گوهر است — حجر دل [illegible] است
[illegible] که قطره بازی — از زلف نان [illegible] است
[illegible] مهر و شرف — تا [illegible] است
[illegible] مشک چین نازک — در صف [illegible] شکفتم [illegible] است
[illegible] مدد [illegible] — که سحر که [illegible] است
[illegible] سنگی [illegible] — [illegible] است
[illegible] پر [illegible] عیان — شعر زنداله [illegible] است

۱- [illegible] که مروارید باشد و بعضی نوشته‌اند که «دُر» [illegible] مطلق مروارید را گویند و در لغت عرب [illegible] «لؤلؤ» [illegible] را گویند. داور.

[illegible] بمعنی [illegible] گرفته است. داور.
[illegible] عکس [illegible] خلاف [illegible] گردیده شد.

۱۷

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می [illegible] که صبح صبوحیان — چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

۱- ملاحت: بفتح اول نمکینی و نوعی از رنگ آمیزی که مایل به سیاهی باشد و در این قسم رنگ یک گونه تابش و لمعانی می‌باشد که طبیعت آن را مطبوع و مرغوب می‌داند لکن بوصف نمی‌آید چنانکه گفته‌اند: «الملاحة سرّ کن ولا یمکن وصفها» و بعضی از علماء علم معانی و بیان ذکر کرده (اند) که اعجاز قرآن مجید مثل آن است — داور.

۲- گل: کلمهٔ «گل» مطلقاً بمعنی «گل سرخ» است و ترکیب «گلگون» نیز مبین این معنی است.

۳- ارغوان: ارغوان بهار و شکوفهٔ درختی که بغایت سرخ و رنگین است — داور.

۴- «آن روز عشق الخ»: نظیر این بیت از سیف فرغانی:

وان آتشی که رخت نخستین بدو بسوخت — از شعله‌ای که در من شیدا در اوفتاد

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص / ۱۲۴.

۵- مغان: جمع «مغ» بضم میم بمعنی آتش پرست است و مراد از کوی مغان منزل «سلاک» است چنانکه بعضی در اصطلاحات آورده (اند) که چون سالک متوجه تکمیل نفس است و حق و وجود هر کس را نصب العین می‌نماید. از این جهت مناسبت با مجوس دارد که قائل به نور و ظلمت یا یزدان و اهریمن‌اند و بعضی مناسبت طالب را «گبر» خوانند.

۶- آستین فشاندن: کنایه از ترک دنیا کردن است — داور.

۷- رطل: بکسر و فتح آن پیمانهٔ نیم من و گاه بمعنی «پیالهٔ شراب» که در آن نیم من از آن بگنجد و [illegible] بمعنی مطلق پیالهٔ شراب نیز آمده.

۸- [illegible] کاف فارسی بمعنی [illegible] رنگین است — داور.

هر صبح که سر کوفته بود در عالم ایجاد   عارف بحکم من لدن از علم کرد از کرفت

نور آفرین جهانت که در سینه من است   خورشید شعله ایست که از آسمان گرفت

جا النطق جواب لطف رنظم تو می چکد   حاسد چگونه نکته قوافل از آن گرفت

منکه زمین ابراد گردد گرمی اعتراض پیوند

۲۸

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه می‌گوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به حاجب در خلوتسرای خویش بگو — فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

---

(۱) حجت: بضم (حاء) و تشدید جیم، دلیل و برهان. موجه
(۲) موجه: بضم (میم) و فتح (واو) و تشدید جیم ((نکوئی و پسندیده)) [illegible]
(۳) [illegible] آنچه [illegible] دل [illegible] گشوده و [illegible] گردیم
[illegible] وزن موجه [illegible]

۶۹

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

[illegible] چهرهٔ سیه‌بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست

بگیر طرهٔ مه‌طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

۱ــ خلل: بدو فتحه «تباهی و فساد».
۲ــ سفینه: بالفتح «بیاض اشعار» ــ ناو.
۳ــ جریده رفتن: در اینجا یعنی «بری بودن از علایق»
شرح سودی ج ۱ ص ۴۲۱ ــ گردیزی در زین الاخبار چنین میگوید: «و چون حاجبان خبر آمدن امیر محمود بشنیدند بنه را بگرفتند و بجزیره‌های دور دست بردند و خود جریده باستادند» (زین الاخبار ص ۲۹۶).
۴ــ ملالت: دلتنگی، افسردگی ــ عمید.
۵ــ ازل: به دو فتحه بمعنی قدیم است و از این گفته میشود ازلی بمعنی «قدیم» و صاحب قاموس گفته (است) ازلی در اصل «یزلی» منسوب به «لم یزل» است بعد بجهت تخفیف «یاء» بدل شده است به الف چنانکه در رمح منسوب به «ذی یزن» ازنی گفته‌اند ــ [illegible]

۷۰

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها به غرامت[1] برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — به هواداری آن عارض[2] و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت[3] — به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت[4] — سرو سرکش که به ناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری — کآتش از خرمن[5] سالوس[6] و کرامت برخاست

۱- غرامت: به فتح غین نقطه‌دار تاوان زده شکن و آنچه ادای آن لازم باشد — داور.

۲- عارض: چهره، گونه.

۳- ملکوت: عالم فرشتگان و در اصطلاح، عالم معنی که عالم ارواح باشد و بعضی گفته (اند) بمعنی عالم غیب است. داور.

۴- خجلت: یعنی شرمنده شدن و آن در اصل به سه فتحه بوده پس به تسکین ثانی تخفیف یافته — داور.

۵- خرمن: بعضی نوشته (اند) بالکسر تودهٔ هر چیز عموماً و تودهٔ غله خصوصاً

۶- سالوس: یعنی «خوشگو» و «چرب زبان» و بمعنی فریب و فریب دهنده که آن را به عربی «شیاد» گویند — داور.

۷۱

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب[۱] هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب[۲] هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند — ناقوس[۳] و دیر[۴] و راهب[۵] و نام صلیب[۶] هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر کرد؟ — ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۱ـ عندلیب: بفتح عین و دال بی نقطه «بلبل» و جمع آن «عنادل» است ـ داور.

۲ـ عنقریب: مرکب از «عن» است که حرف جر باشد و «قریب» و گاه «عما قریب» بزیادتی «ما» گویند که در اصل «عن ما قریب» بوده و نون در میم ادغام شده ـ داور.

۳ـ ناقوس: نوعی مهرهٔ کلانی که ترسایان و هنود در هنگام عبادت خود نوازند و بعضی گفته‌اند که آن زنگ بزرگ ترسایان است که در وسط کلیسا از سقف آویزند و در روز یکشنبه از صبح تا وقت فراغ مردم از نماز بنوازند.

۴ـ دیر: گنبدی است که برای عبادت ساخته باشند و بمعنی مطلق عبادتخانهٔ نصاری را گفته‌اند.

۵ـ راهب: بمعنی پارسا و عابد نصاری است.

۶ـ صلیب: چوبی است که ترسایان در زنار بندند و آن را به فارسی «چلیپا» گویند و بعضی نوشته‌اند که آن چه شکل داری است که به اعتقاد ایشان حضرت عیسی علیه‌السلام را بر آن دار کشیده‌اند و نصاری شکل آن را از طلا و نقره ساخته بگردن آویزند تا احوال او در هر زمان بیاد ایشان باشد ـ داور.

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز[1] گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کز این تفرقه خوش بازآورد — طالع[2] نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۱- دختر رز: کنایه از شراب است.
۲- طالع: برآینده و به اصطلاح منجمین برج و درجه‌یی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت و دوم را طالع مسئله گویند — داور.

۷۳

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود؟ / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی زنو رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

زاهد نکو داد و خلوت تنهایی و نیاز / عشاق را حوالهٔ بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود وازآن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته‌یی که بادهٔ عشقش بکام رفت

۱– ماه صیام: ماه روزه. ۲– ناموس: عصمت و عفت و نیکنامی – داور.

۳– تاب: بمعنی حرارت و گرمی است و از این است که خانه‌یی را که تنور و بخاری دارد «تابخانه» گویند.

۴– عود: مطلق چوب از هر درخت که باشد و نام چوبی است سیاه که چون در آتش نهند بوی خوش دهد. داور

۵– نقد: بمعنی سیم و زر مسکوک است که دل را بر آن تشبیه کنند سعدی گوید:

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم

۶– صرف: بمعنی خرج است

٧٤

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه[۱] ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم[۲] همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۱- نفحه: بفتح اول و حاء بی نقطه (بوی خوش) است. داور.

۲- صنوبری: بمعنی درخت چلغوزه است و بعضی گفته اند سرو ناز را نیز گویند و دل را به آن جهت صنوبری گویند که به شکل بار صنوبر است. داور.

۷۵

غمت تا در دلم مأوا گرفته است ‌ ‌ ‌ سرم چون زلف او سودا گرفته است
لبت چون آتشین آب حیاتست ‌ ‌ ‌ ازآن آب آتشین در مه گرما گرفته است
همای همتم عنبری است کز جان ‌ ‌ ‌ هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش ‌ ‌ ‌ که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما را سایهٔ الطاف او بینم ‌ ‌ ‌ چرا و سایه از ما واگرفته است؟
بچشم صبح، عنبر توسید امروز ‌ ‌ ‌ مگر باران ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک ‌ ‌ ‌ جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
حدیث حافظ ای سرو سمن بوی ‌ ‌ ‌ بوصف قد تو بالا گرفته است

۱ـ آتشین: یعنی عشقی و شوقی و سوزی ـ داور
۲ـ بالا: یعنی قد و قامت و نیز بلندی ـ داور
۳ـ عنبر خاکی: ماده‌ای است خوشبو و خاکستری رنگ که در معده یا رودهٔ ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و بروی آب دریا جمع میشود. گاهی خود ماهی را صید می‌کنند و آن ماده را از شکمش بیرون می‌آورند ـ معین.
۴ـ لالا: روشن و درخشان ـ داور

۷۶

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصّع[۱] می لعل
دُرّ و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم[۲] جام جهان بینت کو؟
گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

۱- مرصّع: از «رصع» بفتحه بمعنی «چسبیدن بچیزی» و در استعمال آنچه در آن جواهر را بکار نشانده‌اند و مراد از آن دُرّ و یاقوت و اشک و خون است ـ داور

۲- مسند جم: کنایه از باد است ـ قلمی

۷۷

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد، می بیار / هر کدورت[1] را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشقبازی را تحمل باید، ای دل پای دار / گر ملالی[2] بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد، ولی / چون میان همنشینان ماجرایی رفت، رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادان چه بندی؟ گر بجایی رفت، رفت

۱— کدورت: بضم «تیرگی» و آن مقابل «صفا» است چنانکه در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علیه‌السلام در ذم دنیاست:

لصفوتها ممزوجة بکدورة / و راحتها مقرونة بعناء — داور

۲— ملال: بفتح، اندوهناک شدن و بستوه آمدن — داور

۷۸

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه؟ پادشه دانست

قدسی در صدر صفحه این بیت را آورده است:
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
و در ذیل بیت نوشته است: در بعضی از نسخه‌های قدیم بجای «ساغر» «ساقی» نوشته شده و این نیز خوب است و به توجیه قریب — قدسی «غفرله» اما نگفته است که این بیت، بیت چندم آن غزل است.

۱— سالک: «راه رونده» و بعضی در اصطلاحات آورده که آنرا بر طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد گویند. (؟)

۲— تبه: مخفف تباه بمعنی ضایع و فاسد — ذاور

۳— رندی: قطع نظر از انواع اعمال و طاعت — حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ

۴— کله: [illegible]

۵— شیوه: بکسر طرز و طور و روش — نهاور

۶— رواق: بکسر اول و ضم آن، سقف مانند و بعضی گفته‌اند سقفی که در مقدم خانه سازند. جلو[illegible]

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است | دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است[1] | اینقدر هست که این نسخه سقیم[2] افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟ | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است
سایهٔ سرو تو[3] بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحی است که بر عظم رمیم[4] افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس[5] عذار | چیست؟ طاوس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زآن رو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نبُد از یادِ لبت | بر در میکده دیدم که مقیم[6] افتاده است
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز | اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

۱- «چشم جادوی تو...» : «چشم جادوی تو عیناً مسودهٔ سحر است یعنی هر سحری که هست قرآن (چشم تو) نوشته شده اما اینقدر هست که این مسوده سقیم واقع شده یعنی نسخه مطابق اصل نیست بلکه عوضی است. شرح سودی ج ۱ ص /۲۶
۲- سقیم: بیمار، نادرست. ۳- سرو تو: کنایه است از «قد تو».
۴- رمیم: پوسیده و کهنه. داور.
۵- فردوس: بکسر اول و فتح دال، وادی‌ها که در آن اقسام گیاه و ریشه و بستانی که آنچه در جمله نباتها بود در آن موجود باشد گفته میشود که آن باغی است در جنت و نیز گفته میشود که آن وسط جنت است. داور.
۶- مقیم: ثابت و پابرجا.

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی گر سیر گرداند مقام نیستی — مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد[1] نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش[2] جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان[3] خرقه رهن خانهٔ خمار[4] داشت

وقت آن شیرین قلندر[5] خوش، که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار[6] داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار[7] داشت

۱ــ درگرفتن: اثر کردن ــ فرهنگ فارسی معین.

۲ــ «آن نقاش»: مراد حضرت باری است ــ داور.

۳ــ شیخ صنعان: شیخ صادق نام تبریزی بوده است که پانصد مرید داشته و از جمله مریدان ابوشیخ عطار است(!) آخر الامر بدختر ترسایی عاشق شده و از اسلام بیرون رفت. گویند آخر عمر هدایت غیبی دست او را گرفته. ــ براهینی.

۴ــ خمار: شراب‌فروش را گویند ــ داور.

۵ــ قلندر: معرب «کلندر» چوب کنده ناتراشیده که در پس در اندازند و بطریق مجاز مردم ناهموار و بی‌هنر را نیز گویند و بحسب اصطلاح قلندر کسی است که از هوای نفسانی و هواجس شهوانی رسته باشد ــ داور.

۶ــ زنار: بضم اول و تشدید ثانی ریسمانی است که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند ــ داور.

۷ــ «جنات... الخ» اشاره است به آیهٔ ۲۵ از سورهٔ بقره: «و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا. قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوا به متشابها و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون» در تفسیر آمده که مراد از روان شدن نهرها در زیر جنات آن است که نهرها در زیر اشجار آنها، چنانکه در دنیا نهرها در زیر اشجاری که بر کناره‌های آنها جاری است و بعضی در زیر مساکن آنها نیز گفته اند ــ داور.

۸۱

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم، ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۱- «چو رای عشق... الخ»: یعنی چون فکر و اندیشهٔ عشق کردی.

۲- چگل: بکسر اول و ثانی و سکون لام، شهری است از ترکستان که مردم آنجا به غایت خوشرو می‌باشند- برهان قاطع.

۳- نافه: ناف مانند، مانند نافه، ناف آهوی مشک، ماده‌ای که در ناف آهوی مشک جمع میشود- عمید.

۴- مروت: بضم میم و فتح واو مشدد «مردمی» و «انسانیت».

۵- سرا: یعنی خانه. ابن یمین خراسانی گوید:

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود به خاطر جمع
که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
[illegible]

۸۲

عارف از پرتو می راز نهانی دانست ۱ — گوهر هر کس از این لعل ۲ توانی دانست

شرح مجموعه ۳ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه ۴ کردم دو جهان بر دل کارافتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام ۵ اندیشم — محتسب نیز از این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی ۶ دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی ۷ دانست

ای که از دفتر ۸ عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی ۹ دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم ۱۰ که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی ۱۱ دانست

۱- عارف از صفای می اسرار نهانی را دریافت. تو میتوانی گوهر هر کس را از این لعل بشناسی، زیرا مشهور است که شراب گوهر هر کس را آشکار می سازد- شرح سودی ج ۱ ص ۳۲۶/

۲- لعل: کنایه از شراب است.

۳- مجموعه: بمعنی کتاب است یعنی شرح کتاب اوصاف گل را مرغ سحر که بلبل باشد می داند نه جز او.

۴- عرضه: بفتح اول آشکار ساختن و به نمایش گذاشتن چیزی است.

۵- انام: بفتح یعنی خلایق از انس و جن.

۶- نگران: بکسر نون و فتح کاف فارسی «بیننده» و «منتظر».

۷- یمانی: منسوب به «یمن» و آن ملکی است مواسع و بعضی گفته اند «الف» آن عوض یکی از یای مشدد است، یمنی گفته نمیشود «یمانی» بتشدید یاء در حدیث آمده: «الایمان یمان والحکمة یمانیة» و از توجیهاتی که از برای آنست اینکه ایمان از مکه ظاهر شد و مکه در تهامه است و تهامه از زمین یمن است و از این جهت گفته میشود «الکعبة الیمانیه» - داور.

۸- دفتر: مجموعه حساب و آیت و نشان و علامت.

۹- ندانی: یعنی نتوانی زیرا که دانستن بمعنی توانستن و قدرت داشتن می آید.

۱۰- منظوم: به رشته کشیده شده.

۱۱- آصف ثانی: وزیر میگویند زیرا که آصف بن برخیاء وزیر سلیمان علیه السلام است- داور.

۸۳

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان[1] این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا[2] منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن[3] مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر[4] و بیان این همه نیست

از تهتک[5] مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زآنکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۱ـ جنان: بکسر جیم، جمع جنت که به معنی بهشت است.

۲ـ بحر فنا: مراد از بحر فنا، این جهان است و هر که بدنیا آید در بحر فنا غرق میشود و هیچ کس باقی نمی ماند ـ شرح سودی ج ۱ ص ۴۷۱.

۳ـ ایمن: بکسر اول و ثالث یعنی بی خوف و دهشت و آن اماله «آمن» بر وزن فاعل است ـ بلوان.

۴ـ تقریر: بیان کردن. به اقرار آوردن.

۵ـ تهتک: بفتح اول و ثانی وضم و تشدید ثالث، رسوا شدن و پرده کسی دریده شدن ـ داوری.

۸۴

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره[۱] نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه[۲] در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش[۳] بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی[۴] که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره[۵] نیست

۱- استخاره: بحسب لغت از خدای تعالی خیر و بهتر خواستن و در اصطلاح از غیب آگاهی جستن از مآل کاری و آن بچند طریق است — داور.

۲- شحنه: بکسر شین و سکون حاء بی نقطه و فتح نون، مردی که از جانب پادشاه در شهر برای ضبط کارها و سیاست مردم منصوب است و در عرف او را «کوتوال» گویند — داور.

۳- رویش به چشم: مرزبانی بغدادی که از اساتید شیخ مفید علیه الرحمة است گوید:

وکیف تری لیلی بعین تری بها / سواها وما طهرتها بالمدامع
وتلتذ منها بالحدیث وقد جری / حدیث سواها فی خروق المسامع

۴- رند: کسی را گویند که پای بند آداب و رسوم ظاهر نیست بلکه حقیقت را جستجو می کند.

۵- سنگ خاره: سنگ سخت.

۸۵

به لطف بود که گه‌گاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بی‌دل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌یی دریاب — چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت؟

دلم مقیم در تست، حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

۱- رشحه: بفتح راء و حاء بی نقطه آبی است که از جایی تراوش کند و بجای دیگر بچکد — داور.

۲- نوک: بفتح نون وضم آن سر قلم و نیز هر چیز که تیز باشد مثل نیزه.

۳- خامه: بفتح میم قلم نوشتن.

۴- رقم: به دو فتحه خط و نوشته — داور.

۵- سرمد: همیشه و بجاو بداه و «لیل سرمد» یعنی شب طولانی — داور.

۶- جرعه: بهر سه حرکت جیم «یکبار آشامیدن» و بضم الاسم [illegible] چیزی که یکبار در یکدم نوشیده شود.

۷- زلال: بضم اول آب صاف و شیرین.

۸- خضر: مراد از خضر صاحب (مصاحب) موسی علیه السلام است و آن به فتح خاء نقطه دار و کسر [illegible] سکون ضاد و بفتح اول و کسر ثانی نیز آمده چنانکه در این شعر است — داور.

۹- رقیب: بمعنی [illegible] بمعنی پاسبان و نگهبان و دو کس که بر یک معشوق عاشق باشند هر یکی را رقیب باشد بجهت آنکه هر یکی معشوق را از دیگری نگهبانی و حفاظت می کند — داور.
اما شبلی نعمانی در شعر العجم می گوید: «معشوق شعرای عرب در حریمی از عفت قرار گرفته، شعرای عرب با پنهان مستوره عشق می ورزیدند و وقتیکه آوازه این عشق به همه جا می پیچید اولیای معشوق کسانی را مامور حفاظت او می کردند و این‌ها را رقیب می گفتند.» رک. شعر العجم ج ۵ ص ۵۳.

۱۰- محترمت: عزیز و ارجمند شمرده است.

همیشه وقت (۱) تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

گمان مبر که بسستی و توخوش تیز مپروی حافظ
مگن که گرد برآید ز شه ره عدمت

(۱) همیشه وقت: ای صبای عیسی وش اوقات و احوالت همیشه خوش باشد زیرا جان حافظ با نفس جانبخش و روح افزای تو زنده شد «شرح سودی بر حافظ ج ۱ ص ۵۱۵».

۸۹

ز گریهٔ مردم[1] چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لبت و چشم مست میگونت ز جام غم، می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند، طالعم همایون[2] است

حکایت لب شیرین، کلام فرهاد است شکنج[3] طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجوی که قدت همچو سرو دلجوی است سخن بگو، که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون[4] است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم؟ باختیار، که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ چو مفلسی[5] که طلبکار گنج قارون[6] است

۱ـ مردم: سیاهی چشم که محل بینایی است و «مردمک» تصغیر آنست و مردم نیز بمعنی یک آدمی و بسیار آدمیان نیز می آید که بمعنی مفرد و جمع مورد دارد باشد. (؟)

۲ـ همایون: خجسته، فرخ، مبارک.

۳ـ شکنج: شکن، پیچ و تاب، پیچ و خم زلف ـ فرهنگ.

۴ـ جیحون: بفتح، رودی است در میان خراسان و ماوراءالنهر بنزدیکی بلخ ـ داور.

۵ـ مفلس: بضم میم و کسر لام بی چیز یعنی آنکه بجایی رسید که فلسی ندارد پس همزهٔ فعل آن برای سلب است.

۶ـ قارون: پسر خالهٔ موسی علیه السلام و قرائت کنندهٔ بنی اسرائیل بوده است تورات را و خدای تعالی در مصحف گنج های او فرموده:

انّ قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و اتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة اذ قال له قومه لا تفرح انّ الله لا یحب الفرحین.

سوره ۲۸ ـ آیه ۷۶

۸۷

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت[۱]

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت[۲]

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم[۳] و بی جنایت

این راه[۴] را نهایت، صورت کجا توان بست؟ — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت[۵]

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت[۶]

هر چند بردی آبم[۷] روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت[۸]

ای آفتاب خوبان، میسوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌یی برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم[۹] نیفزود — زنهار از این بیابان، وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ — قرآن[۱۰] زبر بخوانی با چارده روایت

۱— عنایت: بفتح اول و کسر آخر قصد کردن و اهتمام نمودن به چیزی (است) و بعضی گفته (اند) رنج کشیدن بجهت کسی است — داور.

۲— رند: از این شعر معلوم میشد که مراد از «رند» «ولی» است و «ولی» بندهٔ نیک مقرب حقتعالی را گویند شعر:

نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی

ولایت بکسر «واو» ملک پادشاه و زمین آبادان (است) — داور.

۳— جرم بضم جیم «گناه» و «جنایت»، بکسر جیم «گناه کردن» — داور.

۴— «این راه» یعنی راه محبت و عشق حقتعالی را نهایت نیست: «لیس لمحبتی غایه»

۵— بدایت: آغاز اول.

۶— حمایت: به کسر اول حراست و نگهبانی — داور

۷— آب: خوبی و صفا و عزت.

۸— رعایت: به کسر (راء) نگاهداری چیزی کردن است.

۹— وحشت: تنهایی و درماندگی.

۱۰— «قرآن زبر بخوانی»: بدان که قرآن را هفت قاری مشهور است که اهل اسلام را بر آنها اعتماد بسیار است. هر یک از آنها را دو راوی است پس مراد از چهارده روایت این راویان است که از آن هفت قاری روایت کرده اند — داور.

۸۸

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ‌ ‌ ‌ باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ‌ ‌ ‌ تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم[1] راه ببستند ‌ ‌ ‌ آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن ‌ ‌ ‌ فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت[2]؟
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ‌ ‌ ‌ ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت
درویش، مکن ناله ز شمشیر أحبّا ‌ ‌ ‌ کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ‌ ‌ ‌ بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ‌ ‌ ‌ بیداد[3] لطیفان همه لطفست و کرامت[4]
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ‌ ‌ ‌ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۱ـ شش جهت: «بکسر جیم و فتح هاء» و در قاموس بترجمه حرکت جسم شش جانب انسان مثلاً که فوق و تحت و قدام و خلف و یمین و یسار باشد و دوتای اول غیر متبدل اند باقی متبدل میشوند و بعضی آن را تعبیر کرده به شش سمت عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت باشد. [illegible]

۲ـ ندامت: بفتح نون «پشیمانی» [illegible]

۳ـ بیداد: ظلم و ستم

۴ـ کرامت: بفتح اول «نوازش». سعدی گوید:

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

۸۹

میم لبم چشمه است و می آب حیات — توبه از می چون کنم؟ هیهات، هات[1]
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان[2] — در حلاوت میکشد آب از نبات
چون دم عیسی تبسم او لطیف — مژدهٔ صد ساله را بخشد حیات
خیز تا آب آتشین یعنی شراب — حل نمی گردد مرا این مشکلات
روی ماهش که از دیوان عشق — جز بمی تجرا نکند ما را براتر
شاد بادا روح آن رندی که او — بر سر کوی مغان کرد وفات
حاصل عمر تو حافظ در جهان — بادهٔ صافی است باقی ترهات[3]

۱ــ هیهات یعنی «دور باشد» و «هات» یعنی «ببخش آن آب حیات را».
۲ــ «بادهٔ تلخ از لب» از این شعر چنین که هست معنیش بطبع راست نمی آید یعنی از لب در اینجا مناسبتی ندارد علی الظاهر خواجه علیه الرحمه «از کف» فرموده و «از لب» سهوقلم کتاب شده است.
۳ــ ترهات: بضم اول و تشدید ثانی جمع «تُرّهه» بر وزن قبّره بمعنی چیز باطل است جهات دارد.

۹۰

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست، بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر فرمان قلم گفت مکش تا نروم | ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه‌ها میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت؟

شد چمانم در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست | ما بروی نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم | کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

۱ـ شربت: بفتح «یکبار آشامیدن» و بضم، مقدار یک بار آشامیدنی و به این معنی به فتح نیز آمده ـ داور.

۲ـ «بس که ... الخ» یعنی بسیار شد که ما و بعضی گفته‌اند «حرز یمانی» بکسر اول ادعیهٔ چند است که رسول خدا صلی الله علیه و آله بامیرالمؤمنین علی علیه السلام در هنگام سفر یمن تعلیم فرمود. ـ داور.

۳ـ چمان: بفتح بمعنی خرامان و چمیدن بمعنی خرامیدن است ـ داور.

۴ـ دریغا: دریغ کلمهٔ «تاسف و افسوس» است.

۵ـ وداع: بفتح (بمعنی) «بدرود کردن» است و بعضی گفته (اند) که بکسر نوعی از ... است ـ داور.

۹۱

ما را ز روی تو پروای خواب نیست　　سر جز به خاک کوی تو بردن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید　　کو دیده کز تصور[۱] چشمت خراب نیست؟
هر جا که بنگرم به کمین از تو مبتلاست　　یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست
هر کاو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر　　او را در آن جناب سؤال و جواب نیست
حافظ چو زر به بوته[۲] در آتش او تاب یافت　　عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

۱- تصور: صورت چیزی در دل یافتن و به اصطلاح منطقیان حصول صورت چیزی در عقل بدون حکم و [illegible] به فارسی «دانگارش» به فتح اول و کسر راء گویند. ـ داژن.
۲- بوته: ظرف کوچکی که از گل ساخته باشند و در آن طلا و نقره بگدازند.

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه[1] این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب راهی است راه عشق، هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین[2] است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد؟ — که دائم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم، امّا — چه جای آب، کآن ماء معین[3] است
مشو حافظ ز کفر زلفش ایمن — که دل بردو کنون در بند دین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — تمامش مستی و رندی از این است

۱- شمه: بفتح شین و تشدید میم در فارسی بمعنی: اندک و کم، مستعمل است.
۲- کرام الکاتبین: مراد فرشتگانی که نویسندهٔ اعمال اند از نیکی و بدی چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده «ان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون». دا...
آب حیوان: آب حیات. آب زندگی
۳- مَعین: بفتح اول جاری و روان و «معین» در قول حق تعالی «کاس من معین» تفسیر بخمر شده و بعضی گفته اند آن نهریست که جاری است از منبع و هرگز منقطع نمیشود ظاهراً مراد از ماء معین در این بیت همین معنی است.

۴۳

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت؟ — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت؟

یارب مگیرش[۱] ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم[۲] نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید از او — هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم[۳] نداشت

هر راهرو که ره به حریمش درش نبرد — مسکین برید وادی[۴] و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی[۵] فصاحت[۶] که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۱- یارب مگیرش: یارب او را مؤاخذه مکن — شرح سودی بر حافظ ج ۱ ص ۴۹۰.

۲- «صید حرم»: یعنی شکار حرم مکه و جهت تسمیهٔ حرم مکه بحرم آن است که حق تعالی حرام کرده است در آن بسیاری از چیزهایی را که ... حرام نیست ... — داور.

۳- «چنین جام جم» «که چنین جام جم نداشت»: مراد از جم در اینجا جمشید است بقرینهٔ ذکر جام و باده، چنانکه مراد از آن «سلیمان» علیه السلام است هرگاه با «نگین» و «مور» و «باد» و امثال آنها ذکر شود. و مراد از آن اسکندر است هرگاه با سد و آینه باشد.

۴- وادی: رودخانه و رهگذر سیل و بمعنی مطلق «صحرا» نیز آمده است — داور.

۵- گوی بردن: زیادتی کردن و فائق آمدن — فرهنگ نفیسی.

۶- فصاحت: روان بودن سخن، زبان آوری — عمید.

٩٤

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که در فُلک فتاد ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی، که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف، بهشتی نبود آنکه چو من | خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت
لقمه از خوان بهشت و لب حوض نبود | هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد | باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

۱- تسبیح: مصدر «سبح» است بمعنی «تنزیه کردن» و اطلاق به سبحه به ضم سین نیز میشود و «مصلی» یعنی مکان صلوة - داور.
۲- بهشت در پایان بیت ششم بمعنی «بگذاشت» و «رها کرده» است.

۲۵

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟ — منزل آن مه عاشق‌کش عیار[۱] کجاست؟

شب تار است و ره وادی ایمن[۲] در پیش — آتش طور[۳] کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست؟

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست؟

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم؟ ونصیحت‌گر بیکار کجاست؟

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست؟

عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مشکین کو؟ — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟

باده و مطرب و گل جمله مهیاست، ولی — عیش بی یار مهنا[۴] نبود، یار کجاست؟

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه[۵] کو؟ خانهٔ خمار[۶] کجاست؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بیخار[۷] کجاست؟

۱— عیار: تردست، زرنگ — عمید.

۲— «وادی ایمن»: بعضی گفته‌اند آن صحرایی است که موسی علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب در آن می‌رفت و «ایمن» بفتح اول و ثالث صاحب جانب یمین، و چون آن وادی در جانب راست حضرت موسی علیه السلام بود لهذا آن را «وادی ایمن» گفتند.

۳— طور: کوهی است که در آن بر حضرت موسی علیه السلام تجلی شده حکایت آن بسطی دارد — داور.

۴— مهنا: گوارا.

۵— ترسابچه: در اصطلاحات آمده که «ترسا» و «ترسابچه» مرد روحانی که از صفات ذمیمهٔ نفس خلاص یافته باشد و گاه هست که «ترسابچه» گویند و وارد غیبی را خواهند که از عالم غیب بر قلب عارف وارد شود — داور.

۶— خمار: میفروش.

۷— گل بیخار کجاست؟: نظیر این بیت سعدی:

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست　　تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم　　این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیات است دهانت اما　　بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم　　در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق　　ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت　　ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد　　حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

۱ـ نمکدان: بفتح کاف و تشدید نون، [illegible] انگیز ـ داورل

۲ـ «از لبت ... الخ»: یعنی در حالت طفولیت بودی و خط تو سبز گردید.

«و مراد از شکر لب است و از نمکدان دهان است» شعر:

نمکدانی به تنگی چون دل مور　　نمک چندان که در عالم فتد شور

ایضاً

۳ـ [illegible]: بفتح واو نوعی از شیر بعضی گفته‌اند که آن در کودکی بوده از جهت [illegible] که بچه جدید و دیگر را نیز گویند ـ ع‌آوره

۹۷

همنفس دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می برکف و درمجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه[۱] من
سخنی میگفت و دل آزردهٔ پریشان میرفت

نقش خوارزم[۲] و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان[۳] میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم، اکنون سخن خوش که بگوید با ما؟
کان شکرلهجه[۴]، خوشگوی سخندان میرفت

لابه[۵] بسیار نمودیم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چه کنند سوخته؟ از غایت حرمان میرفت

چون شد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک، همواره ز رخساره بدامان میرفت

۱ــ دیرینه: قدیمی.
۲ــ خوارزم: در بعضی از تواریخ آمده است که آن ناحیه‌ای است مشهور صاحب شهرها و قریه‌های بسیار و در آن نهر جیحون است که بیرون می‌آید از بلاد بدخشان و آن نهر با عظمتی که دارد در زمستان می‌بندد. (؟)
۳ــ ملک سلیمان: مراد از ملک سلیمان، فارس است ــ داور.
۴ــ لهجه: بفتح لام «محاوره» و «تکلم» را گویند ــ داور.
۵ــ لابه: بفتح باء تملق و چاپلوسی و زاری نیز مجاز است.

۹۸

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت ... بکنج میکده، و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه ... رموز غیب، که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم ... ز فیض روح قدس، نکتهٔ سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی ... که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بادهٔ او بطرز دگر برآمده‌ای ... وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت؟

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم ... چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش ... بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

۱- میکده: در اصطلاحات آمده که مقام عشق است. چه، در این مقام سالک از قید خودی مطلق میشود — داور.

۲- غیب و شهادت: یعنی عالم ملکوت و عالم ملک و سر و علانیه و باطن و ظاهر و در آیهٔ شریفه «عالم الغیب و الشهاده» بمعنی معدوم و موجود نیز تفسیر شده است — داور.

۳- فیض: ریختن آب و خیر بسیار.

۴- روح قدس: بضم قاف و دال «جبرئیل» است چنانکه در روایت آمده.

۵- سعادت: بفتح اول نیکبخت شدن است — داور.

۶- طرز: در نسخ مطبوعه بجای «طرز» «دمت» نوشته در اینجا بهمین معنی است ولی «دمت» به ذوق بهتر و افصح است — مقدسی.

۷- وظیفه: چیزی که برای کسی مقرر شده — قهستی جغرله.

۸- معجزه: بضم میم و کسر جیم عاجز کننده است و برخی نوشته اند چون خرق عادتی از «نبی» صادر شود که خلق از آوردن مثل آن عاجز آیند «معجزه» گویند و چون از «ولی» صادر شود «کرامت» خوانند و چون از کافر به ظهور آید «استدراج» نامند.

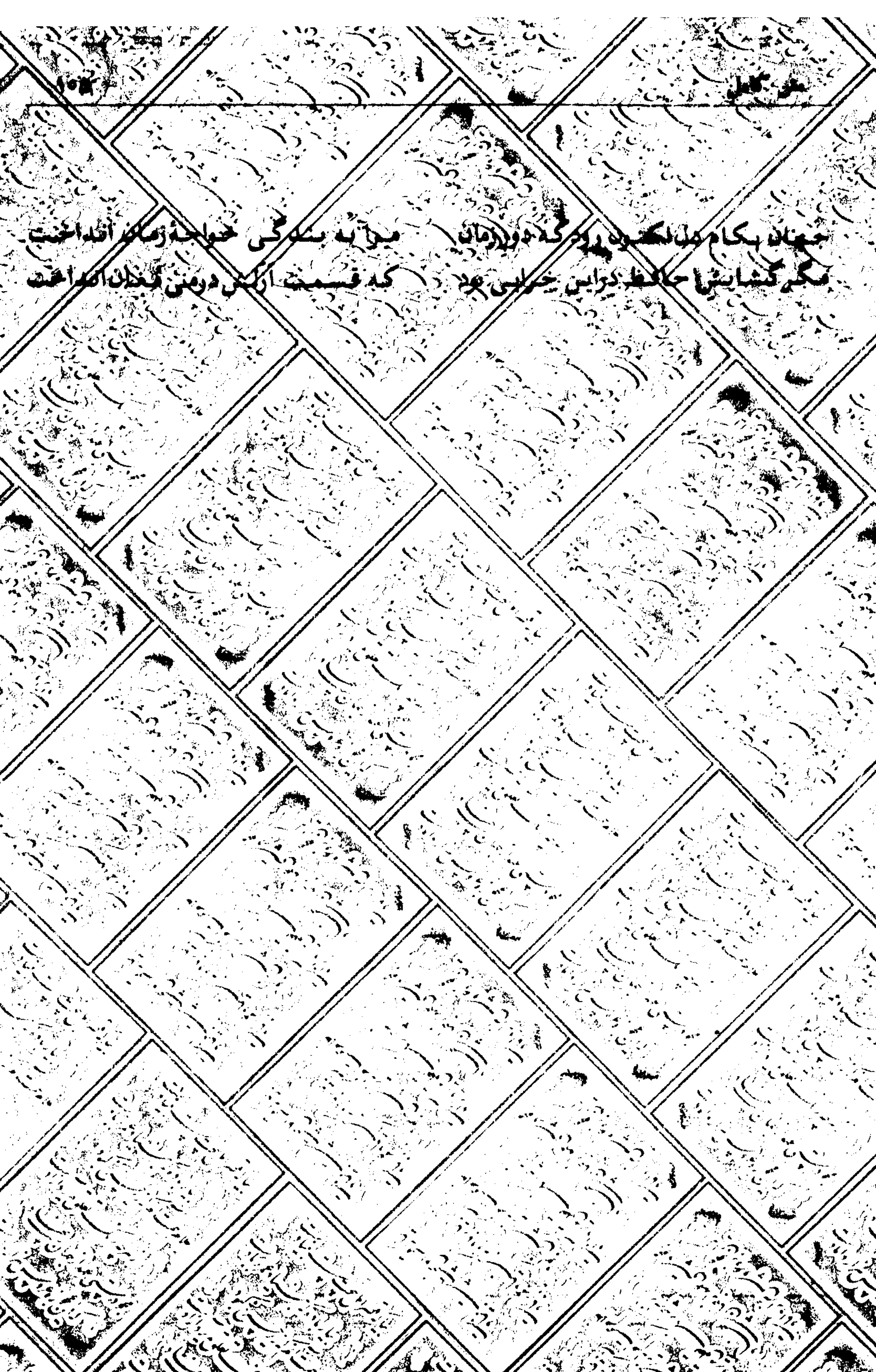
۹- عیادت: بکسر اول «بیمار پرسی» — داور.

۱۰- زاویه: کنج و پیغوله و گوشهٔ خانه و گوشهٔ هر چیز — داور.

۹۶

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / به قصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی[1] کرده کی شدی بچمن؟ / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه[2] در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه درگمان انداخت
بنفشه[3] طرهٔ مفتول[4] خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو درمیان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم / نصیبهٔ[5] ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود نقش دو عالم[6] که رنگ الفت بود / زمانه طرح[7] محبت نه این زمان انداخت
من از ورع[8] می و مطرب[9] ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم دراین و آن انداخت

۱– خوی: بفتح اول و واو معدوله «عرق» – داور.
۲– فتنه: گمراهی، کفر، رسوایی و دیوانه شدن و حیرت.
۳– بنفشه: حافظ کلمهٔ «بنفشه» را جای جای به شکل های مختلف به کار گرفته است. «بنفشه» در نظر او «سیاه کم بهایی است» که بیشتر تصویرگر زلف و موی، رخسار و افسردگی و خمیدگی است و بصورت «طرهٔ مفتول»، «بنفشه سر به سجود»، «بنفشه سیاه»، «بنفشه زار»، «تاب بنفشه»، «بوی بنفشه»، «خط بنفشه»، «زلف بنفشه» در کلام او به کار رفته است، ر.ک. مقالهٔ «طبیعت در شعر حافظ» دکتر منصور رستگار – کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ – از انتشارات دانشگاه شیراز ص ۲۱۹–۲۴۷. و «بنفشه»: به ضم و کسر اول و بعضی بفتح اول و ضم نون گیاهی دوایی است با شاخ های باریک، گلش کبود رنگ و خوشبو است.
۴– مفتول: پیچیده و تار تافته خواه از ابریشم، خواه از گلابتون. داور.
۵– نصیبه: بخت و طالع – فرهنگ نفیسی.
۶– «نبود نقش دو عالم» در حدیث است که «الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف» یعنی روح ها طایفه هایی هستند از خلق مجموعه، پس آنچه از آنها شناسایی داشتند در عالم الست بگیرند با هم در دنیا و آنچه ناشناس بودند از آنها اختلاف دارند با یکدیگر در دنیا – داور.
۷– طرح: قایم کردن بنای مکان و نمونهٔ عمارت نو و نقاشی.
۸– ورع: به در فتحه، پرهیزگاری.
۹– می و مطرب: به حسب اصطلاح، معرفت و فیض رسانند – داور دام شرفه.



جهان بکام من اکنون رود که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی	سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک[1] غماز من ار سرخ برآمد چه عجب؟	خجل[2] از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست
کمر[3] کین من خسته چه بندی که ز مهر	بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی	سیل اشک از نظرم[4] رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند	با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنه	بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب[5] و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توست	زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست	ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه[6] عشق تو روباه شود	آه از این راه که در وی خطری[7] نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم	از غم عشق تو بر سود جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی	ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر؟	که کباب از جگر کائنات جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

۱ـ اشک: در دیوان حافظ با تعبیرات گوناگون از «اشک» یاد شده است: «اشک من رنگ شفق یافت...» «غماز بود اشک و عیان کرد راز من». «دوشینه به سیل اشک ره خواب می‌زدم» «اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد».

۲ـ خجل: بفتح اول و کسر ثانی، شرمنده ـ داور.

۳ـ کمر: بند و تسمه میان و بندی که بر میان بندند و این را «کمربند» نیز گویند ـ داور.

۴ـ «سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست»: در نسخه خطی قدیم. این مصرع چنین موهوم شده و می‌نماید که بهتر است بعلت غرابت ذکر نظر و قرابت مژه در این مقام ـ قدسی.

۵ـ غرق آب: یعنی هیچ شکری نیست که از شرم و خجلت لب شیرین تو غرق آب و عرق نیست ـ داور.

۶ـ بادیه: صحرا و بیابان.

۷ـ خطر: به دو فتحه آفت و دشواری ـ داور.

نازکان را سفر عشق حرام است، حرام[۸] — که به هر گام درین ره خطری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۸— «نازکان را سفر عشق حرام است حرام» نظیر گفتهٔ دیگر حافظ:
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

٢٠١

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست　　در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است　　حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی　　هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم　　مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای، که ما را　　شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز　　در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می شد و گفتم: صنما عهد بجا آر　　گفتا: غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است　　جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان　　دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت؟　　در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که: «من چشمهٔ نورم»　　دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت؟　　با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی　　جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

١— عربده: بر وزن «دحرجه» بدخویی و جنگجویی — داور.

٢— ضیا: در نسخ قدیمی بجای «ضیاء» صفا، نوشته شده و شاید که «صفا» بجای «حیا»ی ثانی بوده از قلم کاتب سهو شده تا محو شود عیب تکرار قافیه — قدسی غفوله.

٣— تیمار: بکسر، غمخواری و خدمت کردن قاعده دستور و بنیاد — داور.

٤— سها: بضم ستاره‌ای است کوچک، متصل به ستارهٔ دوم از ستاره‌های بنات النعش که مردم چشم‌های خود را با آن امتحان می کنند و صاحب منتخب گفته که آن ستاره در بنات النعش کبری است و صاحب قاموس گوید در بنات النعش صغری است و صواب اول است — داور.

٥— دلاور: صاحب دل — داور.

٦— «ابروی تو محراب دعا»، نظیر این تشبیه است در ابیات دیگر حافظ:

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشهٔ محراب میزدم

من می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ　　فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابروی تو

۷- غیرت: به کسر غین «نفرت طبیعت» — داور.

۷۰۲

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
به لطف خال و خط[۱] از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت به وصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که آن مفرح[۲] یاقوت در خزانه[۳] تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ[۴] جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من؟ که بلغزد سپهر شعبده باز[۵] / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی[۶] ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
سرود[۷] مجلست اکنون فلک برقص آورد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه[۸] تست

۱- خال و خط به حسب اصطلاح اول کنایه از وحدت مطلقه ذات و ثانی در ظهور تعلق ارواح به اجسام است و بعضی گفته‌اند بدانکه مبدا و منتهای کثرت، وحدت است و خال اشاره باوست زیرا که نقطهٔ خال به سبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفای شعور و ادراک است مناسبت دارد و از خط تعینات ارواح مراد است (شعر):

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش (دار) حیوان — داور

۲- مفرح: بکسر راء «فرح دهنده» و نام دوایی است مرکب و [illegible] و خوشبو و مقوی دل و جگر — داور.

۳- خزانه: به کسر، گنجینه و بعضی از ظرفا گفته‌اند: «الخزانه لا یفتح» — داور.

۴- خلاصه: بضم، «گزیدهٔ هر چیزی» و همچنین «اخلاص» بکسر — داور.

۵- شعبده باز: «شعبده» و «شعوذه» بر وزن «بکلکو» بازیی باشد که آن را «نمودی هست اما اصلی و بودی نیست» و بعضی گفته‌اند شعبده به فتح و بای موحده نیز مفتوح بر وزن «دحرجه» بمعنی بازی که به سحر و فن کنند — داور.

۶- لعبت: بضم اول، چیزی که به آن بازی کنند — داور.

۷- سرود: به دو معنی، نغمه و سماع.

۸- ترانه: بفتح اول نغمه، خصوصاً نغمهٔ خاص — داور.

۱۰۳

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی؟ که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۱ـ ساقی بیا: ای ساقی بیا که یار حجاب برداشت و باز چراغ اهل خلوت روشن شد. «شرح سودی، ج ۱، ص ۵۳۰».
۲ـ «شمع سرگرفته»: یعنی شمعی که نوک فتیلهٔ اش گرفته شده، مراد از سر در اینجا آن مقدار از فتیلهٔ شمع است که با قیچی گرفته میشود «شرح سودی ج ۱ ص ۵۳۱».
۳ـ عشوه: «فریب دادن دل» شرح سودی به نقل از منظومهٔ لامعی چلبی.
۴ـ مفتی: فقیه، حکم شرعی دهنده ـ داور.
۵ـ پسته: کنایه از دهان است ـ پستهٔ تو: دهان تو.
۶ـ تعویذ: پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسماء الهی یا قرآن بجهت پناه از بلاها در گلو و بازو بندند ـ داور.

۱۰۴

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز؟ — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت!

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت

گره به باد مزن، گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم، که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

بعشوه‌ئی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت؟

۱– هول: بفتح یعنی ترسانیدن.

۲– برید: بفتح، پیک — داور.

۳– «شکر رقیب»: یعنی شکر میگوییم خدا را بر وجود رقیب الحمدالله السراء و الضراء — قدسی غفرله.

۴– دهقان: به کسر، مزارع و آن معرب «دهگان» است مرکب از «ده بمعنی قریه و «گان» که کلمهٔ لیاقت و نسبت است و جمع آن «دهاقین» است و ازین است قول سلمان فارسی چنانکه در کمال روایت شده که:

«انا کنت رجلا من اهل شیراز من ابناء الدهاقین» — داور.

۵– «گره به بادمزن»: بعضی گفته اند «گره به بادمزن» تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن است و در خبر آمده که چون حضرت سلیمان علیه السلام بوادی «نمل» رسید از موری نصیحت خواست که به آن عمل کند مور گفت پیغمبر خدا این تخت و ملک و جاه در دنیا از کجا به تو رسیده (است)؟ گفت: از پدرم گفت: همچنین، نصیحت من است. بدانکه از تو هم به دیگری خواهد رسید. پس حضرت سلیمان نصیحت او را قبول کرد و از آن ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و در خبر دیگر است که مهتر موران به سلیمان گفت: میدانی چرا حق تعالی باد را مسخر تو گردانیده است؟ گفت: بگو. مور گفت تا بدانی که کار جهان سراسر باد است ناگهان بر تو بگذرد و پایدار نماند و به دیگری قرار گیرد — داور. فقیر محرر گوید که این مصرع در نسخه های خطی قدیم چنین است که نوشته شده و صحیح است و در آن نسخ که بجای «مور» نیز «باد» نوشته اند سهو کتاب و غلط است — قدسی غفرله.

۶– زال: پیر سالخورد.

۷– دستان: مکر و حیله — داور.

صبا و باد مسیحی و رانک پیر میکده درس — بسی حدیث ز عقل و حکیم و لقمان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز؟ — من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

بر نهادک آنرا ز درو بستن ـ داور

۱۰۵

[illegible] می‌دارد دلم با جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید از جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت[1] جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از آن سویت

سواد دیده[2] هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت[3] که حافظ راست کز دنیا و از عقبا
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۱- نکهت: بفتح اول و سکون ثانی بوی خوش - داور.

۲- «سواد دیده... الخ» یعنی هر گاه از بسیاری گریه خون گریستم و نم خون سیاهی مردم چشمم را بجهت مشابهت با هندوی خال تو که در آتش روی توست آنگاه عزیزش دارم - قدسی [illegible].

۳- همت: بکسر اول و تشدید ثانی بعضی گفته‌اند در اصل بمعنی حزن و فکر و [illegible] و نیز مجازا بمعنی ادعا الکمال میشود - داور.

۱۰۹

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام[۱] طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب[۲] دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روانش[۳] قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای[۴] تو آهی نکشم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم، گفتم:
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟

۱- «اشکم احرام»: در این بیت کوی معشوق را تشبیه بحرم کعبه نموده و «احرام» به کسر یعنی چیزهای حلال را [illegible] پیش از حج و عمره تا انقضای آنها برخود حرام کردن — داور

۲- قلب: زر نا سره و غیر خالص — داور

۳- نقد روان: پول رایج.

وعدهٔ اهل کرم نقد روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

۴- سودا: در اصل بمعنی «سیاه» و نام خلطی است که بارد و یابس است. ودر فارسی مجازاً بمعنی جنون بجهت آنکه بسبب کثرت آن خلط چنین حادث میشود و گاه بمعنی عشق نیز می‌آید و همین معنی در اینجا مراد است — داور.

۲۰۷

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است / وز عمر مرا جز شب دیجور[1] نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست؟ / کز جان رمقی[3] در تن رنجور[2] نمانده است

می‌رفت خیال تو ز چشم من و میگفت: / هیهات، از این گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند / دور از رخت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم[4] زده را داعیهٔ[5] سور[6] نمانده است

۱— دیجور: بفتح اول «سیاه و تاریک» — داور.
۲— رنجور: آزرده.
۳— رمق: به دو فتحه «بقیهٔ جان».
۴— ماتم: مصیبت.
۵— داعیه: خواهش.
۶— سور: بضم «جشن و شادی» — داور.

۱۰۸

ملتمس شد کاتش سودای او در جان ماست — ویش نیست این که دایم در دل و جان ماست

مردم چشمم ز خوناب جگر غرقه از آنک — چشمهٔ مهر[1] رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان لعل بین زآنکه لعل همچون شکر است — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت[2] فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

... نیست جز اسرار عشق — محرم این سر معنی ذات علوی جان[3] ماست

گر مذکر[4] شرح دین آنجا خموش باش — دین مبادا در همه عالم صحبت جانان ماست

... تا روز آخر شکر این نعمت گزار — کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

۱ــ «مهر» در بیت دوم بمعنی «خورشید» است و «چشمهٔ مهر» مراد لفظ چشمه بمناسبت و تخییل آن است که در خارج آب چون بجگر رسد خوناب برآید ــ قدسی غفرله.

۲ــ «تا نفخت» حق تعالی در قرآن مجید در قصهٔ حضرت آدم علیه السلام در دو موضع فرموده «فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین» یکی در سورهٔ حجر، دیگر در سورهٔ ص یعنی چون راست کردم تن او را و دمیدم در او از روح خود پس بیفتید از برای او در حالی که سجده کنندگانید و در تفسیر عیاشی از حضرت صادق علیه السلام مروی است که آن حضرت سؤال کرده شد از «روح» فرمود که آن از قدرت حق تعالی است از ملکوت و در «کافی» از آن حضرت مروی است که جهت نسبت روح آدم را به خود آنست که برگزید آن را از سایر ارواح چنانکه بخانه یی از خانه ها فرمود «بیتی» و به پیغمبری از پیغمبرها فرمود «خلیلی» و امثال آنها و هریک مخلوق و ساخته شده و محدث و مربوب و تدبیر کرده شده اند و در این مقام سخن بسیار است ــ داور.

۳ــ «علوی جان» مثل «سیه زلف» است یعنی جلال علوی ــ داور.

۴ــ «مذکر» اسم فاعل از باب تفعیل بمعنی «واعظ».

۲۰۹

امروز شاه انجمن(۱) دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکی است

من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان(۲) عالم پندار(۳) را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی(۴) زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر — دولت در آن سراست که با آستان یکیست

۱- انجمن: بفتح اول و ضم ثالث جایی که در آن مردم بسیار جمع شوند – داور.

۲- سودائیان: بمعنی معامله و داد و ستد کنندگان زیرا که سودا در ترکی بمعنی خرید و فروخت است (؟).

۳- پندار: بکسر اول بمعنی فکر و تخیل – داور.

۴- «خلقی ... الخ» در قرآن مجید است «ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا» و «منافق» تفسیر شده به آنکه اخفاء کفر و ایمان کند و در حدیث است که «المنافق الذی یظهر الایمان و یتصنع بالاسلام» – شعر:

منافق کند زبان یکی دیگر و دل دگر

گلزار بنماید ز دستش بر دگر رود.

۲۱۰

المنة لله که در میکده باز است ویمن سوخته را بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هرآنکس که درآید از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

۱- المنة لله: منت خدای را- در بارهٔ کلمهٔ منت ر. ک. شرح سودی ج ۱ ص ۲۸۵ به تفصیل بحث شده.

۲- مجاز: بفتح، راه و جای گذشتن، و در علم بیان ضد حقیقت یعنی کلمهٔ بی در غیر معنی حقیقی یعنی غیر موضوع له خود مستعمل شود. داور.
در این کلام «ایهام» است. چه، حقیقت در اینجا موهم همین می است ولی همان حقیقت یعنی عشق که می کنایه از آن آورده میشود مراد است، تفکر فافهم - قدسی - غفرله.

۳- غرور: بضم یعنی فریفتن و فریب تکبر و بزرگی نمودن و گردن کشی کردن- داور.

۴- «شرح شکن»: «زلف» بحسب اصطلاح کنایه از مرتبهٔ امکانیه از کلیات و جزئیات بجملا کنایه از کثرت است و بعضی گفته اند عبارت است از تجلی جلالی بجهت آنکه به سبب ظلمت و پریشانی و حجاب با آن تجلی، کمال مناسبت دارد و «جلال» عبارتست از احتجاب حق به حجاب عزت و کبریاء از عباد تا آنکه اورا بحقیقت و هویته چنانکه هست نشناخته ما عرفناک حق معرفتک وما قدرالله حق قدره- داور.

۵- ایاز: همچنین «ایاس» نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی که سلطان باو تعلق زیاد داشت و در ترکی «ایاز» بمعنی «هوای صاف» که ابر نداشته باشد- داور.

۶- محرم: بفتح اول و ثالث، آنکه در حرم شخص راه یابد و مجازاً بمعنی واقف از کاری- داور.

۷- «عین نماز»: یعنی در حقیقت نماز و لفظ عین را با ابرو کمال مناسبت است هر چند معنی متناسب با او در اینجا از آن مراد نباشد- داور.

۱۲۱

میرمنی۱ خوش صنوبری کاندر سراپا میرمت … شرکت من خوش خرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی: کی بخوری پیشم؟ این تعجیل چیست؟ … خوش تقاضا۲ میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بتیر ساقی کجاست؟ … گو خرامان شو، که پیش قد رعنا میرمت
ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو … گو نگاهی کن، که پیش چشم شهلا۳ میرمت
گفتی بلا آزردمت، هم درد بخشم، هم دوا … گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی، چشم بد از روی تو دور … دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست … ای همه جای تو خوش، پیش همه جا میرمت

۱ـ میر: بکسر میم، مخفف امیر که بمعنی «پادشاه» و کارفرما است ـ داور
۲ـ تقاضا: در اصل «تقاضی» بوده مثل «تماشا» که گذشت و در «صحاح» است که «اقتضی دینه وتقاضاه» و در منتهی الارب است که «تقاضی» وام گرفتن و وام باز گرفتن «یقال تقاضاه الدین ای قبضه» داور
۳ـ شهلا: میش چشم و بعضی گفته اند بمعنی چشم سیاهی که مایل به سرخی باشد.

۱۱۲

کنون که میدمد از بوستان نسیم[1] بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف[2] سلطنت امروز؟
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت[3] میگوید
نه عاقل است که نسیه[4] خرید و نقد[5] بهشت

به می عمارت[6] دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی[7] ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ[8] حافظ
که گر چه غرق گناه است میرود به بهشت

۱- نسیم: باد نرم و اول باد، که وزیدن گیرد.

۲- لاف: خودستایی - عمید

۳- اردی بهشت: بضم اول و سکون راء و کسر دال هر دو بی نقطه نام ماه دوم از سال شمسی از بهار (مصراع) سر فروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید. و [illegible] جهت اشباع کسره است چون آن ماه در اعتدال هوا مانند بهشت است باین نام نامیده شد.

۴- نسیه: بکسر، آنچه نقد نباشد و به زمان دور وعده کرده باشند. داور

۵- نقد: بمعنی آماده کردن و دادن است - داور

۶- عمارت: بکسر اول آبادی و آباد کردن - داور

۷- نامه سیاهی: کنایه از گناهکاری است.

۸- جنازه: بفتح اول و کسر آن، تابوت مرده و بعضی گفته‌اند [illegible] مرده و بالکسر مرده. و عکس آن نیز گفته‌اند - داور

۲۱۳

دردما را نیست درمان، الغیاث — هجر ما را نیست پایان، الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان، الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب — می‌کنند این دلستانان، الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان، بر دل و جان، الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن — گشته‌ام سوزان و گریان، الغیاث

...ث: بکسر غین نقطه دار یعنی: «دادرسی می‌خواهم» زیرا که در اصل «اطلب الغیاث» بوده، فعل آن ... شده و در عرف «الغیاث» بمعنی «فریاد» استعمال میشود ...

... اصطلاح «البغض و حدة قلبی» را گویند.

... شبی است که از شب‌های دیگر تاریکتر و درازتر است و آن شب اول چله بزرگ زمستان ...

... شب ... دهم ... سیاه ...

... (همه) ... گان و ... مراد محبوبان است (؟)

۱۱۶۴

تا کی بود میانهٔ ما کتاب بحث؟ — خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشته مدرسه و درس مندرس — بخانهٔ عقل را نرسد زین کتاب بحث

مستمند برآنکه علت شمارد عذاب دوست — زحمت مبر فقیه و میدار از عذاب بحث

چشمم شمارهٔ انجم و ز آن ماه، دم زنم — همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

عاقل [illegible] در بر آهنی او بیسحر — هشیار را خطاست بمستی خراب بحث

۱- «تا کی بود ... الخ»: این غزل در نسخهٔ قدیم که بسیار کهنه بود دیدم نقل [illegible].

۲- مندرس: کهنه و فرسوده.

۳- [illegible] بحث کننده.

۴- [illegible] کلام فضول و خویشتن ستایی و خودنمایی.

۲۲۵

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج۱ — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا۲ و ختن۳ — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج۴
بیاض۵ روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج۶
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است — قد تو سرو و میان تو موی و گردن، عاج
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم؟ — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر، رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی؟ — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج۷
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج۸

۱ـ باج: مال چیزی که پادشاه قوی دست از پادشاه ضعیف و زیردست گیرد - داور.
۲ـ ختا: بفتح، شهری از ممالک چین.
۳ـ ختن: بضم اول و فتح ثانی شهری است درحدود چین و ماچین ملکی است درجنوب چین و مشرق هندوستان ـ داور.
۴ـ خراج: بفتح آنچه پادشاه و حاکم از رعایا گیرد از محصول زمین و غیره ـ داور.
۵ـ بیاض: سفیدی.
۶ـ داج: یعنی تاریک و اصل آن «داجی» بوده و از این است «الانوار منک لیل داج» ـ داور.
۷ـ زجاج: آبگینه.
۸ـ کاج: بمعنی «کاش» است که کلمهٔ تمنا و افسوس است ـ داور.
۹ـ قدسی درذیل توضیحات این غزل درتوضیح بیت چهارم نوشته است: «در بعض نسخ خطی بجای «لب» «خط» نوشته و همکان «گردن عاج» «ساق تو عاج» نوشته اما «خط» انسب است «ای خضر» و اما «ساق تو» تا سلس داشته بعاج. قدسی. و درتوضیح بیت آخر نوشته است: «در نسخهٔ خطی قدیم چنین است»:

نترسم اگر نرسد بشاهی قدم نمی‌آید — کمینه بندهٔ خاکم در تو بودم کاج
فتاده در سر حافظ هوای روی شهی — که هست چون گل سوری به نازکی مزاج

۱۰۹

آتشی اندر آب افسرده است یا می در زجاج ؟
یا درخشان لؤ در میانه چشمه حیوان مزاج

تا چنین بنیاد غم برسر زاین حادثات
جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج

از کف آزادگان عاقبت مداران جام را
کاهل دل را کار عشرت زو همی گیرد رواج

ساقیا از بهر روح روح اهل دلا
آنچنان راحی که با جان هست او را امتزاج

ما خود آغاز و غایت عاشق و مست آمدیم
بر نخاییم روا از این در، تا بوقت انتهاء

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته ای
دوستانه را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدایی خوشترند
اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

در مکن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان
تازه گل کزوی رهاند بادشبگیری رواج

بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین به ز بودن هیچ حاج

استر... ترجمه
ـ بکلوج، داخل شدن، در آمدن.
... بضم اول، لحاف و بالاپوش که شخص بدان پوشیده شود ـ قدسی

۲۴۷

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح ۱ | صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح ۲
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات ۳ | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح ۴
ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روانه | که خود شناکننده در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را از آن لبت لذت راح ۵
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح ۶
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
نهاد لعل لبش بوسه‌ای بصد تلبیس ۸ | نیافت کامی از او که بصد هزار الحاح ۹
صلاح و توبه و تقوی ا ز ما مجو زاهد | ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله گیر که بر یاد تو کشیم مدام ؟ | ونحن نشرب شربا کذلک الاقداح ۱۰
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود گردش مسا ۱۱ و صباح ۱۲

۱- مباح: بضم اول حلال و روا داشته شده.
۲- صلاح: بفتح نیکی و آن ضد فساد است.
۳- جاعل الظلمات: در قرآن مجید آمده: «وجعل الظلمات والنور» یعنی انشاء کرد تاریکی ها و روشنائی را و متکلمین را در «ظلمت» اختلاف است برخی از آنها گفته‌اند که آن معنی است وجودی و برخی گفته‌اند که آن عدم «ضوء» است از چیزی که از شأن او این است که مضیئی باشد. پس تقابل میان آن و «ضوء» بنا بر اول تقابل تضاد و بنا بر ثانی تقابل عدم و ملکه است.
۴- فالق الاصباح: «فالق» شکافنده و اصباح بکسر بامداد و در قرآن مجید است «فالق الاصباح وجعل اللیل سکنا» یعنی حق تعالی شکافندهٔ سپیده دم است و گرداننده شب را آرامگاه ...
۵- راح: شراب و بمعنی شادمانی و شادشدن نیز آید ...
۶- کمانچه: در اینجا بمعنی کمان کوچک است زیرا که «چه» بفتح اول و اخفاء هاء افادهٔ تصغیر می کند و آن نیز اسم سازی است معروف.
۷- نجاح: بفتح نون «رستگاری» و «پیروزی» ...
۸- تلبیس: بمعنی بجامه پوشانیدن و استعمال شده در مکر و فریب.
۹- الحاح: بکسر مبالغه کردن در کاری و بعضی گفته‌اند زاری کردن و درخواست نمودن ...
۱۰- «ونحن نشرب ... الخ»: معنی آن اینکه ما کاسه های بزرگ باشد بر یاد تو مدام ...
که تو مخمور مستی ... و خم و ساغر نیست
ما از آن باده گشائیم که هر بازده ...
۱۱- مسا: شبانگاه. ۱۲- صباح: بامداد.

۱۱۸

ببین هلال محرم، بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح

شراب بر سر دنیای دون کسی نکند — باشتی بسرای نور دیده گوی فلاح

ولی تو را بس ازکار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هرآنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست؟ — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

هلال شاه شجاع است و در حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح، چو حافظ شبی بروز آور — که بشکفد گل هیشت، ز شمله مصباح

۱- «ببین هلال محرم الخ»: جهت آنکه محرم ملو امن و امان است آن است که از اشهر حرام است که قتال درآنها حرام است و بعضی گفته اند هلال محرم کنایه از ابتداء عشق است زیرا که ابتداء سال هجری را از محرم گیرند یعنی از بدایت عشق حقیقی ساغر کمال شوق را بدست آر و اصل راح (گفته شد) که بمعنی شراب است-سداور.

۲- استفتاح فتح و نصرت خواستن و روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است. بعضی گفته اند وجه تسمیه آنکه در رحمت الهی دراین روز گشاده میشود و درکعبه را نیز برای زایران می گشایند و دیگری نوشته (است) که زبان حضرت عیسی علیه السلام نیز دراین روز گشاده شده-سداور.

۳- فلاح: رستگاری.

۴- بوی صبح: بقول اسلامی ندوشن «در نزد حافظ بوی تازه کننده جان است و خاصیت نفس عیسی دارد» در دیوان حافظ ترکیبات چون: بوی صبح، بوی زلف، بوی، بوی آرزو، بوی خط، بوی نفس، بوی شخص، بوی رخ، بوی لب، بوی خال، بوی کوی و خاک راه، بوی می، بوی زندگی، و غیره و غیره به کار گرفته شده است.

ر.ک: مقاله «بوی در نزد حافظ» در مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ-چاپ دانشگاه شیراز ص ۶۲ تا ۸۶.

۵- هیشت: بفتح زندگانی.

۶- مصباح: بکسر چراغ و بمعنی پیاله نیز که در آن صبوحی کنند فرهنگ نفیسی-سداور.

۲۱۹

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
زغم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم[۱] موی عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجایی است
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی[۲] فرخ

۱- شمیم: بوی خوش
۲- هندو: [illegible] خال سیاه، زلف سیاه است در اینجا

۱۴۸

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید ... وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید؟
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام ... ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید؟
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت ... باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش ... من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده، گل آمد بباغ ... از کریمی گوئیا از گوشه‌یی بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک؟ ... جامه‌یی در نیکنامی نیز می باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم، که گفت؟ ... وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق ... گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد ... اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۱- آذار: با ذال نقطه دار همچنین آذر که مخفف آن است نام ماه اول بهار از سال رومی ...
۲- نوروز: نوروز دو روز است، اول، معروف و آن را نوروز عامه و کوچک گویند و آن وقت رسیدن آفتاب است به اول حمل که اول فروردین ماه است دوم نوروز خاصه و بزرگ و آن روز ششم فروردین ماه است ...
۳- ... جامه‌یی که از تکه های گوناگون دوخته باشد ...
۴- آمین: یعنی قبول کن ...
۵- مظلومان ... ظلم ...

۲۲۱

اگر آن طایر قدسی[1] ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید؟

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

کوس[2] نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت، به یاران عزیز
شخصم[3] ار باز نیاید، خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب[4]، صبوح[5]
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

۱- طایر قدسی: «طایر قدسی» و «طاووس عرش» جبرئیل امین را گویند و در اینجا از «طایر قدسی» ظاهراً مراد معشوق باشد. داور.

۲- کوس: دهل - طبل بزرگ.

۳- شخص: به معنی «بدن و کالبد» است.

۴- شکرخواب: خواب خوش و خواب سحر.

۵- صبوح: به فتح اول شرابی که صبح بامداد خورده میشود و آنچه مشهور است که هر وقت هنگام خورده شود و بعضی نوشته اند که «صبوح» به ضم مصدر آن و به معنی «وقت صبح» است. داور.

۱۴۴

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم[۱]
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود؟

خورشید خاوری[۲] کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان[۳] صفه[۴] دار الصفا[۵] رود

۱- ما در درون سینه هوایی نهفته ایم: مهری در دل ماست: شرح سودی ج۲ ص ۱۲۶٤

۲- خاوری: نسبت به خاور است و خاور بمعنی «مشرق» و بمعنی «مغرب» نیز آمده، خاور.

۳- صوفیان: بعضی از فضلا گفته اند که سعادت عظمی منوط به معرفت حق تعالی است بذات و صفات و آثار او و طریق به آن یا ریاضت و کشف است یا نظر و استدلال پس سالکان طریق اول هرگاه بالتزام شریعت باشند صوفیه اند و اگر بی التزام بآن باشند حکمای اشراقند بجهت آنکه تصفیه علت اشراق انوار معرفت است بر دلهای ایشان و سالکان طریق ثانی بالتزام شریعت متکلمان اند و بی التزام با آن حکمای مشاء اند بجهت آنکه طریق ایشان در وصول به معرفت فکر است و فکر حرکت است. پس گویا ایشان در حرکات ارسطو مشی می کنند. تمام شد. پس تأمل کن داوری.

۴- صفه: بضم اول و تشدید ثانی ایوان خانه که بالای آن پوشیده باشد وانیل صفه جماعتی از غریبان اهل اسلام بودند که خانه نداشتند در موضعی از مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله که بالایش را پوشیده بودند بسر می بردند.

۵- دار الصفا: به کعبه تفسیر شده. محرر گوید و محمل اینجا [illegible]

۱۴۳

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر | حیف اوقات که یکسر بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار ننهد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا | بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱- خجالت: بعضی نوشته اند که خجلت به فتحه بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادتی الف خطاست مگر آنکه اکثر استادان آن را در شعر آورده اند سعدی گفته است:

نسان شهرندیدی که چون دو یدمت از پی | زهی خجالت مردم چرا به سر نروندم؟

۲- ضلالت: گمراه شدن، گمراهی.

۳- بطالت: به کسر با، بیکاری.

۴- «حکم مستوری... الخ»: امر صالح و طالح بودن موقوف بوجد به عاقبت است یعنی معلوم نیست که زهد و تقوی در این دنیا به حال که مفید بودم، و فسق و فجور بضرر که تمام میشود. «شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۷۶».

حکمت: بعضی نوشته اند که حکمت به کسر، بمعنی دانستن حقیقت چیزی است و صاحب قاموس گوید: عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و شیخ الرئیس در بعضی از رسایل گفته است: حکمت درستی گفتاری و راستی کرداری است، و حکمت در آیه «ومن یؤت الحکمه» در حدیث «بطاعت امام و معرفت او تفسیر شده» جامع.

۱۲۴

آن کس که بدست جام دارد ۱ — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار — کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

---

۱ – جام: «احوال عالم بالا که ما لا محال از باده معرفت است»

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
حاشیه پژمان بختیاری بر حافظ

سیر بجایی که سالک را بسوی بیخودی می برد و بحضور پیر و مرشد و منزل فنا می رساند
حاشیه پژمان بختیاری بر حافظ

۱۲۵

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد ... چه توان کرد؟ که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش زپس پردهٔ زلف ... آفتابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب یار ... روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد ... فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد زدلم قصد جگر ... ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست زتو روی سؤال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری؟ ... چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱- «آنکه از ... الخ»: کسیکه از سنبل زلف او غالیه در اضطراب است. شرح سودی، ج۲ ص۷۷۳.
۲- سنبل: کنایه از زلف است.
۳- «چشم من کرده ... الخ»: چشم من بهر گوشه سیل اشک روان کرده تا قامت موزون ترا با آب روان اصرتر و تازه نگهدارد. شرح سودی ج۲ ص۷۷۵.

۱۲۶

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ‌‌ ‌ نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر ‌ ‌ چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟
طبیب عشق منم باده، خور که این معجون ‌ ‌ فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن ‌ ‌ که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی جو ‌ ‌ مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نَرد، کینه باخت فلک ‌ ‌ کسی نبود که دستی از این دغا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت ‌ ‌ مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱- نهیب: به دو کسره امالهٔ «نهاب» است که بیم هیبت و غارت باشد — داور.
۲- لنگر فرو کشیدن: لنگر انداختن. شرح سودی ج ۲ ص ۸۰۱.
۳- ورطه: بفتح، محل هلاکت و زمینی که در آن راه نباشد و مجازاً بمعنی «گرداب» استعمال شده — داور.
۴- باده: عشق ضعیف، عشق عوام، بدایت سلوک — وسیلهٔ بیخودی. بعد از وجود پیر و مرشد دو وسیله برای سالک و سلوک لازمست اول عشق که کثرات و عوائق را محو کند، دوم وصول به مرحلهٔ تحقیق که در حال شعور ممکن نیست باده لازم است تا او را به بیخودی و لابشری رساند و سنخیت پدید آید، حتی انبیاء در عالم بیخودی معروض وحی و الهام می شدند. حاشیهٔ پژمان بختیاری بر حافظ.
۵- نرد: بفتح بازی معروف، بعضی نوشته اند که آن را بوذرجمهر در مقابل شطرنج ساخته، صاحب قاموس گفته: نرد معروف است و آن را اردشیر بن بابک وضع کرده است و از این است که گفته میشود «نردشیر» — داور.
۶- دغا: بمعنی «دغل» است که مکار و حیله گر باشد.
۷- «دست بردن»: «دست بردن» در بازی «از حریف گرو بردن» است — داور.

۱۴۷

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که: چرا با کسان بیامیزی؟
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ۱ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس۲ تو می‌بینم
بس آبروی که برخاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱- حقه: قوطی، ظرف کوچک.
۲- نرگس: کنایه از چشم است.

۲۲۸

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند؟ برجای بد کاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی وآنگه به یک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود[۱] از او کام دلم نگشود از او نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زآن طره تا من بوده ام گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری[۲] کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدایی بی نشان مشکل شود یار فلان سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند؟
زان طرهٔ پرپیچ وخم سهلست اگر بینم ستم از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد تا فخردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ[۳] او حافظ مکن آهنگ او کان طرهٔ شبرنگ[۴] او بسیار مکاری کند

۱- فرسود: یعنی به مرور ایام نقصان و خرابی تمام به آن رسید.
۲- طرار: دزد دستبر، عیار، کیسه بر، عمید.
۳- نیرنگ: به کسر مکر و فریب و طلسم و افسون و سحر و «نیرنج» به فتح معرب آن است که جمع آن «نیرنجات» است.
۴- شبرنگ: یعنی سیاه رنگ [illegible]

۲۲۹

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو؟ خدا را به خود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گه طره می‌شکنی و گه طعنه می‌زنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود؟ | آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد، آن شمع رخ کجاست؟ | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی | دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند

۱ــ پسته: کنایه از «دهان تنگ» است.
۲ــ رود: رود در اینجا بمعنی «فرزند» است.
۳ــ نیارد: یعنی «نمی‌تواند».
۴ــ خجند: بضم اول قصبه‌ایست در توران مند کاور.

۱۳۰

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد — به مژده جان جهان را به باد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی به دامنت مفتاد
تو تا به روی من ای نور دیده دربستی — دگر جهان در شادی به روی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم، هرچه بادا باد[1]،
ز دست عشق تو جان را نمی‌برد حافظ — که جان ز محنت[2] شیرین نمی‌برد فرهاد

۱ـ بادا باد: «الف» وسط برای ملایمت است که میان دو کلمهٔ متجانسه آورند ـ داور.
۲ـ محنت: بلا، آزار، اندوه.

۲۴۱

به آب روشن می[۱] عارفی طهارت[۲] کرد / علی الصباح[۳] که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده[۴] چون لعل چیست؟ جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده[۵] و وضع قرب و جاهم بین / اگرچه چشم بمن واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهد امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱ــ می: وسیلهٔ بیخودی. و هیچ کشف و شهودی در حال شعور میسر نمیشود.

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

حاشیهٔ پژمان بختیاری بر حافظ

۲ــ طهارت: پاک شدن، پاکی.

۳ــ علی الصباح: هنگام صبح.

۴ــ باده: وسیلهٔ بیخود شدن در راه سلوک:

بسیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۵ــ میکده: جایی که سالک را بسوی بیخودی می برد و به حضور پیر و مرشد و محل فیض می رساند.

بهشت چون اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۱۳۴

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی درمیخانه طرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود — کز این ترانه غم از دل به در توانی کرد
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد؟
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

۱- جام جم: دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقف است و سالک برای ادراک او بایَد دست از انانیت بردارد، از خود خالی و از دوست لبریز شود، باطن مرد حق، ضمیر انسان کامل.

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست — ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۲- کحل: سرمه.

۳- اکسیر: کیمیا، در اصطلاح کیمیاگران جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد مثلا جیوه یا نقره و مس را طلا کند، چنین جوهری هنوز کشف نشده است. مجازاً هر چیز بسیار مفید و کمیاب را هم می گویند و نیز بمعنی نظر مربی و مرشد کامل که ماهیت شخص را تغییر دهد. عمید.

۴- بیا که: «بیا که ذوق پیدا کردن و آسایش و انتظام احوال و امور جاری تو با فیض بخشی اهل نظر است» شرح سودی ج ۲ ص ۱۸۷۶.

۶- ریاضت: بکسر اول رنج کشیدن و توسن رام کردن — داور.

۱۳۳

بیا که ترک¹ فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز² جامه را قصارت³ کرد

فغان که نرگس جماش⁴ شیخ شهر امروز — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱- ترک فلک: ستارهٔ مریخ و بقولی کنایه از آفتاب است. محرر گوید: میتوان ترک فلک را از قبیل ترک چشم و کمان ابرو و چوگان زلف، اعتبار گرفت یعنی اضافه شده باشد مشبه به بر مشبه. قدسی

۲- دختر رز: کنایه از شراب است.

۳- قصارت: بفتح قاف، شستن جامه — [illegible]

۴- جماش: شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر، [illegible]

۱۳٤

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل[۱] باطل کرد
قرة العین[۲] من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربانا بار من افتاد، خدارا مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طرب خانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاهرخ[۳] و فوت شد امکان، حافظ | چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱– امل: آرزو.

۲– قرة العین: آنچه مایهٔ سرور و شادی یا روشنایی چشم شود — عمید.

۳– شاهرخ: بمعنی «شه رخ» که در شطرنج می باشد و آن کشت دادن است به حریف بطرزی که کشت برخ نیز واقع شود — داور.

۲۲۵

بخت[1] از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه یی ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمی دهد

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمی دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار — حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

۱ـ بخت، بفتح، بهره و نصیب، بعضی گفته اند که اصل آن بخش بوده، شین نقطه دار را به «تا» تبدیل کرده اند.

۱۲۹

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ گره از کار فروبسته ما بگشایند؟

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

۱– ریا: مبارزه با ریا در دیوان حافظ بخش عمده از مضامین او را تشکیل می‌دهد. در این باره رجوع شود به مقاله «مبارزهٔ حافظ با ریا» از دکتر محمد شفیعی از ص ۳۳۰ تا ۳۴۱ کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ از انتشارات دانشگاه شیراز.

و اما ریا به کسره کار برای دیگری مردم کردن و در حدیث است که کسی که عمل کند از برای غیر خدا، وا می‌گذارد خدا او را به عمل او —داور.

۲– چنگ: اشارات پیر و اشراقات قلبی او برای تنظیم و هم‌آهنگ ساختن حرکات و سکنات سالک. حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۳– رند: اهل ریا. حالتی از هوی و هوس — عرفا و اولیایی که وجودشان از کدورت بشر خالی است. حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۴– بصفای: بجای «رندان صبوحی زده» این مورد در نثر لیسانه جایزه

۵– تعزیه: صبر فرمودن و پرسش نمودن خویشان مرده را —داور.

۱۴۷

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان[1] از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند[2]
گفتم: اسرار غمت هرچه بود گویم فاش — صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند؟
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد[3] — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند
من خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند؟
جز به لطف تو ندارد دل عاشق میلی — آه از این دل که بصد بند نمی گیرد پند
شب روانست به دعا عاشق بیدل گوید: — که مبیناد سهی[4] قامت از دهر گزند
بازستان[5] دل از آن گیسوی مشکین حافظ — زآنکه دیوانه همان به که بماند در بند

۱- چمان: صفت بیان حالت بمعنی چمنده و خرامان است.
۲- سمند: مراد از آن اسب و اصولاً اسبی است که خاکستری رنگ باشد - داور.
۳- صیاد: شاید مراد روزگار یا اجل باشد (شعر):

گرگ اجل یکایک از این گله می برد — این گله را نگر که چه آسوده می چرد. قدسی

۴- سهی: راست و درست، راست ایستاده - عمید.
۵- «بازستان الخ» در نسخه‌ای خطی چنین دیده شد:

بازستان دل از آن طره مشکین عاشق — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند
چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود — گر کمالیش بود شعر نگوید به خجند

۶- زیرا کسی چون «کمال خجندی» اشعار حافظ را بشنود اگر آن «کمال» را کمالی باشد شعر نگوید در خجند - قدسی.

۱۲۸

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیاتِ جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتاده است در این ره که هر سلطانِ معنی را / در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

۱ـ غماز: سخن چین ـ داور. محرر گوید: معنی شعر این است که تشبیه کرده است دلهای عشاق را به گرد که بر زلف محبوب بنشیند پس چون طره از این گردها افشاند و زلف را حرکت دهد به صبا گوید که از ما عاشقان این راز را پوشیده دارد و خبر نکند ما را که بوی زلف از گرد خاطر ما افشانیده و اصل مراد این است که لازم می کند صبا را که بویی از گیسویش بما نرساند یعنی نمی خواهد که شمیم مویش به مشام ما برسد ـ قدسی.

۲ـ صبا ـ «صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است» صبا در نظر حافظ مقامی بس ارجمند دارد. او بهر جا میرود و از هر چیز و هر کس خبر می آورد گاه برای او خبر می آورد «که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد». و گاه با او همدم و همراز است و شاعر در چمن لاله از او می پرسد «که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان؟» حافظ صبا را اینگونه ارج و قدر می نهد اما وقتی می خواهد از «مستوری» معشوق خود سخن بگوید چنین می سراید:

در محفلی که ره بست پیغمبر صبا را / آنجا که می رساند پیغام های ما را؟

اما این صبا که اینگونه با او دمساز است به خلوت معشوق راه ندارد. ـ کاسب.

۳ـ فتراک: بکسر، دوالی که به راست و چپ زین اسب بندند بجهت شکار و غیر آن.

۴ـ آفت: بلیهٔ سخت و مشهور است که «فی التأخیر آفات» شعر:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق ـ داور.

بسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم — کمین از گوشه‌یی کرده است و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه‌یی بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۲۹

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — به یار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند — یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کان چنان رفتند — که گردشان به هوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او — به سمع پادشه کامگار ما نرسد

۱- در نسخه‌ی خطی «کامل عیار» نوشته و بهتر است — قدسی.
اما فکر می‌کنم «صاحب عیار» درست‌تر باشد و این بیت «ایهام» دارد.
از یکسو «صاحب عیار» بودن برای «سکه» خیلی واضح است و از سوی دیگر اشاره به قوام‌الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع دارد که حافظ در قصیده‌ای به مطلع زیر او را ستوده است.

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی — هزار نکته در این کار هست تا دانی

اما در غزل از پادشاه یا وزیر یاد کردن از سنت‌های رایج شعر فارسی است
حافظ در غزل دیگر به مطلع:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

به جلال‌الدین تورانشاه یکی از وزیران روزگار خود اشاره می‌کند که صاحب

۲۱۴

بیا که رایت منصور پادشاه رسید[۱]   نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت   کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که مه آمد   جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق[۲] این زمان شوند ایمن   قوافل[۳] دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور[۴]   ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

۱ـ در جای دیگر گفته ام که یکی از ابعاد برجستهٔ دیوان حافظ بعد اجتماعی و تاریخی آن است. در دیوان حافظ تمام نوسانهای اجتماعی روزگارش ضبط شده است. اگر بدیدهٔ تحقیق بنگریم دیوان حافظ تاریخ اجتماعی روزگار آل مظفر است و حافظ نیز از آنهمه نفاق و ستیز که در این خاندان وجود داشت رنج می برد. یک روز دل خوش می داشت که تیمور پنجه در کرده است و باین ستیزه جویی های بی امان پایان خواهد داد. از این روی می گفت:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

اما گذشت روزگار نشان داد که آن ترک سمرقندی مطلوب حافظ نبوده است از اینروی آنگاه که «منصور مظفری» در برابر فتنهٔ تیمور می ایستد خواجه میگوید:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید   نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

و در این غزل است که تیمور را به صفات «دجال فعل» و «ملحد شکل» متصف می دارد کافیست.

۲ـ قاطعان طریق: راهزنان
۳ـ قوافل: جمع قافله
۴ـ غیور: غیرتمند

کجاست صوفی دجّال چشم ملحد شکل؟ بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۵- دجّال: بفتح دال و تشدید جیم. بسیار دروغ گوینده و کذّاب مشهور که آخر الزمان پیدا خواهد شد. و چشم راست او مالیده شده و چشم چپ او درمیان پیشانی واقع است و در روایت آمده که خروج او بعد از ظهور مهدی علیه السلام است(؟)

۶- ملحد- بضم میم و کسر حاء بی‌نقطه از راه حق برگردنده و فاسق و بی دین. «مهدی» حجة الله علی الخلق امام دوازدهم علیه السلام است که در آخر الزمان ظهور خواهد نمود و پر می‌نماید عالم را از عدل و داد و بعد از آنکه پر شده باشد از ظلم و جور و در این شعر صوفی بی دین را تشبیه بدجال و مرشد کامل متدین را تشبیه به مهدی کرده از قبیل لکل فرعون موسی- داور.

اما مرحوم داور به این نکته توجه نداشته است که در این غزل مسأله عمده نزاعی است که میان منصور مظفری و تیمور جریان داشته است. و در این بیت «صوفی دجال فعل» تیمور است و از این جهت او را «صوفی» می‌خواند که به صوفیه علاقه نشان می داده است و در مقام تقیه «مهدی دین پناه» «منصور مظفری» است - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ عصر حافظ - تألیف دکتر قاسم غنی ج ۱ ص ۴۰۰ و مقاله آقای حسینعلی ممتحن تحت عنوان «نسخ چند از ماجرای زندگی منصور مظفری ممدوح خواجه حافظ شیرازی» از ص ۴۳۱ به بعد در مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ «چاپ دانشگاه شیراز».

۱۶۱

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب[1] من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود، دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی[2] لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب[3] و شاهد[4] و ساقی[5] کرا زیانی داد؟
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد!
خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار — بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

۱- تاب — سودی «تاب» را به معنی «چین و شکن» گرفته. در حالیکه «تاب» در اینجا بمعنی «محنت و رنج» است میدانیم که گل بنفشه سر در پیش انداخته است. سعدی میگوید «تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش؟ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار» و حافظ در مصرع دوم میگوید: «طرهٔ فلانی (معشوق شاعر) موجب محنت و رنج من شده است» یعنی از من زیباتر است و در تاب بودن بمعنی در رنج بودن است:

در تابم از کبودی سیمای روزگار — لبخند صبحگاه کم از تازیانه نیست

کاسب؛

۲- مومیایی — مأخوذ از یونانی، بعربی «مومیا» و بفارسی «مومیایی» می گویند ماده‌ایست سیاه رنگ شبیه قیر، بویش شبیه بوی نفت در بعضی غارها از درزها و شکاف های سنگ بیرون می آید و از ترکیب موم و تربانتین و قیر نیز ساخته میشود — داور.

۳- شراب — بمعنی اصطلاحی کنایه از شکر محبت و جذبهٔ حق است — داور.

۴- شاهد: از تجلیات آسمانی است — داور.

۵- ساقی — فیاض مطلق و در بعضی از مواضع به ساقی کوثر و بمرشد نیز اطلاق میشود — داور.

۱۴۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد؟

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او را بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم زسر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد؟ که خمّار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات — با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

۱ـ قرعه ـ بضم، چوب پاره و جز آن که بدان فال گیرند و در حدیث است «کل مجهول ففیه القرعه»

[illegible]ـ محشی گوید: مضمون این شعر مقتبس است از آیهٔ کریمهٔ انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ـ قدسی.

(سوره ۳۳ـ آیه ۷۲)

۲ـ مکافات ـ بضم، پاداش و سزای بد و آن مصدر کافی است که بمعنی حاصل مصدر مستعمل میشود و در اصل «مکافیه» بوده یاء متحرک ماقبل مفتوح بدل به الف شد چنانکه در مساوات و مداوات و امثال آنها واقع است ـ داور.

۳ـ «بس تجربه ... الخ» در این دنیا بسیار آزموده ایم. هر کس با عشاقیکه بادهٔ محبت نوشیده اند خصومت کرد، خودش از بین رفت ـ شرح سودی، ج ۲، ص ۷۰۳.

۴ـ «گر جان بدهد ... الخ» حافظ نیز چون سعدی معتقد است که فطرت آدمی تاثیر ناپذیر است. سعدی گوید:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است — تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی؟ — ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

زمین شوره سنبل بر نیارد — در او تخم و عمل ضایع مگردان

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

حافظ که سر زلف بتان دستکش بود بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۵— دست خوش: مسخرگی را اراده کرده است. چیزی که بدان سخریه کرده شود— یعنی حافظ که زلف بتان را مسخریه می کرد بس تازه و عجیب است که اکنون معتقد عشق آنها و زنجیر زلف در گردن افکنده و سر افتاده و در بعض نسخ بجای «دستخوش»، «دست کش» است یعنی چیزی که بدست گرفته بکشند— قدس سره.

۱۴۲

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیمن لطف تو بخت همرهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — در این جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

۱- برید — پیک و فرستاده.
۲- صبوحی — شرابی که صبح زود بنوشند — صبوح.
۳- طهور: یعنی «شراب طهور» چنانکه در قرآن مجید است «وسقاهم ربهم شرابا طهورا» شعر:

طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی دهد در وقت مستی

۴- رضوان: بکسر، نام خازن جنت است.
۵- رهی: بر وزن تهی، غلام و چاکر یعنی «بنده» بمعنی الف …
۶- خرگه: بمعنی «هاله ماه» دایره نورانی که گاهی گرداگرد ماه ظاهر میشود.

۲۴۱

بکوی میکده، یارب سحر چه مشغله[۱] بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله[۲] بود
حدیث عشق[۳] که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در این حلقه جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش[۴] در گله[۵] بود!
بگفتمش: بلبم بوسه‌ئی حوالت کن | بخنده گفت: کیت با من این معامله بود؟
ز اخترم[۶] نظری سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله[۷] بود!

۱- مشغله: بفتح میم و غین نقطه‌دار، شور و غوغا و بمعنی کار و بار هم می‌آید. داور.
۲- مشعله: محل شعله‌زدن آتش، واحد مشاعل است — داور.
۳- عشق: التهاب شدید سالک و عارف، آتشی که هوی و هوس و خودبینی و غیر او را بسوزاند و او را متوجه به یک نقطه سازد، مجذوب مطلوب شود از شیدائی و رندی نهراسد، بکفر و ایمان نیندیشد، نصیحت عقل را نپذیرد، به هستی خود و هستی جهانی که در اوست توجهی ننماید و جز دیدار معشوق و دریافت وصال او چیزی نیندیشد و نخواهد.

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ

۴- سامری: بفتح میم و کسر میم و تشدید یا مگر آنکه در فارسی به تخفیف مستعمل است نام مردی از شهر سامره که جمعی از امت موسی علیه السلام را به سحر گوساله پرستی کرد.
۵- گُلِه: بضم کاف فارسی و فتح لام زلف معشوق است و معنی شعر این است که: «سنجیدم از چشم ساحر او پس معلوم شد که هزار ساحر مانند سامری به سحر چشم در زنجیر زلف گرفتار نموده» — قدسی.
۶- «ز اخترم ... الخ»: بدانکه نظر به اصطلاح اهل نجوم آن است که دو کوکب از کواکب سیاره متحد الموضع باشند یا در میانه ایشان مقدار دو برج یا سه برج تا چهار برج یا شش برج فاصله باشد پس اقسام نظر پنج است مقارنه و تسدیس و تثلیث و تربیع و مقابله بعضی سعد و بعضی نحس و مقابله که قسم اخیر است آنستکه میان دو کوکب نصف دوره فلک که شش برج است فاصله باشد پس شد پر کن — داور.
۷- تنگ حوصله: چینه‌دان مرغ و کنایه از تاب و تحمل و صبر — قدسی.

۱۴۵

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینک سر الست دل حق گزار من	کز غیر ناکسان خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن، چشم بحال گدا فکن	کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا[1] که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش[3] از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان	دل شرح آن دهد که چه دید و چه ها شنید
ما می ببانگ چنگ[4] نه امروز میخوریم	بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند	آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱- سر خدا — بعضی گفته اند محتمل است که مراد این باشد که این کلمه که از اسرار است و نباید به کسی گفت که خدای تعالی هر گناهی را می آمرزد جز باده فروشی را و مرشد کامل بکسی نفرمود. حیرت ورزد که باده فروش از کجا شنید که چنین سرگرم این کار است. بعضی دیگر گفته اند که غرض از عارف سالک حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و از باده فروش جناب امیر المؤمنین است که در حدیث است که چون پیغمبر بمعراج رفت حق تعالی پرده ها را از نظر امیر المؤمنین برداشت تا آنکه همه جا و همه مکان که آن حضرت رفت و دید و آنچه گفت و شنید همه را آن جناب دید و شنید و دانست.

۲- «سر خدا که عارف سالک ... الخ»

ظهیر

سری که کس نگفت از ایشان شنیده ایم	کآنجا که کس نرسد ایشان رسیده اند

دیوان ظهیر فاریابی ج ۱ ص ۵۰.

۳- باده فروش: پیر کامل و مرشد واصل. حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۴- چنگ: آسایش پرور اشراقات قلبی او برای تنظیم و هم آهنگ ساختن حرکات و سکنات سالک. حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۱۷۵

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست به کاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی به درآید؟
بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد؟ و چه در نظر آید؟
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل به درآید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست — هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

۱- «خلوت دل نیست جای... الخ» نظیر:

شاخ ملامت هوا چو گشت شکسته — بیخ کند در دلت نهال حقیقت

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۷۳.

۲- بو که: مخفف «بود که» یا «بو که» یعنی «باشد که» «کاشکی» «مگر» شاید.

۳- «بار دگر الخ»: مراد روزگار صحبت آل پیغمبر علیهم السلام است و در قطعات ... الله مطبوعی آن
نسخهٔ قدیم نگاشته می‌شود که ظاهر در این معنی است سر قدسی ... الله ...

۴- صالح و طالح: صالح، نیکوکردار و طالح، ضد آن که بدکردار باشد. ...

۵- ظفر، بدو فتحه، به معنی «پیروزمندی» است.

۶- ... به عهد وقت چیزی ... از خطاب امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرموده «لا یعدم الصبور الظفر وان طال به الزمان».

۱۴۲

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ — ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌یی در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱– شهره: مشهور، معروف.

۲– خوبی اخلاق: از حضرت باقر علیه السلام مروی است که فرمود «انّ اکمل المؤمنین ایماناً احسنهم اخلاقاً» داوری.

۳– میثاق: عهد، پیمان.

۴– «سایه ... الخ» بعضی گفته‌اند این بیت اشاره بحدیث قدسی است «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف» ـ داوری. جعفر گوید بجواب شیخ فرموده بعضی گفته‌اند مراد از «مختصر» ... است که بر بعضی اشعار خواجه حاشیه نوشته و آن کتابی است مختصر و قریب به این معنی است این شعر «ظهور تو بمن است و وجود من از تو، فلست تظهر لولای لم اکن لولاک» ـ قدسی.

۵– «منظر چشم ... الخ»: یعنی چشم من در چشم معشوق بود پیش از آفرینش آسمان و طاق ...

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است | ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود؟
عیب[1] مستان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط[2] | کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد | زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۱ـ «عیب مستان الخ» یعنی بسا که کسانیکه در مدت عمر بلهو و لعب و معاصی اشتغال داشتند در آخر عمر نادم و تائب شده بحال نیک ارتحال نمایند و بسا کسانیکه در مدت عمر بطاعت قیام کنند و در آخر بحال بد از دنیا روند نعوذ بالله من سوء الخاتمه.
۲ـ کهنه رباط بمعنی [illegible] که رباط [illegible] مهمانخانه است.
۳ـ رباط بکسر بمعنی [illegible]

۱۴۹

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود ـــ وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ـــ آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه ـــ کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست ـــ کی با تو دست کوته ما در کمر شود؟

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری ـــ سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان ـــ باشد کز این میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من ـــ آری به یمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن ـــ لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش ـــ رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت ـــ این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب ـــ یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی ـــ مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس ـــ گر خاک او به پای شما پی‌سپر شود

۱– «سر به مهر» یعنی تازه و دست نخورده و مهر باز نشده، از ترکیبات خاص خاقانی است که در موارد بسیار به کار برده از جمله «زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب» — حافظ در برخی از غزلهایش که به اقتفای خاقانی رفته، بعضی از ترکیب‌های خاص او را نیز بکار گرفته، و در بعضی از مضامین نیز از او متأثر گشته است — در این باره رجوع شود به مقالهٔ دکتر ضیاءالدین سجادی تحت عنوان «ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ» در مجموعهٔ مقالات «کنگره جهانی سعدی و حافظ» چاپ دانشگاه شیراز از ص ۲۷۱ به بعد.

۲– سمر: به دو فتحه «افسانه» است و گاهی بمعنی «سخن» می‌آید — داور.

۳– سرو بلند، کنایه از قامت یار است.

۴– روی: با واو معروف، رخسار و با واو مجهول یکی از فلزات که مس و قلعی گداخته باشد و واو مجهول واوی است که کمتر ظاهر شود مثل «قراچور» که شمشیر است مخصوصاً شمشیر دراز — داور.

۵– کبر: بکسر، بزرگی و تکبر و از حضرت صادق علیه السلام مروی است که فرمود «الکبر رداء الله والمتکبر ینازع الله فی ردائه» و در قرآن است: «فبئس مثوی المتکبرین» و معتبر: تکبر کننده شده — داور.

۱۵۰

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ... وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست ... بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمایی ... رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد ... مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی به یمن همت تست ... که ظاهرت دژم[1] و باطنت نژند[2] مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند ... بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی ... که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

---

۱ ـ دژم: بفتح دال و کسر آن «افسرده، غمگین و [illegible]

۲ ـ نژند: بضم اول «اندوهگین» ـ داون

۱۵۶

نرگس من چون به مستی نگه کاکل شکند — لاله را داغ چون کند بازار سنبل شکند

در خرامان سرو گلبارش کند میل چمن — سرو را از پا در اندازد، دل گل بشکند

دل ما طالب روی جانان ز چشم دور شد — اندر این ره سیلها باشد که منزل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سر وحدت را به همت خود مده — تا خیال زهد و تقوا را توکل بشکند

۱ــ سرو گلبار: «سرو گلبارش» یعنی سرو قدش که بار و ثمرهٔ آن گل است که رخسار او باشد ــ ظهور

۲ــ وحدت: وحدت وجوه از مباحث عمیق عرفان است که چون سالک به مراحل نهایی و سر منزل شهود رسید وجود ماسوی را جز وجود ربطی نمیداند، همه چیز و همه کس و خلاصه جمیع موجودات عالم را از بد و خوب قائم هستی و متکی به وجودی فرد و قائم بالذات می بیند، همه دوگانگی ها را از رنگ گانون و اختلاف مشهودات را از ضعف دریافت بشری می شناسد. کلیه افعال آدمیان را غیر منتسب به خداوند می خواند ولی انسان را مظهری از ذات باری تعالی می نماید. از این رو او را مکلف میداند که خود را بشناسد تا خدا را بشناسد.

چون سالک به این مقام رسید ناگزیر باید وارستگی پیشه کند.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

نبیند زاهد میان طریقت گفتار — اگر خود را ببینی در میانه

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

«حاشیه برهان جلالی بر دیوان حافظ.»

۳ــ توکل: اعتماد بر کسی کردن و بعضی گفته اند «بخدا سپردن» و «دل برداشتن از اسباب دنیا» و «بخصوص مسبب الاسباب توجه نمودن» و در حدیث است که از حضرت کاظم علیه السلام سؤال شد از آیه «و من یتوکل علی الله و هو حسبه» فرمود: «توکل بر خدا درجات دارد» بعضی از آنها این است که توکل کنی بر خدا در تمام امور خود، پس آنچه خوکرده از او راضی باشی ــ شعر:

چون سر او از غیر عشق سر تنافی — نقیصه اسرار توکل یک دفتر است داوری

حافظ شیرازی

۲۵۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد[۱,۲]

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است — دردا که این معما[۳] شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت[۴] نتوان ز دست دادن — ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی[۵] چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آن را که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعتگر است، اما، طبع روان ندارد

۱- هر کس که این ندارد: «اشاره به جمال جانان» (؟)
۲- حقا که آن ندارد: «اشاره به جهان» (؟).
لیکن ضمیر اشارهٔ «این» متوجه «میل جهان» و ضمیر اشارهٔ «آن» متوجه «جمال جانان» است.
۳- معما: «پوشیده شده» و «نابینا کرده شده» و بعضی نوشته‌اند که آن به معنی مکان پوشیده است و در اصطلاح کلامی که بوجه صحیح دلالت کند بر اسمی به طریق رمز و ایما که پسندیدهٔ ارباب طبع سلیم باشد دارد.
۴- «سرمنزل قناعت»: در حدیث وارد است که «من قنع بما رزقه الله فهو من اغنی الناس» و از قصری نقل شده که چون حسین بن منصور حلاج به دار کشیده شده بود از او شنیدم که این دو شعر را خواند:

طلبت المستقر بکل ارض — فلم ار لی بارض مستقرا
اطعت مطامعی فاستعبدتنی — ولو انی قنعت لکنت حرا

۵- «ذوقی چنان الخ»: در این بیت از صنایع بدیعه «عکس و طرد» است و آن چنان است که مصراع اول را قلب کرده مکرر آرند و بسا هست که نصف مصراع را چنین کنند مثل مصرع «باده چه کنی بنهاده، بنهاده چه کنی باده».
«ذوق» بفتح، «چشیدن» و در پارسیان بمعنی «لذت» و مزه و نشاط و خوشی می‌آورند.

ای دل طریق بندگی از پیچ کجی بیا بیرون   مستیست و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان الا از دیگ بنده و همه موحد افتاد   زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۷ــ «ای دل طریق ... الخ» از حضرت امام رضا علیه السلام مروی است که فرمود «المستتر بالحسنة یعدل سبعین حسنة و المذیع بالسیئة مخذول و المستتر بالسیئة مغفور له» (شرح)

گر بنامی میمی کنی پنهان بداری   تا مستگیر تاج بنگردد بروز گیرا

۱۶۳

بنهاد بر ابروی عید از هلال، وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال، قامت من
کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط، از تفرج خلق
که خوانده خط تو بر روی ماه وان یکاد دمید

مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت
که گل بسوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید، که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مُبَصَّر بهر چه دید خرید

هر آب سرشکم، که بی تو دور از تو
چو بادیه شد و ز خاک راه می غلتید

چو ماه روی تو بود زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
بصبح هر رخ عالم از این صفت خندید

دلم ز زلف تو هوش وربده و بوده میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۱ــ وسمه: برگ نیل یا رنگی شبیه به نیل که زنان هو آب خیس می کنند و به ابروهای خود می کشند ــ عمید.

۲ــ «در خط شدن»: کنایه از متغیر شدن و آزرده گردیدن است و تفرج گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسیان بمعنی تماشا و سیر است ــ داور.

۳ــ وان یکاد ... الخ. سورة ۶۸ آیة ۵۱.

۴ــ نبید: شراب.

۵ــ مبصر: اسم مفعول است یعنی شناسانیده شده چنانکه در قاموس است که «بصره تبصیراً» عرفه و اوضحه.

۶ــ بنظمش: آوردن لفظ «نظم» با «مروارید» کمال تناسب دارد زیرا که «نظم» در اصل بهم پیوستن سلک مروارید است و کشیدن جواهر در رشته و مجازاً بمعنی کلام موزون که مقابل نثر است آمده ــ داور.

۱۵۴

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد — همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات، ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق، جان من زو پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

[illegible] اشاره با چشم و ابرو، ناز و کرشمه.

[illegible] مذاق: [illegible] محل مزه، ذائقه.

۱۵۵

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت[۱] در دلفروزی[۲] — دُر دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو قندت بسته وقف خط و خالم — چرا بادام من گریان نباشد؟

سواد زلف تو کفر است دل را — که روشن تر از آن ایمان نباشد

بتن نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ — چو لعل خسرو خوبان نباشد

---

۱ ـ لعل و لؤلؤت: یعنی لب و دندانت.

۲ ـ «فروز» و مشتقاتش «فروغ» یعنی «تابش» و «روشنی» آمده است پس «دلفروزی» یعنی «دل روشن نمایی» ـ دلنوازی.

۱۵۶

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید[1]
نسیم در سر گل بشکند کلاله[2] سنبل چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار تمتع که بی ملالت[3] صد غصه یک نواله[4] برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان[5] بلا بگردد و کام هزارساله برآید
به سعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود[6] خیال بود که این کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

۱- در بیت اول این غزل، حافظ متأثر از خاقانی است که میگوید:

صبح آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده.

و خاقانی نیز از یک بیت منتسب به یزید بن معاویه تأثیر پذیرفته است.

شمسیة کرم برجها قعر دنها ومشرقها الساقی و مغربها فمی

۲- کلاله: به ضم کاف فارسی «زلف» و بمعنی «موی مجعد و پیچیده» و بمعنی «پیراهن» آمده است. — داور.

۳- ملالت: دلتنگی، افسردگی.

۴- نواله: لقمه.

۵- «گرت چو نوح ... الخ»: در حدیث است که حق تعالی نعمت داد قومی را، پس شکر نکردند، نعمت بر ایشان وبال شد و مبتلا کرد قومی را به مصیبت‌ها پس صبر کردند، مصیبت‌ها بر ایشان نعمت گردید.— داور.

۶- «به سعی خود ... الخ»: آدمی نمی تواند تنها با سعی خود بگوهر مقصودش راه برد من خیال می کردم که این کار بدون حواله به تقدیر خداوند میسر می گردد.— شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۲۱.

۱۵۷

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست؟ که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن[1]
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق[2] نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱ــ «شمع صبحدم» کنایه از آفتاب و بمعنی شمعی که در وقت سفیدهٔ صبح نورش پوشیده و نهان آید. یعنی مانند چراغ صبحدم مرا از عشق او آشکار گردید و چون آفتاب روشن آمد که عمر در سر این کار یعنی مهر و عشق خواهم کرد و فانی خواهم شد ــ قدسی

توضیح: مرحوم قدسی در این توضیح دچار اشتباه شده است. شمع صبحدم در این بیت کنایه از «خورشید» نیست بلکه شمعی است که تا صبحدم سوخته و ضعیف شده. میگوید: مثل شمعی که تا صبح سوخته است این حقیقت را دریافتم که جان را در راه عشق او خواهم باخت.

۲ــ زرق: ریا، دروغ، تظاهر به عبادت و صلاح ــ حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ

۱۵۸

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی؟ و این باده از کجا آورد؟

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس؟
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

۱- مقام: بفتح «جای ایستادن» و در علم موسیقی «پردهٔ سرود» را گویند و آن دوازده مقام است: راست، شباب، بوسلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر کوچک، حجاز، عراق، زنگله، حسینی، رهاوی، نوا و بعضی بجای «حجاز و زنگله» «باخرز و نهاوند» و بعضی بجای «شباب» «اصفهان» آورده و مقام به اصطلاح سالکان، اقامت بنده است در عبادت و آغاز سلوک به درجه‌یی که بدان توسل کرده است و شرط سالک آنست که از مقامی به مقام دیگر ترقی کند تا از نودونه مرتبهٔ «تلوین» در گذرد بعد مرتبهٔ تمکین اقامه کند و مراد از تمکین زوال بشریت است که مرتبهٔ فقر و فنا باشد- دلو.

۲- «مرید پیر مغانم»: مشهور است که مراد از «پیر مغان» در این بیت «امیرالمؤمنین» و از شیخ «حضرت آدم» علیه السلام است یعنی من ارادت کیش و غلام حضرت مرتضی علیه السلام می باشم چرا که تو وعده کردی که گندم نخوری و خوردی و آن حضرت با آنکه وعدهٔ نخوردن گندم ننمود از آن نخورد. ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. فتدبر. محرر گوید و محتمل است که معنی این باشد که مرید پیرمغان و عارف (آنچه) را که تو وعده نمودی که بهشت و شراب کوثر ما را نصیب آید او اکنون ما را به شراب معرفت، سرخوش داشته- قدسی.

۳- تنگ چشمی: بخل، خست- فرهنگ فارسی معین.

۴- طوع: فرمان بردن، اطاعت کردن- فرهنگ فارسی معین.

۵- التجا: پناه بردن- پناهنده شدن- عمید.

۱۵۹

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ۱ — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل ۲ — بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟ ۳

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

کلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی — بیاض کم نشود گر صد انتخاب ۴ رود

تو خود حجاب خودی ۵ حافظ از میان برخیز — خوشا کسیکه در این راه بی حجاب رود

۱— تاب: قهر و خشم و پیچ زلف — داور.

۲— «طریق عشق پر آشوب ... الخ» نظیر:

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

حافظ

و نیز می گوید:

عجب راهی است راه عشق، کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

۳— «کسی ز ... الخ»: بطریق استفهام انکاری است — داور.

۴— انتحاب: با حای بی نقطه «گریستن» بصدای دراز.

۵— «تو خود حجاب ...»: حجاب، بعضی گفته‌اند چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه تعین سالک برخیزد، حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیدهٔ حق جمال حق را بیند و از سر وحدت آگاهی یابد و معرفت عیانی و مرتبهٔ حق الیقین او را حاصل گردد (شمعی):

از خودی بگذر اگر خواهی جدا — فانی از خود شو که تا یابی بقا

گر ترا باشد وصال راستین — محو شو الله اعلم بالیقین

۱۶۲

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان۱ مقصد عالی۲ نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌یی چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات۳ خدا یار شماست / چشم انعام۴ ندارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱- «ما بدان... الخ»: میشود که خطاب در این بیت به مرشدان کامل بوده باشد یعنی ما به مقام فنای فی الله که مقصد بلند است نخواهیم رسید مگر به اعانت و دستگیری شما مرشدان.

۲- مقصد عالی: ر.ک ارزش میراث صوفیه ص ۳۱- بند آخر.

۳- خرابات: در توضیح خرابات ر.ک «حافظ شناسی - محمد علی بامداد» ص ۱۷۸ به بعد.

۴- انعام: «نصیحت دادن» و بفتح «چهارپایان» و این جمع «نعم» بدو فتحه است مثل «مثل» و «امثال» دارد.

(۱۶۱)

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن درآید — پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد (۱
هر جا که دلی است در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که به هجر تو نسازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس دون باد

۱- فتنه: بکسر اول بمعنی نوشته‌اند «عذاب» و «دیوانگی» و نه اصطلاح بمعنی عاشق و فریفته و همین معنی در اینجا مراد است و بمعنی معشوق نیز آمده.

۱۶۴

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که همواره نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

۱- «زلف خاتون ... الخ»: دکتر فرشید ورد در بارهٔ این بیت و ابیاتی نظیر این می نویسد: «این نوع مشبهات از شعرهای حافظ که به سبک هندی نزدیک است نیز گاهی توالی تشبیهات و استعارات و ایهام و سنگینی ایجاد کرده است اما در عین حال ایهامی است حافظانه و تا حدی زیبا مثال:

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه یی باشد ز لوح خال هندویت
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ر. ک. «در گلستان خیال حافظ» – دکتر خسرو فرشید ورد، ص ۱۲٤.

۲- خاتون: از القاب زنان کبار و آن لفظ ترکی است.

۳- پرچم: «بر وزن ... و جیم فارسی بر وزن مرهم، دم نوعی از گاو بحری یا گاو کوهی است که در میان ختا و هند باشد و آن را «غژغاو» و بترکی «قطاس» گویند و آن را بر سر چوب علم و گردن اسب بندند و بعضا باشند که شبیه آن را از ابریشم و ریسمان و غیر آن سازند و آن را نیز «قطاس» و پرچم می گویند. و نیز رجوع شود به «حاشیهٔ برهان مختاری بر دیوان حافظ».

٤- ابد: بفتحه همیشه و زمانی که نهایت ندارد – داور.

۵- «ای که انشای ... الخ»: ای پادشاهی که «عطارد» مداح شوکت و عظمت توانست و عقل کل خدمتکار طغراکش توانست. شرح سودی ج ۲، ص ۶۹٤.

۶- عطارد: نام ستارهٔ تیر است که دبیر فلک خوانند و گویند مربی علما و مشایخ و قضات و ارباب قلم باشد. برهان قاطع.

۷- عقل کل: برای عقل کل اطلاعاتی چند است. یک دفعه عقل کل می گویند «نور محمدی» صلی الله علیه و آله را می خواهند یک دفعه عقل کل می گویند و جبرئیل را قصد کنند و یک دفعه عرش اعظم را و مراد خواجه علیه الرحمه از عقل کل در این شعر هیچکدام از آنها نیست بلکه مرادش از عقل کل مجملا «عقول مفارقه» است که گویا آنها شئی واحد چنانکه حکیم سبزواری در «غرر الفوائد» همچنین در «حاشیه مجله نوم کن تا لیفان» «صدر المتألهین از شیخ الرئیس ابی علی سینا ذکر می کند که یک دفعه عقل می گویند و قصد می کنند که آن جمله ...

طرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته با خلاص ثناخوان تو شد لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

مفارقه» را بعلت اینکه آنها شیئی واحدند و «نفس کل» می گویند و قصد می کنند تمام نفوس متحرکه از برای سماویات را ـ بندهٔ حضرت داور فرصت. محرر گوید نیز محتملاً عقول فلکیه مقصود است در این بیت که گفته، بیت:

عقل کل را آبگینه در ره دریای او فتاد بسکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

۱ـ طغراکش: دبیری که هنر درست نوشتن خطوط قوسی طغرا را نیکو می دانسته و مأمور این وظیفه بوده است ـ «فرهنگ فارسی معین».

۲ـ طیره، بفتح، اگرچه بمعنی خشم و غضب است لیکن گاه مجازاً بمعنی خجلت و آزردگی هم آید ـ داور.

۳ـ «هرچه در عالم ... الخ» یعنی عالم ارواح و ملائکه. (؟).

۱۹۳

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان[1] بهیچ نستانم — که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان[2] نصیب من باشد

همای گو مفکن[3] سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق[4] چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود مارا — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۱- اهرمن — بفتح اول و را و سکون میم — یعنی رهنمای بدیها چنانکه یزدان رهنمای نیکی هاست و بمعنی شیطان و دیو هم — حکایت بردن دیو انگشتری حضرت سلیمان را معروف است و همچنین است اهریمن و اهرینه — داوود.

۲- حرمان — محرومی — بی بهرگی.

۳- «همای گو مفکن ... الخ» نظیر:

جایی که پشک و مشک به یک نرخ است — عطار گو ببندد دکان را ... سنائی

۴- بیان شوق — بمعنی گوید:

شیب ... راستی و ... و ... و ... علی ... شودی — داوود

۱۶۴

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب، دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهی است راه عشق کآنجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق[۱] اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش[۲] و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بیخمارم[۳] بخش ساقی | که با او هیچ دردسر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست | که در بتخانهٔ آزر[۴] نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم[۵] | اگر چه یادش از چاکر نباشد

۱- «بشوی اوراق ... الخ»: جامی گوید (شعر):

سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس تعلیک الرموز فی الاوراق

۲- بنیوش: یعنی «بشنو» و آن از «نیوشیدن» به کسر اول بمعنی شنیدن و گوش دادن است- سعدی گوید:

زیورها بیارایند روزی خوب رویان را- تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی- داور.

۳- شراب بیخمار: وسیله یی برای کشف و شهود.

۴- آزر: بفتح زای نقطه دار نام عم حضرت ابراهیم علیه السلام است که بت تراش و بت پرسته بوده و اطلاق «عم» بر «اب» در لفظ عرب آمده و صاحب قاموس گفته «آزر» کهاجر، اسم عم ابراهیم و اما ابوه فانه تارخ او هما واحد داور.

۵- سلطان اویس: یکی از پسرهای شاه شجاع است و برادر کهتر سلطان زین العابدین ولیعهد سلطان اویس را اکثر سپرداری لشکر پدر را داشته و در سنهٔ هفتصد و هفتاد و شش هجری در حیات پدر باصفهان او را به پادشاهی برداشتند چون منافی میل شاه شجاع بود متوجه اصفهان شد پسر از در اعتذار در آمد ولی در همان سال بدرود جهان را گفت بالجمله این نه آن سلطان اویس ایلکانی است چون که وی در آن زمان فرمانروای آذربایجان بوده نه در عراق. فرصت شیرازی.

به تاج عالم آرایش که خورشید　　　چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ　　　که هیچش لطف در گوهر نباشد

... کسی گیرد خطا بر نظم حافظ. «خود حافظ نیز چنان که لازمهٔ هر دارندهٔ ذوق سلیمی است از بلندی مقام شعری خود آگاه بوده و بیش از هر شاعری به این نکته اشاره کرده است» نقل از حافظ [illegible]

ج دوم، ص ۱۲۰

۱۶۵

[illegible]را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا به افسون نکند جادوی چشمم تقلید — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بی‌خبرم — آن منم تا که مدد کاری و فرصت نبود

هر که آیینهٔ صافی نشد از زنگ هوا — دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در او نور مروت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

۱— ارباب فتوت: بضم فا و تشدید واو یعنی صاحبان جوانمردی و داوری.

۲— چو چنین نیک الخ ... نظیر همین مضمون از حافظ:

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

و ابوالعلاء معری می‌گوید:

ملت بمکیتنا یا جهینة عنهم — ولم تخبر بمثلی یا جهین سوی الظن

عقاید فلسفی ابوالعلاء ص ۳۲۲

۳— هر که آینهٔ صافی الخ ... نظیر:

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست؟ — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

۴— نبود خیر: مراد از عصمت همان است که آن را حق تعالی اجر رسالت قرار داده: قل لا اسألکم علیه اجراً الا المودة فی القربی.

۵— مرغ همایون: یعنی مبارک و خجسته و مراد [illegible] از مرغ همایون (هما) را زیرا که آن مرغ مبارکی است که سایه‌اش [illegible] است — قدسی.

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن　　شیخ ما گفت که: در صومعه همّت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه　　هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

۱ــ «گر مدد خواستم ... الخ» نظیر:

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت؟　　در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

۱۶۶

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب؟ — خرمهره(۱) هیچکس چو قرین گهر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

---

(۱) — خرمهره: مهرهٔ بزرگ کم قیمتی که بر گردن خر بندند پس میشود که «خر» در آن بمعنی بزرگ و کلان باشد و میشود بمعنی «حمار» که حیوان معروف است. باشد — داور.

۱۶۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟(۱)
که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد؟(۲)

چنان بسوخت دل امشب که برمن
صراحی گریه و بربط(۳) فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد؟

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱ـ چرا چون لاله خونین دل...: «گاه غرض از تشبیه جان دادن به بیجانها و تجسم و پیداتر کردن آنهاست. و این امر خاص بعضی از استعاره های مکنیه است از قبیل باد و نسیم و چمن و گل و کوه و صحرا و حتی اعضاء بدن آدمی مانند زلف و دل و چشم معشوق که این ها همه با شاعر سخن میگویند و راز و نیاز می کنند.

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم: که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان؟

نقل از در گلستان خیال حافظ ــ دکتر فرشید ورد ص ۱۸۶»

۲ـ قصد کردن: سوقصد برای کشتن ــ فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳ـ بربط: بفتح دو با، سازیست شبیه طنبور مگر آنکه کاسه بزرگ و دسته کوتاه دارد و بعضی نوشته اند که آن معرب بر بت است یعنی سینه بط، که مرغابی است زیرا که شباهت به آن دارد و صاحب قاموس گفته: «البربط کجعفر العود» ــ دادار.

۱۶۸

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱- «ملک تا ملکوت»: ملک عالم اجسام و ملکوت عالم ارواح است. داوری

۲- «جام جهان نما»: در اصل عبارت از جام کیخسرو است که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم می‌شده و در اینجا میشود بمعنی (دل) عارف کامل باشد. داوری
درباره جام جهان نما ر. ک. به حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ و نیز حافظ شناسی تألیف محمد علی بامداد ص ۱۸۴ به بعد.

۳- طبیب عشق: درباره عشق ر. ک ۱- مقاله آقای پژمان بختیاری تحت عنوان «عشق در اشعار خواجه» در مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۱۶۱-۱۶۵ ۲- نیز حافظ شناسی تألیف محمد علی بامداد ص ۲۱۵، ۳- «عشق» حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

نظیر:

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما (الخ)

مولوی.

۴- بوی زلف: ر. ک مقاله دکتر اسلامی ندوشن تحت عنوان «بوی در نزد حافظ» در مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ چاپ دانشگاه شیراز.

۱۶۹

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد؟ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت! وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد!
اشک من رنگ شفق[1] یافت ز بی‌مهری یار طالع بی‌شفقت[2] بین که در این کار چه کرد!
ساقیا جام میم[3] ده که نگارندهٔ غیب نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱ـ شفق: به دو فتحه «سرخی شام» و بمعنی سرخی بامداد نیز نوشته اند چنانکه باقر کاشی گفته، شعر:

زانگونه ریخته است شفق در کنار صبح ریزد چنانکه بر دامن مستانه شراب سرخ

۲ـ شفقت: بفتح، مهربانی. لیکن در این شعر به سه فتحه آمده و این چنانکه بعضی گفته اند بحسب استعمال فارسیان است ـ داور.

۳ـ «ساقیا جام میم» نظیر:

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

۱۴۷

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد[1]
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم	اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد[2]
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع[3]	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد[4]
مشکل عشق[5] نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

۱ــ «تکیه بر عهد تو... الخ»: در دیوان منسوب بامیرالمؤمنین علیه السلام است:

دع ذکرهن فما لهن وفاء ریح الصبا وعهودهن سواء

۲ــ اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد: در دیوان حافظ از اینگونه مضامین کم نیست. نظیر:

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که شد آنجا کم و افزون نخواهد شد
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند	ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

در بارهٔ جبر و اختیار در دیوان حافظ ر.ک: حافظ شیرازی ــ محمدعلی بامداد ص ۲۰۸ تحت عنوان «عقیدهٔ حافظ در جبر و اختیار» و نیز دو رخ اثر دانته ترجمهٔ شجاع الدین شفا ص ۳۸ــ مقدمه و نیز اسلام در ایران ــ پطروشفسکی ص ۲۱۵ــ ۲۱۴.

۳ــ سماع: شنیدن، و نیز بمعنی «آواز خوش» ــ غنیه.

نیز ر.ک سماع در تصوف ــ دکتر اسماعیل حاکمی از انتشارات دانشگاه تهران.

۴ــ جامه قبا کردن: در اصطلاح عرفا بمعنی «پاره کردن» است شرح سودی ج ۲ ص ۸۳۷ــ در باب «جامه دریدن» ر.ک: سماع در تصوف ــ دکتر اسماعیل حاکمی ص ۲۹.

۵ــ «مشکل عشق... »: «حافظ با اینکه به وجود خالق و بقای روح معتقد است، برای اثبات این عقیده به دنبال عقل و استدلال نمی رود و بعد از اطمینان به اینکه «حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد» راه خرد را می بندد و به عشق پناه می برد:

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

حافظ و والری ــ حسینعلی هروی ص ۸۲.

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد

بنظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۶۷

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱- تقریر: بیان کردن — عمید.
۲- «تکفیر می کنند»: یعنی نسبت کفر میدهند و بعضی نوشته اند که تکفیر بمعنی «کافر خواندن» روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده است اما در کتب بسیار آن را استعمال کرده اند — داور.
۳- ناموس: بعضی از معانی آن را نیکنامی و بعضی بانگ و آوازه نوشته اند — داور.
۴- رونق: تابش و درخشش — عمید.
۵- وقت: «آن بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه واردی از حق به دل وی پیوندد و سروی را در آن مجتمع گرداند چنانکه اندر کشف آن نه از ماضی یاد آید نه از مستقبل و بعضی گویند: وقت، حالی است که مر بنده پدید آید و او را به آن حال آرام بود» سماع در تصوف دکتر حاکمی ص ۱۶۴.
۶- تقدیر: اندازه کردن و هموار نمودن چیزی و مراد از آن در اینجا تقدیر الهی است و از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که: ان الله قدر المقادیر و دبر التدابیر قبل ان یخلق آدم بالفی عام — داور.

۱۷۴

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلانند نقطهٔ پرگار وجودند، ولی — عشق داند، که در این دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید، همین آینه میگردانند

۱- نمودم: نشان داده شدم، دیده شدم.

۲- عاقلان الخ: چنانکه بعضی ذکر نموده اند و رای عقل نظری که جهت استعلام مجهول ترتیب مقدمات و اشکال می نماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که به آن طور اسراری را که از عقل پنهان و محجوب است بشناسد و به عین بصیرت بیند و آن طور بحکم «فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً» طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است، که راه جمیع انبیا و اولیاء است و این طریق عشق و محبت است (شمعی).

وارای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدان اسرار ایمان

این است که قاضی حسین میبدی در آخر شرح هدایه گفته است:

و ظني أن الراجب على طالب الحق مطالعة كتب الشيخين أبي علي و شهاب الدين المقتول و فوق طورهما طور مرتلزه كالكبريت الاحمر و توفيق الوصول اليه من الله الاكبر - داوری.

۳- اینکه تشبیه مه و خورشید به آینه پیش از حافظ بوده است.

آینه‌ایست دل از پی آن شد سیه — تا تو رخ خویش ببینی مگیر

مخزن الاسرار ص ۷۷

عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سیه آینه داری بدست

مخزن الاسرار ص ۷۵

بر کشید آینهٔ آبگینه افق چرخ و در آن — بنمایند رخ گیتی بهزاران انواع

نقل از ۲ رادو ۳ گلستان خیال حافظ، محمد کبیر خلیفه و رحلی ص ۱۰۱ - ۳۰۲.

ماه و خورشید: یعنی تا رخ او در آنها جلوه نماید - داوری.

بنگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم	آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک	دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

---

۵ ــ رندی: قطع نظر از انواع اعمال در طاعت «حاشیهٔ [illegible] بختیاری بر دیوان حافظ» و نیز کشف حافظ شناسی ــ محمدعلی بامداد ص ۱۷۹

۶ ــ دیو بگریزد ... الخ از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود: البیت الذی یقرء فیه القرآن و یذکر الله عزوجل فیه یکثر برکته و تحضره الملائکه و یهجره الشیاطین ... داوین

۱۷۴

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ... واندر آن ظلمت شب[1] آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ[2] پرتو ذاتم کردند ... باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی ... آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چو من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم ... خبر از واقعهٔ لات[3] و مناتم[4] دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب ... مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار ... که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد ... اجر صبری‌ست کز آن شاخ نباتم[5] دادند

۱- ظلمت شب: مراد از ظلمت شب سیاهیی است که در هنگام مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می‌نماید و آن از غایت نزدیکی تجلی بجهت فنای سالک روی می‌دهد و از آب حیات بقاء بالله که موجب حیات ابدی است ـ سداور.

۲- شعشعه: بر وزن «دحرجه» پرتو و روشنی آفتاب پس اضافهٔ آن به پرتو بیانیه است و بعضی نوشته‌اند که شعشعه بدان معنی در کلام عرب نیامده و در این مصراع اشاره به تجلی ذاتی نموده و چون حق به این تجلی بر سالک متجلی شود سالک جمیع ذوات اشیاء را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد که «انک میت و انهم میتون و کل شیء هالک الا وجهه» الایه ومحو در اصطلاح عبارت از فنا است و در مصراع ثانی اشاره به تجلی صفاتی کرده و چون حق تعالی باین تجلی بر سالک متجلی شود صفات جمیع اشیاء را در صفات حق فانی یابد و آن صفات را در وجود و غیر وجود ظاهر بیند و طمس در اصطلاح عبارت از فنا است و ذکر این تجلی بعد از اول از قبیل ترتیب در تذکر است ـ سداور.

۳- لات: بعضی گفته‌اند نام بتی است که قوم ثقیف آن را می‌پرستیدند و بعضی گفته‌اند که آن از برای «ثقیف» بوده.

۴- منات: در صحاح است که «منات» اسم بتی است که از برای «هذیل» و «خزاعه» میان مکه و مدینه بود. شعر

[illegible] ... [illegible]

این مطلب بسط می‌خواهد ـ داور.

۵- شاخ نبات: بعضی نوشته‌اند آنچه بصورت شاخ در کوزه‌های نبات [illegible] بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه حافظ شیرازی ـ داور.

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد ‌‌‌ که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان[6] ‌‌‌ خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
پیشتر زانکه رسد آن روز رستاخیز مرا ‌‌‌ خط آزادگی از حبس مماتم[7] دادند
عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد ‌‌‌ گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود ‌‌‌ که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر به شکرانه بیفشان حافظ ‌‌‌ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

۶ـ پیرمغان: این ترکیب پیش از حافظ نیز مورد استعمال خاقانی قرار گرفته است:

چند اگر پیش مسکینان باد آورید ‌‌‌ سگ مشرع رنده خوان پیاله آورید

دیوان خاقانی ص ۴۷۶

۷ـ خط آزادگی از حبس مماتم دادند یعنی از جهت ممات که مراد موت اختیاری است و موجب حیات ابدی ـ محشی

۱۷۴

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین، بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید،
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم؟
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

۱- ملائک: ملائک و ملائکه جمع کلمهٔ «ملک» است.

۲- دوش دیدم: بعضی نوشته اند که میخانه در اصطلاح عبارت از حقیقت انسانی است که جامع جمیع عوالم الهی و مظهر اسم جامع است و پیمانه ظرف بادهٔ حقیقت است. چون این را دانستی بدانکه گاه باشد که عارف سالک را با عالم مجردات و طبقات ملکوت ربطی بهم رسد و با ملکوتیان محشور شده چیزهایی را مشاهده می کند پس معنی شعر چنین میشود که دوش به عین الیقین مشاهده کردم که ملائکه که از عالم ملکوت اند در میخانه زدند یعنی تعظیم انسانیه را نمودند و بحکم الهی گل آدم را سرشته از آن پیمانهٔ معرفت ساختند و این معنی اگر چه در وقت خلقت ابوالبشر بود لکن من آن را به عین الیقین دوش دیدم نه آنکه دوش تجدید این معنی را کردند — داور.

۳- عفاف: بفتح، پارسائی و پرهیزگاری و در مجمع البحرین است العفاف و التعفف کف النفس عن المحرمات و عن سؤال الناس.

۴- راه‌نشین: گدا و سائل و کنایه از «کثیر السفر».

۵- هفتاد و دو ملت مراد از هفتاد و دو ملت فرقهٔ باطله از امت پیغمبر صلی الله علیه و آله است چنانکه از جناب او روایت است که فرمود: «ستفترق امتی ثلاثة و سبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هی التی تتبع علیا» «و در بعضی روایات» هی التی تتبع اهل بیتی — داور.

۶- آسمان بار امانت. اشاره است به آیهٔ ۷۲ از سورهٔ احزاب انا عرضنا ... الخ و هر کس معنی آن را [illegible] گفته و بعضی آن را به آنچه در معنی شعر «دوش دیدم» اشاره شد تفسیر نموده یعنی مرتبهٔ جامعیت که موجب معرفت باشد که مقصود از اینجا است یعنی آسمان نتوانست که مرتبهٔ جامعیت را داشته باشد مرا مظهر اسم جامع و جامع الاضداد که موجب معرفت تامه است ساختند.

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

۷ ــ «عروسان سخن»: در بعضی نسخ «عروسان چمن» است که کنایه باشد از گلهای نو بر آمده و درخت های نو رسیدهٔ میوه دار ــ قدسی.

۱۷۵

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت؟ | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد!
بفروغ چهره، زلفت همه شب زند ره دل | چه دلاور است دزدی که بشب چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که در این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱— تاب دارم: یعنی قهر و خشم دارم — داور.
۲— دماغ: به کسر اول مغز سر و مجازاً عجب و تکبر. چه در دماغ دارد یعنی چه بیهوده و خیال در مغز دارد.
۳— بهمن: بفتح باء و سکون هاء و فتح میم نام ماه یازدهم از ماه‌های شمسی که مدت بودن آفتاب است در برج «دلو» و نام روز دوم از هر ماه شمسی نیز می‌آید — داور.
۴— من و شمع صبحگاهی ... الخ ر. ک. «در گلستان خیال حافظ» [illegible] خورشید [illegible] ص ۱۹۵.
۵— ایاغ: بفتح لفظ ترکی و بمعنی پیاله شراب است — داور.
۶— عشق: ر. ک: حافظ‌شناسی. محمدعلی بامداد، چرا عشق این مقام یافته؟ ص ۱۲۵ و نیز حاشیه [illegible] بر دیوان حافظ ذیل کلمه «عشق» و نیز مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۷۱ و نیز ص ۲۰۸ [illegible] ص ۲۲۰ تا ۲۳۲ [illegible] ج ۵ ص ۹۱ و نیز [illegible] ص ۳۱ — ۳۸.

١٧٦

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه١ کاخ رفعتت٢ راست ز فرط٣ ارتفاع | راهروان وهم٤ را راه هزارساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست | جان ز نسیم٥ دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج منزلت مقصد کل زادمی | باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چونکه بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع٦ آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه٧ سیم و زر که هست | از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر٨ من همدم صحبت تو شد | مهر٩ چنین عروس را هم بکفت حواله باد
مقصد من درین غزل حجت١٠ بندگی بود | لطف عبید١١ پرورت شاهد این قباله١٢ باد
حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی | در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

١- ذروه: بضم و کسر اول بالای هر چیز و بالای کوهان و کاخ قصر و عمارت.
٢- رفعت: بکسر اول بلندی قدر و بلند شدن.
٣- فرط: زیادت.
٤- وهم: رفتن دل بسوی چیزی بدون قصد و گمان بردن و گول.
٥- «جان ز نسیم»: یعنی جان از جهت رائحه دولت و اعطای نعمت او مطیع و در بند او باد همچنانکه جان از بوی خوش گیسوی جانان گرفتار آن می آید، [illegible]
٦- سماع: شنیدن.
٧- قرصه سیم و زر: مراد ماه و آفتاب است.
٨- «دختر فکر بکر» اضافه دختر بکر که مراد از آن شعری است که مضمون آن را دیگری نگفته باشد بیانیه است.
٩- مهر: بمعنی «کابین» است.
١٠- حجت: بضم بمعنی «سند».
١١- عبید: بمعنی بنده و صاحب قاموس چهارده جمع از برای آن ذکر کرده و عبید بضم اول و فتح دوم (مصغر عبد است) چنانکه در دعا هست «و انا عبیدک الفقیر الیک».
١٢- قباله: بفتح پذیرفتاری کردن و مجازاً ضمانت و خط شرعی — داور.

۱۷۷

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱ـ سلسله: زنجیر ـ [illegible]

۲ـ مخمور: مست ـ خمارآلود ـ [illegible]

۱۷۸

دی[۱] پیر می فروش که ذکرش بخیر باد[۲] ... گفتا شراب[۳] نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام وننگ ... گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست ... از بهر این معامله غمگین مباش[۴] وشاد
بی خار گل[۵] نباشد و بی نیش نوش هم ... تدبیر چیست؟ وضع جهان اینچنین فتاد
پرکن زباده جام ودمادم بگوش هوش ... بشنو ازاو حکایت جمشید وکیقباد
درآرزوی آنکه رسد دل براحتی ... جان دردرون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست[۶] باشد اگر دل نهی بهیچ ... درمعرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت زپند حکیمان ملالت است ... کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱ــ دی: دیروز.
۲ــ «یادش بخیر باد»: جمله معترضه.
۳ــ شراب: دکتر هومن درباره «شراب» در دیوان حافظ میگوید:
«شعرایی نظیر خیام و حافظ شراب را برای این پنج منظور داشته اند: تزکیه، تحقیر عقل، تحقیر زهد، تحقیر علم، فروختن عقل وعلم و به آب انگور و چون این کارها مانع تجلی عشق اند باید آنها را از میان برد و واسطهٔ این کار شراب است. ر. ک: حافظ چه میگوید. دکتر محمود هومن ص ٤٦. دکتر هومن در جای دیگر می نویسد: «شراب منظورهای تزکیهٔ نفس و تقرب بحقیقت و رهایی از حیرت و تحقیر علم و عقل و ... و تعظیم عشق والاخره برانداختن بنیاد غم بکار رفته است» ر. ک حافظ چه می گوید ص ٤٧.
۴ــ غمگین مباش: یعنی غمگین مباش از زیان و شاد مباش از سود در نهج البلاغه از امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود الزهد کلمه بین کلمتین من القرآن قال الله تعالی لکیلا تأسوا علی مافاتکم و من لم یاس علی الماضی ولم یفرح بالآتی فقد اخذ الزهد بطرفیه ــ داور.
۵ــ «بی خار گل ... الخ»: در نهج البلاغه است «انتم فی هذه الدنیا غرض تنتضل فیه المنایا مع کل جرعة شرق و فی کل اکلة غصص» و در دیوان منسوب است: انا بالدهر علیم و ابوالدهر وامه لیس یاتی الدهر یوما بسرور فیتمه واذا سرک یوما فغدا یاتیک همه ــ داور.
۶ــ «بادت بدست ... الخ»: باد بدست داشتن کنایه از چیزی در دست نداشتن ــ قصص ــ کنایه رجوع شود به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۵۰.

۱۷۹

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله[۱] صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

۱- عفی الله یعنی عفو کند و از خطا و گناه او در گذرد خدای تعالی [illegible]
[illegible] عفی الله ... الخ»: خداوند تعالی خطاهای شما را عفو کند که [illegible]
[illegible] که از [illegible] [illegible]

۹۸

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱- تجلی: آشکار شدن. مراد از مصرع ثانی این است که هیچ موجودی نیست مگر آنکه، آتش عشق حق تعالی در او افتاده و همگی شایق و بی‌تاب رخسار او گردیده حتی آنکه عناصر در آتش عشق هم طلب او سوزان گشته (شمعی):

از می عشقت عناصر سرخوشند — از هوای روی تو در آتشند
آب هر سو از پیت گشته روان — خاک از این سر فتاده در میان

«بر اساس یک تصور زیبا انگیزهٔ خلقت جهان را دم زدن پرتو حسن جمال خالق می‌داند چون سازندهٔ جهان زیبا بوده است و زیبایی از طبیعی که نمود خویش داشته تا جمال خود را ببیند.» نقل از حافظ و دیگری. دکتر حسینعلی هروی ص ۹.

و نیز رجوع شود به حاشیهٔ پژمان بختیاری بر دیوان حافظ ذیل کلمهٔ «تجلی».

۲- دید ملک عشق نداشت: یعنی به یک معنی والا چنانکه گذشت جمیع موجودات عاشق جمال حق اند. داور مخزن گوید: در بعض از نسخه‌ها به جای «عشق نداشت» «تاب نداشت» نوشته — قدسی.

۳- «جان علوی...» قدسی در حاشیه پس از این بیت، بیت زیر را آورده است:

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

یعنی چون انسان شایستهٔ مظهریت او چنانکه سزاوار است بود. در او ظهور نمود زیرا که تجلی وجه باقی و جامعیت حسن و جمال که جامعیت جمیع اسماء و صفات مراد است در مرایای جمالی سایر موجودات نگنجد (مصراع ۲) او بزرگ و در آیینهٔ کوچک نگنجد، بلکه در مرآت دل و حقیقت انسان کامل گنجد. داور مخزن گوید: «خیمه زدن» کنایه از فرود آمدن است — قدسی.

۱۸۱

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده یی سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه یی بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله[1] از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله[2] که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره[3] بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / وآتش چهره براین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دل سوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه[4] بسوزان حافظ[5] / یارب این قلب[6] شناسی زکه آموخته بود؟

۱ــ مشعله: مشعل و مشعله، بمعنی «چراغدان» و «قندیل» است.

۲ــ الله الله: مأخوذ از تازی ــ کلمه ایست که در مقام تعجب و تحیر استعمال کنند ــ فرهنگ نفیسی.

۳ــ ناسره: ناخالص.

۴ــ خرقه: به کسر، جامهٔ پاره و کهنه پاره دوخته

تا بسوزانیم در آتشکدهٔ جهل تو را / سوختیم آنچه بدی مایهٔ تلبیس و ریا

بجز این خرقه و دستار که ما راست بجا / هم اگر پاره گیر دار شود لطف شما

آتشی نیز در این خرقه و دستار زنیم

۵ــ گفت و خوش گفت: جانان گفت و خوب هم گفت: که ای حافظ برو خرقه ات را بسوزان زیرا از خرقه ای که پوشیده ای بوی ریا می آید پس آن را آتش زن عجبا جانان این قلب شناسی را از که یاد گرفته است؟ ــ شرح سودی ج ۲ ص ۱۳۲۴.

بنابر این مصرع از خود حافظ، قلب اندوه حافظ بر او خرج نشده و نیز این بیت از شیخ فخرالدین عراقی است:

[illegible] آلوده ای بسته ز زر بحق روی / [illegible] از [illegible] خویشتن

دیوان شیخ عراقی ج ۱ ص ۴۳.

۶ــ قلب: در اینجا ایهام دارد به یک معنی «دل» و به معنای دیگر سیم و زر ناخالص.

۱۸۲

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد[1] من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ[2] من هرگز نگفت مسکن مألوف[3] یاد باد
دلخوش شدم به یاد تو هرگه که در چمن بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف[4] کلاه شاهیت آمد به خاطرم آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم هر شام برق لامع[5] و هر بامداد باد[6]
هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو یارب که هردمم غم عشقت ز یاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم یارب روان ناصح[7] ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود عهد شباب[8] و صحبت[9] احباب[10] یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

---

۱ — دوش آگهی: ر.ک امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۱۹ سطر ۸.
۲ — «بی حفاظ»: دکتر خانلری درباره این کلمه میگوید: «گفتگو درباره کلمهٔ «بی حفاظ» است. برای فارسی زبانان امروز این کلمه معنی مبهمی دارد. شاید از آن، مفهوم «بی عفت» یا «بی بند و بار» یا چیزی از این قبیل به ذهن بگذرد. اما اصطلاح «بی حفاظ» را در آثار نویسندگان معاصر حافظ یا نزدیک به زمان حافظ می یابیم.
در تاریخ آل مظفر محمود کتبی (یا گیتی) می خوانیم که یکی از سرداران شاه شجاع (دولتشاه کاوانی) که برای آوردن خزانه به کرمان فرستاده شده بود خیانت کرده و خلاف وفاداری نشان داده است. مورخ درباره او صفت «بی حفاظ» را بکار می برد و خوب روشن است که از این کلمه مفهومی معادل «بی وفا» و «ناسپاس» و «حق ناشناس» اراده می کند. بنابراین میتوان حدس زد که در شعر حافظ نیز کلمهٔ «بی حفاظ» به همین معانی به کار رفته باشد.
مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۲۰۰.
۳ — مألوف: خو گرفته شده.
۴ — طرف: کناره.
۵ — لامع: روشن و درخشان و مراد از «برق لامع» آه سوزناک است ـ داور.
۶ — باد: به معنی «ناله» است ـ داور.
۷ — ناصح: نصیحت گر. ۸ — شباب: جوانی.
۹ — صحبت: همنشینی. ۱۰ — احباب: دوستان.

۱۸۵

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله۲ بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله۴ بود
ازدست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه به میخانه میروم / کآنجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کاو نکاشت مهر وز خوبان گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان، نسیم باغ / زآن داغ سر بمهر که در جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / هر بیت از آن سفینه۸ به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله۹ بود

۱ــ تعبیر: بیان نمودن، معنی خواب و آن بلفظ کردن و رفتن و نمودن و غیر آنها مستعمل است و بمعنی «بیان نمودن» نیز آمده ــ داور.

۲ــ دوساله: «هاء» از برای نسبت است ــ داور.

۳ــ نافه: مانند ناف، ناف آهوی مشک، مادهٔ ای که در ناف آهوی مشک جمع میشود ــ عمید.

۴ــ کلاله: موی پیچیده، دسته‌موی ــ عمید.

۵ــ گشاد: «مصدر مرخم است بمعنی «گشایش».

۶ــ نواله: لقمه.

۷ــ هر کاو نکاشت مهر: هر کس که تخم محبت نکاشت و از زیبا رویان متمتع نشد اوقات خود را تضییع نموده است ــ شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۳۲.

۸ــ سفینه: دفتر شعر.

۹ــ غزاله: بفتح، آهوی ماده و بمعنی آفتاب نیز (شعر):

ام الغزالة من طول المدی خرفت / فما تفرق بین الجدی و الحمل ــ داور.

۴۸۶

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی برنمیگیرند — زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است — کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب[1] رخ برتاب[2] — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای[3] گوناگون می احمر[4] نمی ارزد
دیار و یار، مردم را مقید میکند لیکن — چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان[5] می‌نمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت[6] جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۱- باب یعنی «در» و «خاک در» یعنی «بخاک در» — داور.
۲- رخ برتاب: روی بگردان.
۳- مرقع: جامه پینه‌دار و پاره پاره بهم دوخته، خرقه‌ای که پینه‌های بسیار داشته باشد — عمید.
۴- احمر: سرخ.
۵- «بس آسان ... الخ»: در جامع عباسی شیخ بهایی از مکروهات، تجارت و سفر دریا را ذکر نموده، در صورتی که ظن غالب سلامتی باشد یعنی در غیر تلاطم دریا و از محرمات تجارت سفر دریا شمرده با خوف هلاک یعنی در وقت تلاطم امواج آن — داور.
۶- «برو گنج قناعت»: در نهج البلاغه از امیرالمؤمنین علیه السلام است: «کفی بالقناعة ملکا و بحسن الخلق نعیما» و از آن حضرت سؤال شد از قول حق تعالی «فلنحیینه حیوة طیبة» در جواب فرمود: «هی القناعة» — داور.

۱۸۷

دوستان دختر رز[۱] توبه ز مستوری[۲] کرد ‌ ‌ شد بر محتسب و کار بدستوری[۳] کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ‌ ‌ تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق ‌ ‌ راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آن است که در عقد وصالش گیرند ‌ ‌ دختر رز که بحکم این همه مستوری کرد
نه به هفت آب[۴] که رنگش بصد آتش[۵] نرود ‌ ‌ آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
غنچه گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت ‌ ‌ مرغ شبخوان[۶] طرب از برگ گل سوری[۷] کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود ‌ ‌ عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱- دختر رز: کنایه از شراب است.
۲- مستوری: پوشیده و پنهان بودن.
۳- دستوری: یعنی رخصت و اجازه.
۴- «نه به هفت آب»: ... «طرح» رنگ آن چیزی که خرقه صوفی را به رنگ می انگوری کرده با هفت بار آب کشیدن سوال ... که صدبار بسوزانند هم از بین نمی رود — شرح سودی ج ۲ ص ۸۶۱.
۵- آب و آتش هر دو از مطهرات اند.
۶- «مرغ شبخوان»: کنایه از بلبل است بجهت آنکه در ایام بهار اکثر در وقت شب آواز می خواند.
۷- گل سوری: مراد از «گل سوری» «گل سرخ» معروف و بعضی گفته اند سوری بضم اول نام گلی است سرخ و بعضی گل «لاله» را که سرخ باشد سوری گویند به جهت آنکه «سور» بمعنی «سرخ» است ... آورده.

۲۸۸

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو رندان خراباتی بعشرت کوش با مستان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
ز کار افتاده‌ای ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد
در این باغ از خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

۱ـ رندان: کسانی که از هوی و هوس خالی‌اند و اهل رضا.
۲ـ خرابات: پیداست که از «خراب» مشتق شده و بمعنی بهم خورده صورت آبادی یا انهدام است. بعد از رستن از قید تقلید و آداب عرفی و تعلقات و موهومات ارثی، طالب بخرابی ظاهر خود گرائیده و خراباتی شده است که از اینجا برتم بمسلک عاشقی میرود.
این مرحله مرحلهٔ توجه ملامت‌ها و سرزنش‌های خودی و بیگانه است. لطیفه‌ای که خواجه بخرابات داده قبل از او نبوده و اساس آبادی را در ویرانه خرابات می‌داند و بعد از خواجه دیگران پیروی نموده و برای بدایات لزوم خراباتی شدن را با اهمیت خاص آورده‌اند. ـ کلک حافظ شناسی ملخص علی بامداد ص ۱۷۸.
۳ـ «عماری دار لیلی»: عماری دار لیلی، که مهر و ماه در تصرف اوست خدا را در دلش بینداز تا از محمل گذار مجنون. هفت عروس دهر ـ شرح سودی ج ۲ ص ۷۲۵.
۴ـ درکشیدن: نوشیدن و آشامیدن ـ فرهنگ نفیسی.
۵ـ در حال: ترجمهٔ «فی الحال» است ـ ذاکر.

۱۸۹

دوش از جناب آصف[۱] پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند — حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود — کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش[۲] محراب آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر[۳] سماحت[۴] بهر طهارت آمد

۱- آصف: مراد از جناب آصف «وزیر» و از حضرت سلیمان «پادشاه» است — داور. در بارهٔ آصف نیز رک: آسیای هفت سنگ، باستانی پاریزی ص ۲۴۴.

۲- تاجش: یعنی تاج و تخت وی، چه، اینکه از برای تخت سلاطین در آنجا که شاه جلوس می‌کند چیزی تاج مانند و محراب شکل می‌ساخته‌اند و محراب آفتاب است یعنی از جهت ارتفاع و مهم بودن آن مقام سلطان زیرا که وی آفتاب ملک است — قدسی غفرله.

۳- عنصر: بضم اول و ثالث و گاه بفتح اول: اصل و بنیاد — داور.

۴- سماحت: بفتح سین «جوانمردی».

۱۹۰

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد[1] حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار کآن تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند زآنکه از عشق بر او رفتن همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند[2] ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱- در نمازم ... الخ: این دو بیت رودکی را به خاطر می‌آورد:

روی به محراب نهادن چه سود؟ دل به بخارا و بتان طراز

ایزد ما وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

۲- زیر بارند درختان الخ، نظیر:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۱۹۱

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست، قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم؟ که نیست دلداری که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست؟ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱- دلی که ... الخ: معروف است که اهرمن خاتم سلیمان بربود و بر تخت سلیمان نشست و مدتی چهل روز سلیمان از پادشاهی بدور بود و در آن مدت به ماهیگیری مشغول بود تا دیو انگشتری خاتم سلیمان بدریا افکند و سلیمان آن را از شکم ماهی برآورد و دیگر باره به سلطنت رسید چنانکه خاقانی در اشاره بدین قصه گوید:

دام سلیمان [illegible] بشکستی [illegible] اهرمنان [illegible] خاتم انگشتری [illegible]

۲- [illegible] مبالغه [illegible]

۳- درم: [illegible] مصحف درهم و بعضی گفته اند که درهم معرب آن است [illegible] وزن آن [illegible] و [illegible] دو طسوج [illegible]

۴- قصه مخوان: این جمله را حافظ بارها بکار برده است یعنی [illegible] سخن کوتاه کن.

۵- [illegible] که [illegible] و [illegible] است [illegible]

۲۲۶

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید؟

گفتم بزیر یش گردی برگیرد، دلم گفت: — کار کمی است این کاو با خویشتن برآید

هر یک شکنج زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید؟

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری — ما بیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در برآید، هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

۱- «هر یک شکنج ... المیخ». برخی نوشته‌اند که مراد این است که هر شبی که در دنیا بر سالک پیمبر گذرد پنجاه حوادث و آفات دارد. سالک چگونه میتواند با آنها برآید و از آنها نجات یابد؟ بلی با یاری حق تعالی میشود از آنها نجات یافت — دالت.

۲- شست: قلابی که بدان ماهی گیرند — فرهنگ.

۳- بر بوی آنکه — به امید آنکه.

۴- «برخیز تا چمن را از قامت قیامت»: در برخی از موارد از شگردهای سعدی استفاده می کند و از این نظر میتوان گفت در کار موفقیت سعدی واقف بوده است.

گفتی به دام زلفی دنیا ازسر جان برخیز — قربان بیرمت بجانا بنشین [illegible]
سعدی

[illegible] گوی [illegible] — ور هر چه گوییم [illegible]
[illegible] — [illegible]
حافظ

۱۹۳

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود؟
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده[1] باد | زآنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق[2] اندر میان | جام می نگرفتن از جانان، گران جانی بود
همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب[3] یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی[4] ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان[5] نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود
خوش بود[6] خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در او | باده ریحانی[7] و ساقی روحانی بود
دی عزیزی گفت: حافظ می خورد پنهان شراب | ای عزیز من، گناه آن به که پنهانی بود

۱— باده، می: شراب و مستی، کنایه از وسیلهٔ حال و بیخودی است...» ر. ک حافظ شناسی، محمد علی بامداد ــ ص ۱۷۹.
۲— عشق: التهاب شدید عاطفی، و [illegible] ص ۳۹ و ۳۸ [illegible] دانشه
۳— عنب ــ انگور.
۴— «نیکنامی خواهی... الخ»:

ولا تصحب اخا الجهل فایاک و ایاه | فکم من جاهل اردی حکیما حین آخاه
یقاس المرء بالمرء اذا ما هو ماشاه | و للشیء على الشیء مقاییس و اشباه

۵— برهان: بضم، دلیل قاطع ــ داور.
۶— «خوش بود... الخ»: در بعضی نسخه‌ها این مصراع چنین مرقوم است:
«[illegible] و ساقی مست روحانی بود» قزوینی.
۷— ریحانی ــ چنانکه گفته‌اند شرابی که در آن اسلم گلهای خوشبو [illegible]

١٩٤

دلم بی جمالت صفایی ندارد — چو بیگانه‌ای کآشنایی ندارد
متاع[1] دل پاک عشاق مسکین — به بازار حسنش بهایی[2] ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقایی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جایی ندارد
از این سینهٔ تنگ ترسم که تیرش — رود جای و آنگه دوایی ندارد
صنوبر چه دارد دلارام لیکن — حریفا که با ما وفایی ندارد
چو ماه است روشن که بی مهر رویت — دل و جان حافظ صفایی ندارد

۱- متاع: آنچه بدان منفعت گیرند.
۲- بها: در فارسی بمعنی قیمت است داور.

۱۹۵

دل شوق لبت مدام دارد ⠀⠀ یارب ز لبت چه کام دارد
جانا عشرت مهر و بادهٔ شوق ⠀⠀ در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم ⠀⠀ در دام بلا مستهام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم ⠀⠀ کآن دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو ⠀⠀ اندیشهٔ خاص و عام دارد؟
خرم دل آنکسی که صحبت ⠀⠀ با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی ⠀⠀ بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو می خوشست مجلس ⠀⠀ اسباب طرب تمام دارد

۱ــ «بادهٔ شوق»: «شوق» یا «وجد» مراد، واردی است که از حق تعالی آید و باطن را از هیأت خود بگرداند به احداث وصفی غالب چون حزن یا فرح. همچنین «وجد» عبارت از چیزی است که بدون جهد و تکلف بر قلب وارد شود. در شرح کلمات باباطاهر آمده است که مراد از وجد حالت طرب است که از شهود حق برای سالک حاصل میشود. ــ («سماع در تصوف» ــ دکتر حاکمی ص ۲۶۳) حافظ میگوید:

سر ز شوق منظر بهی خرمنم بسوخت ⠀⠀ کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

۲ــ «خرم ... الخ»: در دعا آمده: «وامسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد وان تجعلنی ممن یدیم ذکرک ولا ینقض عهدک ــ داود».

۱۹۶

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما زدلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   وآن شوخ دیده[۱] بین که سراز خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است   کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟
شوخی مکن که مرغ دل بال و پر کباب   سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است   نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

۱- شوخ دیده: بی شرم بی حیا، شوخ چشم، فرهنگ فارسی دکتر معین

۱۹۷

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ۱ — شعری بخوان که با او رطل ۲ گران ۳ توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ ۴ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل ۵ بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید، اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ۶، ساقی ۷، تلطفی کن — باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

۱ــ راه: نغمه، مقام، پرده. «فرهنگ فارسی معین»
وحشی گوید:

مطرب به نوایی ره ما بی‌خبران زد — تا جامه درانیم ره جامه‌دران زد

و حافظ در جایی گوید: «چه راه می‌زند آن مطرب مقام شناس؟»
۲ــ رطل: بمعنی پیمانه و پیاله شراب هم میگویند.
۳ــ گران: سنگین.
۴ــ گلبانگ: آواز قلندران و شاعران و بعضی گفته‌اند که بمعنی مطلق شور مردم در وقت شادی مستعمل میشود ــ داور.
۵ــ تخیل: در خیال آوردن چیزی.
۶ــ حجاب: در تصوف بمعنی کدورت دل، زنگ دل، هوای نفسانی و علاقه بدنیا است ــ فرهنگ فارسی دکتر معین.
۷ــ ساقی: فیض رساننده و ترغیب کننده که به کشف رموز و بیان حقایق دل‌های عارفان را مشغول دارد، پیر کامل، مرشد کامل ــ فرهنگ فارسی دکتر معین.

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند   عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است   ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی   باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ   شاید که گوی خیری در این میان توان زد

۸- داو: نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره ـ مسی.
۹- زرق و شید: ریا، دروغ، تظاهر به عبادت و صلاح. (حاشیهٔ پژمان بختیاری بر حافظ)

۱۹۸

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان هرکس وفاداری نماند[۱] — زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در بند بهجر غم بیچاره ام — چارهٔ آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان — زنده رود باغ کاران[۲] یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند — ای دریغ از رازداران یاد باد

۱- این زمان: در دیوان منسوب است:

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب — والناس [illegible] مخاتل ومُوارب [illegible]

۲- زنده رود نام رودی است در اصفهان و باغ کاران باضافه یائی [illegible] ترکیب زنده رود [illegible]
[illegible] معروف و مشهور [illegible]

۱۹۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا، دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد بود
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

۱— چنان نماند: یعنی ایام شادی نماند.
۲— «چو پرده دار»: گرچه حافظ در اینجا تندخویی معشوق و اطرافیان او را اراده می کند لیکن در آن روزگاران کیفیت دربارها نیز چنین بوده است که حاجبان مردم را آزار و تعدی می رانده اند سعدی می گوید:

سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبانش گیرد آن دامن

و خاقانی در تحفة العراقین گوید:

ای حاجب غیور گرد درگاه / تو بوالعجبا طلب کم شود بالله
ای بسته در گنج را نهفته / آنگه مسکین از رهای خفته
حجاب زبان برند زنهار / این لاف مزن زبان نگه دار. الخ

نیز شخصیت فرد در نظام فردی —عزیزالله کاسب ص ۱۴ تحفة العراقین ص ۴۲.
۳— سروش: بضم سین و را، فرشته که پیغام بیاورد خصوصاً «جبرئیل» —داور.
۴— دژم: بمعنی آشفته و غمگین و رنجور —داور.
۵— زبرجد: نوعی از زمرد است —فلسفی.
۶— رواق زبرجد: منظور آسمان است. حافظ آسمان را به تشبیهات فراوان توصیف کرده است: «دریای اخضر فلک» و «مزرع سبز فلک» و «سقف معلق»، «رواق زبرجد» و غیره.

۲۰۰

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه‌دار[۱] که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان به عاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
کی من تنها کشم تطاول[۲] زلفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات[۳] — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گر برود آستین به خون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشهٔ ابروی توست منظر چشمم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱ـ جانب نگاه داشتن: رعایت حال کردن.
۲ـ تطاول: تکبر و گردن‌کشی و ظلم و ستم و تعدی.
۳ـ خرابات: در اصطلاحات آمده که آن مقام فناست و خراباتی اهل فنا را گویند و بعضی گفته‌اند که «خرابات» اشاره به وحدت است اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات است و «خراباتی» سالک عاشق لاابالی است که از قید رؤیت جمیع افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته و افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و نهایت این خرابات مقام فنا ذات است که ذوات همهٔ اشیا را محو و طمس در ذات حق یابد والیه یرجع الامر کله [illegible].

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید[۱][۲]
صفیر مرغ برآمد، بط شراب کجاست؟[۳][۴] | فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که درید؟
ز روی ساقی[۵] مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع[۶] رنگین چو گل بخواهم سوخت[۷] | که پیر[۸] باده فروشش به جرعه‌یی نخریدند
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

۱- وظیفه: جیره روزانه - عمید.
۲- نبید: شرابی که از خرما و مویز و جو غیرذلک سازند و گاه نبیذ گویند و خمر خواهند - فرصت.
۳- صفیر: آواز مرغ.
۴- بط: مرغابی و آن معرب بت است و صراحی شراب نیز که بصورت بط سازند و همین در اینجا مراد است - خاور.
۵- ساقی: فیض رساننده و مرغیب کننده که به کشف رموز و بیان حقایق دلهای عارفان را معمور دارد. فرهنگ فارسی معین به نقل از (کشاف اصطلاحات)
۶- مرقع: جامه پینه دار و پاره پاره بهم دوخته - عمید.
۸- پیر: «منظور قوم از پیر و راهنما هادی و مرشد، معلم کاملی است که به اصطلاح قوم سالک مجذوب بوده نه مجذوب سالک، یعنی کسی که راه را با پر و بال جذبه طی کرده و بعد از وصول بمراد، بحال افاقه آمده باشد، نه اینکه در حال جذبه باقی بمانده» ر. ک حافظ شناسی - محمد علی بامداد ص ۱۴۳ و نیز ر. ک دوزخ دانته - ترجمه شجاع الدین شفا ص ۳۶
۷- سوختن گل: «گل سرخ» «گل سوری» «گل» بواسطه رنگ آتشین که دارد به سوختن توصیف شده است. و در اصطلاح است که وقتی زغال کاملاً سوخته باشد بطوریکه نه سیاهی زغال مانده باشد و نه خاکستر داشته باشد می گویند «آتش گل شد» گذشته از این، حافظ در چند مورد در این معنا صراحت تام دارد.
بمعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
توضیح آنکه «گل آتش موسی را نشان داد» و نیز
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
و درست نیست که در توضیح مفاهیم ابیات قصه پردازی شود. که مثلاً گل را پس از گلاب گرفتن بصورت خشت در می آورند و میسوزانند و از این قبیل حرفها که یکی از مصححان دیوان حافظ در «کنگره حافظ» گفته است، گلستان ک مجموعه مقالات کنگره سعدی و حافظ ص ۹۸.

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد؟ — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت در این چمن نوزید؟
بهار میگذرد، مهرگسترا دریاب — که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده — که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

ـــ [illegible] پایان مستمر
[illegible] منتج به نهایت ـــ داور دلم شرف

۲۰۲

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعّم[۲] که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش — که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد[۳] که باقبال کله گوشهٔ[۴] گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف[۵] پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود — حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

۱- «زدم این فال...»: یعنی سپری شدن ایام فراق در اثر فالی است که باز کرده‌ام و اختر هم در مخزن قرار گرفته و مراد هم حاصل شد. شرح سودی ج۲ ص۹۳۳

۲- تنعم: به نعمت رسیدن، ثروت یافتن.

۳- شکر ایزد: شکر خدا اعتراف به نعمت او و کردن چیزی است که واجب است بر بنده از قبیل طاعت و ترک معصیت و در نهج البلاغه است «من اعطی الشکر لم یحرم الزیاده» سودی.

۴- کله گوشه: یعنی گوشهٔ کلاه.

۵- معتکف: اسم فاعل از اعتکاف است که درنگ کردن طولانی باشد و در اصطلاح اهل فقه درنگ کردن [illegible] بیشتر در مسجد جامع از برای عبادت است. سودی.

۲۰۴

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام وسحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام وقدح می شکست — دوش بیک جرعه می عاقل وفرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱- پیرانه سر: یعنی در وقت پیری، سر و سفیدی مو — سرمست.
۲- مغبچه: یعنی بچه مغ و «مغ» بضم اول آتش پرست را گویند وبه اصطلاح عرفا شیخ و راهنمایی است که خرمن پندار خویش را سوخته باشد — سرمست.
۳- اوراد: جمع «ورد» بکسر که بمعنی کار هر روزه دائمی باشد.
۴- فرزانه: حکیم و دانا یعنی پیش از دوش دیوانه ونادان بود که جام وقدح می شکست — خوارزمی.
۵- کبریا: بکسر اول بزرگی و مراد، بزرگی الهی است ومقصود از شعر بیان موضع اختیاری است که موجب لقای حق و وصول به بزم وصال است. شعر.

[illegible] بسکه [illegible] — [illegible] بقیامت باید
[illegible] — [illegible] گشته [illegible]

۲۰٤

و دل پیر آمدم و کار بر نمی آید | ز خود به رشتم و یار در نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس | کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

---

۱ - بلای زلف مراد از زلف تعینات است و وجه شبه میان زلف و تعینات چنانکه بعضی گفته اند آن است که چنانکه زلف پردهٔ روی محبوب است هر تعینی از تعینات حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است و آن حقیقت واحده در آن تعین مختفی و مستتر است شعر:

از رخ نقاب زلف بگردان تا نماند | نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر داور

۲ - بخت بمعنی حظ است که بهره و نصیب باشد و آن عجمی است لیکن در زبان عرب نیز مستعمل است داور

۲۰۵

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش واز دور خدایا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کاو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟ — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

١ـ سالها الخ. شعر:

درحقیقت دل که دل شد جام جم — می نماید اندر او هر بیش وکم

دل بود مرآت ذات ذوالجلال — دردل صافی نماید حق جمال

دلور

درباره جام جم ر.ک. حافظ شناسی ـ محمد علی بامداد ص ۱۸۴ ونیز ر.ک در گلستان خیال حافظ ـ دکتر خسرو فرشیدورد ص ۲۱۳.

٢ـ گوهری... الخ: گوهری که ازصدف کون ومکان خارج است ازگمشدگان کنار دریای عشق طلبش می کنند یعنی از کسانی که دردریای شهود مستغرقند طلب می کرد. از گمشدگان خبرنمی آید زیرا آن را که خبرشد خبری باز نیامد ـ شرح سودی ج ۲ ص ۸۶۶.

٣ـ جام جهان بین: ر.ک. حافظ شناسی ـ محمدعلی بامداد ص ۱۸۴.

٤ـ آن همه حیله سازی وحقه بازی که عقل تا کنون دراین عالم در برابرعشق کرده عیناً همان کاریست که سامری درمقابل ید بیضای موسی کرد ـ شرح سودی ج ۲ ص ۸۷۱ ـ نیزدرباره عشق وعقل ر.ک. دوزخ ـ دانته ترجمه شجاع الدین شفا ص ۳۹ ـ ۳۷ ونظیراین بیت سیف فرغانی:

آنجا که عشق سلطنت خود کند پدید — نی شرع حکم دارد ونی عقل اعتبار

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۷۷

٥ـ گفت آن یار: مراد از آن حسین بن منصور حلاج است ودر کلام اهل عرفان آمده که افشا اسرار الربوبیه کفر (شعر).

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر از این نکته محشی[۱] میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست؟ — گفت: حافظ گله یی از دل شیدا میکرد[۲]

ورب جوهر علم لو ابوح به — لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ولا ستحل رجال مسلمون دمی — یرون اقبح ما یاتونه حسنا
ودردیوان منسوب است:
لا تودع السر الاعند ذی کرم — والسر عند کرام الناس مکتوم
والسر عندی فی بیت له غلق — قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

ودرنهج البلاغه ازآن جناب است که:
لا تقل ما لا تعلم بل لا تقل کل ما تعلم و بیشتر کلامی درخصوص منصور گفته شده ذلو...
۱- محشی: کتابی که برآن حاشیه نوشته شده عمید.
۲- «گفت حافظ الخ...» یعنی: زنجیر زلف بتان از برای دل دیوانهٔ حافظ است سقدسی بغفرله.

۲۰۶

سالها دفتر ما در گرو صهبا[1] بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
نقطه چو پرگار همی دور روانی میکرد | و اندران دایره، سرگشته و پا بر جا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ[2] من اندر حق ازرق پوشان[3] | رخصت خبث[4] نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود[5]
فطرتم از در محبت غزلی می پرداخت | که حکیمان جهان را ره خود بالا[6] بود
قلب[7] اندوده[8] حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب نهان بینا بود[9]

۱- صهبا: بفتح، شراب انگوری ــ داور.
۲- گلرنگ: یعنی سرخ گونه.
۳- ازرق پوشان: بتقدیم راء نقطه دار بر راء بی نقطه مراد «صوفیان». و «ازرق» بمعنی نیلگون و کبود است.
۴- خبث: بضم بدکیشی گفتن ــ داور.
۵- «دفتر دانش ما ... الخ» نظیر این سخن:
«ایا اهل فلان را معلوم شود که همه در همه ایام سبب حرمان بوده است و روزگار پیوسته قاصد فاضلان».
تاریخ بیهقی ص ۱۸۵.
۶- خود بالا: به فارسی یعنی خود صاف کننده ــ داور.
۷- قلب: بمعنی درهم و دینار ناخالص، عبید سوم انعلوم است که خالص و پاک نباشد ــ داور.
۸- اندوده: آب نقره داده برمس و سایر فلزات ــ سعید.
۹- «قلب اندوده حافظ ... الخ» (شعر دارای ایهام است) «یعنی قلب و مکر و فریب حافظ نزد پیر گلرنگ خرج نشد. منظور این است که قصد و نیت حافظ در باره ازرق پوشان از نظر پیر مخفی نماند، چونکه پیر گلرنگ تماما است که نه فقط به عیوب مردان واقف است بلکه بقلوب جمیع مردم مشرف و واقف است» شرح سودی ج ۲ ص ۱۱۸۹.

۲۰۷

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ¹ — وین بحث با ثلاثهٔ غساله ² میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار می وزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی ³ کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز ⁴ — مکاره می نشیند و محتاله ⁵ میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۱ـ «ساقی حدیث الخ»: حقیر یاد دارم که در اوایل حال، یکی از آشنایان که از اهل علم و تحصیل بود نقل کرد که شبی خواجه حافظ را در خواب دیدم که در بالای حافظیه نشسته بود. نزد او رفته معنی این شعر را پرسیدم. گفت دیگران چه میگویند؟ چند معنی که شنیده بودم ذکر کردم. گفت هیچ کدام از اینها منظور من نیست بلکه مراد من از ثلاثهٔ غساله لفظ ماء است که سه حرفی است و ماء شوینده چیزها است. چون بیدار شدم به قلبم آمد که مراد از شعر مذکور این است که تمام این اشجار و گلها که میروید بجهت آب است که در زمین فرو میرود و آنها را بصورتها و رنگ های مختلفه پدید می آورد و همچنین است ماء وجود که بواسطهٔ او هر موجودی به حسب قابلیت آن به شکلی و صورتی بظهور می پیوندد ـ داور.

۲ـ ثلاثه غساله در نزد شارب خمر معمول است که بعد الطعام علی التوالی برای شستن فضول طعام و اخلاط ردیه سه قدح باده می خورند. شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۸۷.

۳ـ خوی: (خی) عرق، عرقی که از بدن تراوش کند ـ عمید.

۴ـ عجوز: پیرزن.

۵ـ محتاله: حیله گر، فریبنده.

۲۰۸

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند؟ همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند؟
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او زآن سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی کند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند؟
دل بامید وصل او همدم جان نمی شود جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند
دی گله یی ز طرّه اش کردم و از سر فسوس گفت که: این سیاه کج گوش بمن نمی کند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی کند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند؟
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی کند

۱- دست کش: دست کش را بمعنای مغلوب و مقهور استعمال می کنند.
۲- «دست کش جفا مکن... الخ»: یعنی آبروی مرا دست کش جفا مکن یعنی آبروی مرا حفظ کن زیرا فیض ابر که باران است بدون مدد سرشک من در عدن نمی کند یعنی آب روی مرا که نتیجهٔ سرشک من است رعایت کن که در تحصیل در عدن لازم است. خواجه قطرات اشک خود را به در عدن تشبیه کرده است. شرح سودی ج ۲ ص ۱۱۱۸.
۳- عدن: به دو فتحه نام جزیره ای است در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل می گردد. داور.
۴- لخلخه: بفتح هر دو لام گوی عنبر که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند و بمعنی ترکیبی که به جهت تقویت دماغ ترتیب دهند نیز. داور.
۵- [illegible] مراد این است که چون پند ناصح را نشنیده و قبول نکرده گویا مفهوم سخن را [illegible] نفهمیده است. داور.

۲۶۹

سمن بویان غبار غم چو بنشینند، بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند[۱]، بستانند
بفتراک[۲] جفا جانها چو بر بندند، بر بندند — ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند، بفشانند
بعمری یکنفس ما را چو بنشینند، برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند[۳]
چو منصور از مراد آنانکه بردارند، بردارند[۴] — که با این درد اگر در بند درمانند، درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند، دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند[۵]
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند، میرانند

۱- بستیزند: خشم و ناسازگاری کنند - داور.
۲- فتراک: دوالی که بر زمین و پس زین اسب آویزند بجهت بستن شکار و غیره - قدسی.
۳- قدسی درحاشیه این بیت را بجای بیت سوم آورده:

ز چشمم لعل رمانی چو می بارند می خندند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

۴- بردارند اول یعنی «بار و ثمر» دارند و بردارند ثانی یعنی بر «دار» کشیده شده اند - داور.
۵- رخ از مهر الخ: یعنی اگر بدانند که ایشان را چه قرب و منزلت در نزد ایزد متعال است - قدسی غفرله.

۲۱۵

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد | ناله، فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان[1] ابرویی است | که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی؟ | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که به کام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

۲ـ «شادی خوردن»: «شادی خوردن» معنی اصطلاحی خاصی دارد و از آداب و رسوم عیاران است. وقتی که شهرت هنرهای یکی از رندان این فرقه یعنی اسپهسالار یا سرهنگ عیاران منتشر میشود جوانان یا عیاران دیگر در غیبت یا در حضور با مراسم خاصی «شادی او می خورند» در این مراسم باید با حضور... جام می را تا محاذی سر خود بالا ببرند و سپس یکباره بنوشند. کسی که این مراسم را انجام داده است از آن پس خود را در خدمت عیار می گذارد و از هیچگونه فداکاری و جانبازی در اجرای فرمان او دریغ نمی کند... الخ».
ر.ک: مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۲۹۸.

(۲۱۱)

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من[۱] که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه، مسئله‌آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور[۲] — که طاق ابروی یار منش مهندس[۳] شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه[۴] ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم به هزاران گنه موسوس[۵] شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۱– نگار من: بعضی گفته اند که مراد از «نگار» در این بیت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله است — داوری.
۲– معمور: آباد شده، آبادان.
۳– مهندس: بضم میم و فتح ها و کسر دال «اندازه گیرنده» و عالم به علم هندسه و اشکال آن، از اصل «مهندز» بوده — داوری.
۴– مصطبه: کرسی، نیمکت، در فارسی بمعنی میخانه است. «حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ».
۵– موسوس: اسم فاعل از باب «دحرج» یعنی صاحب وسوسه.

۲۱۲

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد[1] ‏ ‏ عارفان[2] را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال ‏ ‏ ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب ‏ ‏ گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز ‏ ‏ دل چون آینه در زنگ ظلام[3] اندازد

ای خوشا[4] حالت آن مست که در پای حریف ‏ ‏ سر و دستار[5] نه داند که کدام اندازد

زاهد ار سر بکله گوشهٔ خورشید برآر ‏ ‏ بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند ‏ ‏ پخته گردد چو نظر بر می خام[6] اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ ‏ ‏ که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

۱ـ از این دست بجام اندازد: این کلمه ایهام است زیرا که «دست» به معنی طرز وروش آمده یعنی بدین غمزه وعشوه وحالت ـ قدسی غفرله.

۲ـ عارف: شناسنده ودانا و بعضی این لفظ را بر حق تعالی جایز ندانسته و آن مردود است بکلام امیرالمؤمنین علی علیه السلام که درخطبه‌یی در وصف حق تعالی فرموده «محیطاً بحدودها وانتهائها عارفا بقرائنها واحنائها» وآن به حسب اصطلاح کسی را گویند که مشاهدات واسماء وصفات الهی باشد بطریق حال نه علم بشعر:

منی که پیکر جنبال دوست عیان ‏ ‏ حاجتی نیستم به هیچ بیان ـ داور.

۳ـ ظلام: بفتح، تاریکی ـ داور.

۴ـ ای خوشا: الف خوشا از برای کثرت گفته اند یعنی ای بسیار خوش مثل الف «بالکا» و «بدا» ـ داور.

۵ـ دستار: بفتح، بمعنی عمامه و بمعنی مندیل و روپاک نیز آمده ـ داور.

۶ـ می خام: یعنی شراب خالص و بادهٔ مقطر ـ داور.

۲۱۳

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد ... بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح، روشن شد که حال مهر گردون چیست ... برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست ... گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست ... که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری؟ ... کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین ... خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم ... زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است ... بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور ... که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد ... زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید ... که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله، زهی ذاتی که تا برگ هستی یافت ... صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ ... که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

۱ــ خسرو خاور ــ کنایه از خورشید است.
۲ــ صلا: بفتح اول، آواز کردن و خواندن کسی را برای دادن چیزی است.
۳ــ برقلب سواران زد، پس از این بیت، بیت دیگری را در حاشیه آورده است:
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم ... چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
این شعر در بعضی نسخه ها دیده شد ــ قدسی
۴ــ تعالی الله: برتراست خداوند.

۲۱٤

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چه‌ها کرد؟
ازآن رنگ رخم خون دردل انداخت | درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل درافغان | تنعم درمیان باد صبا کرد
نقاب گل کشید وزلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
غلام همت آن نازنینم ۱ | که کار خیر بی روی وریا کرد
خوشش بادا نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان مُلک با من | کمال دولت ودین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد وریا ۲ کرد

۱ـ نازنین: مرکب از «ناز» و «ین» که کلمهٔ نسبت است. و بعضی گفته‌اند که بضم «زاء» بمعنی نازک اندام است ـ داور.

۲ـ ریا: بعضی از علما فرموده‌اند که ریا عبارت است از آنکه داعی بر اقدام به عبادت قصد تقرب مخلوقین باشد. خواه بجهت آنکه اورا خوب بداند یا اورا تعلیم کنند یا چیز دهند یا اطاعت اورا نمایند الی غیر ذلک ـ داور. نیز در پارهٔ با رجوع شود به دوزخ اثر دانته ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا ص ۳۹.

۲۱۵

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع[۱] — قدسیان[۲] در عرش[۳] دست افشان[۴] کنند
مردم[۵] چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند؟
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌یی — آن حکایتها که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
گر نگاهی از دو چشمت تا در آن — مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیمشب — تا چو صبحت آینه تابان کنند

۱— سماع: شنیدن، وجد و سرود، آواز خوش. درباره سماع رجوع شود به «سماع در تصوف تألیف دکتر اسماعیل حاکمی» چاپ دانشگاه تهران خرداد ماه ۱۳۵۹.
۲— قدسی: بهشتی، فرشته، معشوق بهشتی — فرهنگ فارسی معین.
۳— عرش: تخت، سریر.
۴— دست افشاندن: تکان دادن دست‌ها به هنگام رقص — عمید.
۵— مردم: در بیت چهارم ایهام دارد. مردم: مردمک چشم.

شراب بی‌غش۱ و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه۲ | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین۳ حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ۴ دلبری شکسته شود | چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
قدم منه به خرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش۵ که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
جناب۶ عشق بلند است همتی حافظ | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

۱– بی‌غش: بعضی نوشته اند که «غش» بفتح «کدورت» و به کسر «عیب» و بعضی دیگر نوشته اند که آن بفتح، آمیزش چیزی کم بها با زر و نقره و مشک و شراب است – داور.

۲– نامه سیاه – گناهکار، بدعمل. فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳– مبین... الخ. (شعر):

لله تحت قباب العز طائفة | اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا
هم السلاطین فی اثواب مسکنة | استعبدوا من ملوک الارض اقیالا

داور.

۴– کوکبه: بفتح دو کاف بعضی گفته اند بمعنی بزرگی است و دیگری گفته است که چوبی باشد بلند و کج که از سر آن گوی فولاد صیقلی آویزند و پیش سواری ملوک برند و آن از لوازم پادشاهی است و بمعنی انبوه مردم نیز آمده – داور.

۵– بهوش باش الخ... یعنی بهوش باش که هنگامی که معشوق استغنا نشان می دهد هزار خرمن طاعت را به نیم جو اعتبار نکنند – شرح سودی ج ۲ ص ۱۱۷۷.

۶– جناب: آستانه، درگاه.

۲۲۷

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هرآنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو؟ که خورشید آنجا | نه سواری است که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری، آری، سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم، گمانی دارد
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱ــ آنی: مراد از «آن»، پیشتر ذکر شده که طول و اندازه و کیفیتی است که در حسن معشوق باشد ـ داور.
۲ــ مرغ زیرک... الخ: بعضی نوشته اند یعنی مرد خردمند در چمن دنیا که بهار او را از پی خزانی است خوشوقت نمیشود چنانکه شخصی به حکیمی گفت لذت دنیا را بقایی نیست بقدر ضرورت از وی بردار. حکیم در جواب او گفت که از امر غیر باقی مرا اصلاً لذتی نیست ـ داور دام شرفه.

۲۱۸

شراب و عیش نهان چیست[1] کار بی‌بنیاد ‌ زدیم بر صف رندان[2] هرآنچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن ‌ که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ‌ از این فسانه و افسوس هزاران یاد
قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش ‌ ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند؟ ‌ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم ‌ که لاله میدمد از خاک تربت[3] فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر ‌ که تا بزاد و بشد، جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر ‌ نسیم خاک مصلی[4] و آب رکناباد
بیا بیا، که زمانی ز می خراب شویم[5] ‌ مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد[6]
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ ‌ که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر بنهم جام می مکن عیبم ‌ که پاک تربیه از اینم حریف دست نداد
رسید درغم عشقش بحافظ آنچه رسید ‌ که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد[7]

۱ــ «شراب و عیش نهان چیست ...الخ» در این بیت حافظ به ملامتیه نزدیک میشود. در این باره ر.ک. حافظ شناسی: محمدعلی بامداد. ص۵۸ و ۹۳.

۲ــ زدیم بر صف رندان: یعنی به رندان پیوستیم.

۳ــ تربت: بضم اول اگرچه حقیقةً بمعنی «خاک» است لیکن مجازاً بمعنی «قبر» آمده پس خاک تربت یعنی خاک قبر. داور.

۴ــ مصلی: بصیغهٔ اسم مفعول «نمازگاه» و جای نماز و بعضی نوشته‌اند که آن در اصطلاح فقهاء عیدگاه است و در خارج شیراز فضایی است نفیس و خوش هوا که نماز عید فطر و اضحی و استسقاء را در آنجا می‌کرده‌اند و ایوان آب رکنی گذشت ــ داور دام مجده.

۵ــ خراب شویم یعنی مست لایعقل شویم ــ سودی.

۶ــ خراب آباد: کنایه از خرابی بی حد است. سودی. و در اینجا بمعنی «دنیا» است.

۷ــ مرساد: فعل دعایی است یعنی «خدا نکند که برسد».

۲۱۹

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه[۲] — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت؟ — وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — وآنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام[۴] که خوش میروی به ناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان، که در ازل — ما را خدا ز زهد وریا بی نیاز کرد

۱- صوفی نهاد ... از حضرت صادق علیه السلام مروی است که: من ذکر عنده الصوفیة ولم ینکرهم بلسانه وقلبه فلیس منا ومن انکرهم فکانما جاهد الکفار بین یدی رسول الله صلی الله علیه وآله - داور.

۲- بیضه در کلاه شکستن، وهمچنین بیضه در سر کسی شکستن کنایه از مغلوب کردن کسی است و بعضی گفته اند بمعنی رسوا کردن است - داور.

۳- ای دل بیا ... الخ: یعنی ای دل بیا بخدا پناه ببریم از آن کارهایی که این کوته آستینان دراز دست کردند. یعنی از مکر و ریای این صوفیان و از کارهای نامشروع و نامعقولی که برخلاف انجام میدهند بخدا پناه ببریم - شرح سودی ج ۲ ص ۸۲۳

۴- ای کبک خوش خرام ... الخ نظیر گفته سیف فرغانی.

گر پیر زاهدی و حیله کنی چون روباه — تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۲۸

مجاز و غیر حقیقی

۲۲۰

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم؟ که دو کون[۱] / بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بخورد گر به قدح نوشش باد

چشمم آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش[۲] باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش[۳] باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ[۴] خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش[۵] باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۱- کون: به فتح به معنی بودن و هستی شدن و مراد از دو کون دنیا و آخرت باشد و ظاهراً که مقصود از شاهسوار در این بیت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است - داور.

۲- لب نوشش: در بعضی نسخه‌های خطی قدیم بجای «لب نوشش» «بنا گوشش» دیده شد - قدسی غزله.

۳- پستهٔ خاموش: کنایه از دهان است.

۴- مظلمه: ظلم و ستمی که به کسی شده باشد - عمید.

۵- «آفرین ... الخ» در برای این مصراع توجیهات چند کرده اند از آن جمله معنی خطاپوشش باد این است که به جهت سخنی که گفت نگذاشت که کسی از روی خطا نسبت خطا به قلم صنع دهد و در مجالس المؤمنین مذکور است که حکیم فاضل جلال الدین دوانی رساله‌یی در شرح بیت مذکور نگاشته - داور.

سودی در شرح مصراع دوم می‌گوید: خلاصه اینکه مقصد این است که بر قلم صنع خطا نرفته است، خطاپوشی کنایه از انکار خطا است - شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۸۱

۲۴۱

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد ‌ ‌ ‌ دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار، بر باد سحر می‌داد ‌ ‌ ‌ صبا هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن ‌ ‌ ‌ که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می‌آورد

عفی الله[۱] چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد ‌ ‌ ‌ به رحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود ‌ ‌ ‌ اگر تسبیح میفرمود اگر زنار[۲] می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم ‌ ‌ ‌ که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم ‌ ‌ ‌ ولی میریخت خون در ره بدین هنجار[۴] میآورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بندش ‌ ‌ ‌ بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب[۵] و ساقی برون رفتم گه و بیگه ‌ ‌ ‌ کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ‌ ‌ ‌ ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

۱ــ عفی الله: جملهٔ دعائی. «خدا ببخشایاد».

۲ــ زنار: رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند ــ عمید

۴ــ هنجار: بفتح و کسرهاء، روش و قاعده و بمعنی لون و رنگ نیز آمده ــ داور

۵ــ مطرب: مرید سالک که تحت تربیت قرار گرفته باید تسلیم، دستور و اشارات پیر باشد و تمام حرکات و سکناتش، تابع آهنگهایی که از زبان و نظر و اشراقات قلبی اوست. از این معنی تعبیر به مطرب شده و از دستورها و اشارات و اشراقات گوناگون به ابزار طرب. حافظ شناسی ــ محمدعلی بامداد [illegible]

۲۲۲

صبا به تهنیت[۱] پیر می‌فروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار	که غنچه غرق عرق گشت و گل[۲] به جوش آمد
به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش	که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع	به حکم آنکه چو شد اهرمن، سروش[۳] آمد

۱– تهنیت به فتح اول مبارک باد گفتن – دلوار

۲– گل: گل سوری، گل سرخ

۳– سروش – [illegible]

۴– ز فکر... الخ: شیخ بهائی در کشکول آورده که هرگاه اعتبار کنی ذات و مظاهر خلقیه را بی‌وجود [illegible] آنها در ذات نام نهاده می‌شود به مقام فرق و هرگاه اعتبار کنی مظاهر خلقیه را مستهلک در انوار ذات نامیده می‌شود به مقام جمع. تا اوج دام شرفه

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس؟ — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگوی بست سخنی خوش بیا و بادم نوش — که زاهد از برما رفت و مِی فروش آمد
زخانقاه به میخانه میرود حافظ — مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد

۵ــ سوسن: بعضی نوشته اند که سوسن آزاد آنست که برگهایش راست باشد و دیگری گفته که سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است بنابراین به سوسن کبود و ازرق و سوسن زرد خطایی و سوسن الوان سوسن آزاد نگویند و بعضی درمثال سوسن سفید گفته که ده زبان دارد. شعر:

گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کاو چو سوسن ده زبان افتاد لال

داور کلام الله تعالی شرفه

۶ــ بی تردید حافظ از جهات بسیار تحت تأثیر سعدی قرار گرفته است. شیخ اجل از زبان مرغان سخنان حکمت آمیز فراوان نقل کرده است:

دوش مرغی به صبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

و حافظ نیز معانی ظریف را از زبان گلها و گیاهان لطیف بیان می کند. مسأله مرگ از مسائلی است که بر جان حافظ سایه افکنده است و او را به شگفتی واداشته. حافظ بارها و بارها از نقطه پایان زندگی سخن رفته است وقتی می گوید:

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

بی تردید می خواهد ناپایداری زندگی را خاطرنشان کند و سوسن آزاد، از مرغ صبح همین سخن را شنیده است که با ده زبان خموش مانده و در جای دیگر میگوید:

به زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

۲۴۳

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد[1] برِ او دم زند از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری[2] بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ئی — جرعه‌ئی درکشد[3] و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱ـ نیارد: نمی تواند.
۲ـ گوش گذار: به صدای ضعیف بگوش کسی چیزی گفتن ـ شرح سودی.
۳ـ درکشیدن: کنایه از نوشیدن و سرکشیدن است ـ برهان قاطع.

۲۲٤

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

۱- سلمان ساوجی نیز غزلی با این وزن و قافیه دارد:

دل از آن عکس می لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

۲- «عکس روی تو... الخ»: بعضی نوشته اند که «روی» به اصطلاح عرفا عبارت است از ذات من حیث هی حضرت وجود مطلق که جمیع اشیاء در پرتو نور او مضمحل آید و «خندهٔ می» عبارت از انبساط و شکفتگی حال عارف از پرتو نور احدیت بر عارف افتاد مثل افتادن نور شمس بر قمر آن عارف از غایت انبساط که جام دل خود را لبریز آن نور دید پنداشت که آن نورانیت از ذات خودش می باشد از این جهت در طمع خام افتاد و اناالحق گفتن سداد.
محرر گوید که در چند نسخه «خندهٔ می» بجای «پرتو می» دیده شد، چنانکه در این شرح واقع است. خدشی.

۳- «حسن روی تو الخ..»: «او بر اساس یک تصور زیبا انگیزهٔ خلقت جهان را دم زدن پرتو حسن جمال خالق می داند. چون سازندهٔ جهان زیبا بوده و زیبایی، نیاز طبیعی به نمود خویش داشته» در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد، تا جمال خود را ببیند و زیبایی برانگیزندهٔ عشق است، جلوهٔ آن در آینهٔ جهان عشق و شوریدگی پدید آورد و «عشق پیدا شد» و «آتش به همهٔ عالم زد.» اما به عقل اجازه داده نشد تا «از آن شعله چراغ افروزد.» و پوشیده ای عفاف ملکوت را روشن سازد، پس مرد راه برای وصول به حق باید راه خود را رها کند و از راه آمده باز گردد، راه عشق و چون برای رسیدن به عشق درک زیبایی های جمال خالق لازم است شاعر در سراسر کتاب خود ما را به شناخت زیبایی رهنمون میشود، زیرا به نظر او «غرض کرشمهٔ حسن است» از خلقت جهان نه حاجتی دیگر. نقل از کتاب «حافظ و والای دکتر حسینعلی هروی- ص ج».

۴- اینهمه عکس. نظیر:

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت — حافظ

نظیر این سخن سیف فرغانی:

رخ تو دیدند، مست شد عقلم / در همه خانه مات شد شاهم
عشق تو سوخت خرمن خردم / باد تو برد دانه و کاهم

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید — احول[۶] از چشم دو بین در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام[۸] افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد[۷] ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار؟ — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۵- «غیرت عشق ... الخ»: اشاره است به حدیث «من عرف الله کل لسانه» (شعر):

اول و آخر بحر وجود و جهات — هست کن (نجست کن کنایات
ما جبروتش که تو عالم گر است — اول ما و آخر ما یک دم است
در صفتش گنگ و فرومانده‌ایم — من عرف الله فرو خوانده‌ایم

۶- احول: کژ چشم، یعنی آنکه یک چیز را دو بیند (شعر):

از نقش و نگار نیست الا — نقش دوم چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی — رخساره نقش نقش اول
معلوم کنی که هست موجود — باقی همه نقشها مخیل شد

۷- آن شد: یعنی «آن وقت گذشت».

۸- سرانجام: یعنی عاقبت و پایان کار داور.

فرجام: بفتح، اول و آخر کار داور.

۲۲۵

عشقت۱ نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردی است درد عشق که اندر علاج او | هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
اوّل یکی منم که در این شهر هر شبی | فریاد من بگنبد افلاک برشود
گر زآنکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیأتی۲ که ابر محیط۳ قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه، گفت نی | بگذار تا که۴ ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر۵ شود

۱- عشق الخ: در نهج البلاغه از امیرالمؤمنین علیه السلام است که «لو ضربت خیشوم المؤمن بسیفی هذا علی أن یبغضنی ما ابغضنی» حداوری.
۲- هیأت: حال و کیفیت و شکل و صورت چیزی- عمید.
۳- محیط: احاطه کننده.
۴- بگذار تا که... الخ»: این مصراع ایهام دارد.
ماه: کنایه از رخسار معشوق و عقرب کنایه از زلف اوست.
یعنی رخسار او از میان زلفهایش پیدا شود. ومعنی دوم این است که ماه از برج عقرب بدر آید.
۵- پی سپر: بر وزن «دردسر» لگد کوب شده- برهان قاطع.

۲۲۶

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
بقصد درگه و بیش ازاین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کآنجا سیاه کارانند
خلاص حافظ ازآن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

۱ــ نرگس مست: کنایه از چشم است.
۲ــ لعل: کنایه از لب است.
۳ــ غماز: یعنی سخن چین (شعر):
ما راز دل خویش به بیگانه نگفتیم — طوفان غمت کرد عیان راز نهان را
۴ــ تطاول: گردنکشی و تکبر و درازدستی و کنایه از ظلم و تعدی ــ فرصت.
۵ــ سوگواران: به سین مضموم و کاف فارسی یعنی اندوهگینان زیرا که سوگ بمعنی غم و اندوه و «وار» کلمهٔ نسبت است مثل امیدوار ــ داور دام شرفه.
۶ــ هزاران: ایهام است «هزار» ــ عدد هزار، و «هزار» بلبل.
۷ــ خضر: «خضر راه» رک. بوزرخ سدانند ــ ترجمهٔ شجاع الدین شفا ص ۳۶ تا ۳۹ و لغزی که حافظ شناسی محمد علی بامداد ص ۱۸۳. و نیز تاریخ بناکتی ص ۳۶۸ تا ۳۶۹ و نیز اسلام در ایران ــ پتروشفسکی ص ۳۳۵ و نیز مأخذ اخیر ص ۷۷ تا ۷۸ و نیز حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۲.
۸ــ به تصحیح استاد همائی.
۸ــ سیاه کار: کنایه از فاسق و فاجر و گناهکار است ــ برهان قاطع.

۲۲۷

قتل این خسته[۱] به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

یا رب آیینهٔ حسن[۲] تو چه جوهر دارد؟ — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

سر ز حیرت به در میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازپرورتر از قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب اَنده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

۱ـ خسته: زخم خورده و بیمار.

۲ـ «یا رب آیینهٔ حسن»: صناعت زیبایی او را بسوی هنر و زیبایی های آن می کشاند، ادراک کامل هنری به او می بخشد و شاهکارهایی می آفریند. مگر نه این است که زیبایی عاشق جلوه گری است و خلقت جهان بر اثر جلوهٔ زیبایی بوده. روح زیبای او نیز آینه‌ای برای خودنمایی می خواهد و در قالب لفظ و معنی و وزن و قافیه جلوه می کند:

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه‌ای ندارم از آن آه می کشم

حافظ و والری. دکتر حسینعلی هروی. ص

۲۰۲۸

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل[1] نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟
مطرب بساز[2] عود که کس بی اجل نمرد | وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد[4] که جهان پر بلا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت | عیسی دمی[5] کجاست که احیای ما کند؟

۱ــ علم وعقل: گویند ابوعلی در نزد وفات خود گفت:

...وت ولیس له حاصل | سوی علمه انه اعلم

و فخر رازی گفته:
نهایة اداراک العقول عقال و نهایة سعی العالمین ضلال ــ ه‌ اوند
۲ــ بساز: بنواز.
۳ــ گر رنج پیشت ... الخ: ر. ک ــ حافظ شناسی ــ محمد علی بامداد ص ۱۶۷ «آگاهی بر جبر قضا»
نیز اسلام در ایران ــ پطروشفسکی ص ۲۳۱، ص ۲۱٤ و ص ۸۲.
جام عدل: قدحی است که حدی دارد و با آن به همه کس باده برابر یعنی یک اندازه داده میشود
ــ شرح سودی ج ۲ ص ۱۰۸۴.
٤ــ «غیرت نیاورد»: بر صحف حضرت ابراهیم حق تعالی می‌فرماید که من رد نمی کنم دعوت مظلوم را
هر چند از کافر باشد ــ دلاور.
۵ــ «عیسی دم»: حافظ این تعبیر را به شکل های مختلف بکار برده است. «هوا مسیح نفس گشت» و
«عیسی دمی خدا بفرستاد».

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی ۱ که سلامت بادا | چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند؟

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد | تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را ۲ به بود از طاعت صدساله زهد | قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم ۳ به مقصود خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱- سلمی: «سلما» از نامهای زنان است.

۲- «شاه را الخ»، از رسول خدا صلی الله علیه و آله مروی است که «عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة» و بعضی از علما بعد از ذکر خبر مذکور گفته زیرا که به عدل یک ساعت پادشاه جهانیان چنان ایمن شوند که همهٔ عباد بفراغ بال عبادت نمایند، اما عبادت شصت سال عابد همان بنفس خود او نافع است و چون به عدل او جهانیان و عبادت عابدان بلکه ایمان و اسلام اسلامیان به عدل منتظم می‌شود لهذا جناب اقدس الهی امر را در آیهٔ ان الله یأمر بالعدل والاحسان بر سایر احکام شرعیه و آداب حسنه مقدم داشته است. ادام الله ظله.

۳- «ره نبردیم الخ» نظیر این بیت از قاآنی:

شوکت تشنه است بتر منهل و مهر شیراز | به بغداد رود کرد بشایسته زندان را

۲۳۶

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند؟ — گفتا: بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم: خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا: دراین معامله کمتر زیان کنند

گفتم: بنقطهٔ دهنت خود که برد راه؟ — گفت: این حکایتیست که بانکته‌دان کنند

گفتم: صنم[1] پرست مشو با صمد[2] نشین — گفتا: بکوی عشق هم این وهم آن کنند

گفتم: هوای میکده غم میبرد زدل — گفتا: خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم: شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت: این عمل بمذهب پیرمغان کنند

گفتم: زلعل نوش لبان پیر را چه سود؟ — گفتا: به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم: که خواجه کی بسرحجله میرود؟ — گفت: آن زمان که مشتری ومه قران[3] کنند

گفتم: دعای دولت او ورد حافظ است — گفت: این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۱- صنم: بت.

۲- صمد: بی‌نیاز و پاینده.

۳- قران: نزدیکترین قرین شدن و اتصال چیزی به چیزی، و در اصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو کوکب است از جمله کوکب سیار سوای شمس در برجی که با هم بحکم ... [illegible]

۲۳۱

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز هر رقیب تو دارم بلی سینه ام تیری — ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد ۵

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۱- محقق: بحقیقت پیوسته.

۲- خشک: بضم بمعنی «صرف» و «خالص» می آید. پس مراد از زهد خشک زهد بدون معرفت و بصیرت است — داور.

۳- ناب: یعنی خالص و صافی و بی غش — داور.

۴- سر سفر دارد: مراد از سفر، سلوک در راه حق است و در اصطلاح مسافر و سالک کسی را گویند که بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و با خبر باشد (شعر):

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان

داور دام عزه

۵- ز باده هیچت... الخ: باده را توصیه می کند برای رهائی از عقل و علم و زهد. تا عشق بتواند بدون مزاحمت [illegible] تجلی کند.

۲۳۲

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ — پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟

یارب اندر کنف[1] سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟

آخر ای خاتم[2] جمشید سلیمان آثار؟[3] — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟

زاهد شهر چو مهر ملک[4] و شحنه[5] گزید[6] — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و مأوی دارم — گر دهی جای به فردوس برینم چه شود؟

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود؟

۱ــ کنف: به دو فتحه پناه و بمعنی «کرانه» و جانب و بال مرغ نیز می آید و جمع آن اکناف (شمر):

ذهب الذین یعاش فی اکنافهم — وبقی الخلف وجود هم لاینفع ــ داور

۲ــ خاتم: انگشتری

۳ــ جمشید سلیمان آثار: «جم و سلیمان که در ادب فارسی یکی گرفته شده و آنچه مربوط به یکی است به دیگری نسبت داده اند مانند «انگشتری» و «خاتم سلیمان» مور و سلیمان که بجای «سلیمان» «جم» آمده و در شعر خاقانی موارد بسیار دارد در شعر حافظ نیز اینطور است «ر.ک. مقالهٔ دکتر ضیاءالدین سجادی تحت عنوان: «ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ ــ در مجموعهٔ مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ از ص ۲۷۱ به بعد

۴ــ ملک: بفتح میم و کسر لام: پادشاه و در قرآن است که ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار و در حدیث آمده که من دعا للظالم بالبقاء فقد احب ان یعصی الله فی ارضه ــ بلاغه

۵ــ شحنه: بکسر شین ــ داروغه، پلیس ــ عمید

۶ــ «زاهد شهر که مهر ملک و شحنه گزید» حافظ در طعن به زهادیکه به عوامل حکومت نزدیک بوده اند مضامین فراوان دارد از آن جمله است «زاهد شحنه شناس» و غیره

۷ــ «من از نظر حافظ «ر.ک حافظ شناسی ــ محمد علی بامداد ص ۱۷۸ ذیل «معنی دین»

۲۴۳

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور	بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم	شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان	بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می تپد کبوتر دل	که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر	بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

۱ــ حضور: مقابل غیبت و غیبت از خلق است. حضور عندالحق مقام وحدت ــ فرهنگ فارسی معین.
۲ــ کرام: جمع کریم.
۳ــ «بکوی عشق منه ... الخ» نظیر:
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها ــ حافظ
و رجوع شود به حافظ شناسی ــ محمد علی بامداد ص ۱۲۵ ذیل خطرات طریق و لزوم راهنما.

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟ — یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کاو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل، هر یک به کسی دادند — در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری و این پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر — کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

۱ــ انگشتری زنهار: همان است که وقتی حاکمی اسیری را مورد عفو قرار می داد بانگشتری می کرد که کسی اذیتش نکند ــ شرح سودی.

۲ــ از لعل تو گر یابم ... : در اینجا شباهتی را اراده کرده است میان حلقهٔ انگشتری و دهان معشوق و میگوید اگر از لب لعل تو به من خط امان داده شود.

۳ــ «غمناک نباید ... الخ»: در قرآن است: «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم» ــ داور و صحیح این بخش از آیه چنین است: فعسی ان تکرهوا شیئاً و یجعل الله فیه خیراً کثیراً سوره ۴ ــ آیه ۱۹.

۴ــ جام می و خون دل ... الخ نظیر:

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

۵ــ «در کار گلاب الخ»: بعضی نوشته اند مخلوقات بر دو قسم اند: قسمی فاعل موجب اند و قسمی فاعل مختار و جمیع موجودات فاعل موجب اند الا آدمی و جنی و در فرشته خلاف است که موجب یا مختاراند و غرض خواجه در این بیت اثبات طبیعت فاعل موجب است مثل گلاب و گل و غیر اینها که آنچه حکیم ازلی بر وفق مصلحتی بر آنها جاری کرده است ملازم ذات آنهاست و تغییر در آن راه نیابد مگر آنکه از جانب حق تعالی ممنوع شوند مثل منع آتش از سوختن حضرت ابراهیم علیه السلام را که فرمود یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم سودی دام الله تعالی شرفه.

۶ــ کاین سابقهٔ رندی: یعنی «در روز نخست» و در حدیث آمده که «الشقی شقی فی بطن امه و السعید سعید فی بطن امه».

۲۴۵

گل بی رخ یار خوش نباشد　　　بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان　　　بی لاله عذار۱ خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل　　　بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل۲ خوش است لیکن　　　بی صحبت۳ یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد　　　جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام　　　بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ　　　از بهر نثار۴ خوش نباشد

۱- عذار: به کسر، زیر بنا گوش که رستنگاه خط ریش باشد یعنی رخساره و عارض و بضم خواندن خطاست — داود.
۲- مل: شراب.
۳- صحبت: یاری و همدمی.
۴- نثار: پراکندن، افشاندن.

۲۲۹

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید — گفتم که: ماه من شو، گفتا: اگر برآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا: اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا: بکش جفا را، تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که: شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم: خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد[1] — گفتا: خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد؟ — گفتا خموش حافظ، کاین غصه هم سرآید

۱- بیت دوم را در حاشیه اینطور نوشته است:

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

۲- گفتیم که بوی زلفت، به جای کلمهٔ «بوی» «کفر» را نیز آورده است. و در توضیح آن چنین می‌نویسد: «بعضی نوشته‌اند چون زلف در اصطلاح عبارت است از کثرت شئونات و اعتبارات که مانع از مشاهدهٔ نور وحدت است یعنی گفتیم «کثرت» که حجاب نور وحدت مطلقه است مرا گمراه کرد که مانع مشاهدهٔ آن نور بی‌نهایت است و جواب من گفت که اگر دانسته و محقق باشی همان کثرت تو را به وحدت می‌رساند

و فی کل شیء له آیة — تدل علی انه واحد

[illegible] هر ذره [illegible] — [illegible]

۲۳۷

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که در این چشمه همان آب روانست که بود

۱ـ سلمان ساوجی نیز غزلی بدین وزن و قافیه دارد:

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

۲ـ «گوهر مخزن اسرار... الخ» یعنی به عشق ما هیچ نقصان نرسیده و مهرمان بهمان وضع اول است.
شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۲۷.

۳ـ معدن: بفتح میم و کسر دال، کان. پس عطف «کان» بر آن تفسیری است و همچنین است سیرت و سان که بعد از این می آید ـ داور.

۴ـ «رنگ خون دل ما را...» یعنی در رخسار تو ـ داور.

۵ـ لاجرم: «لا» حرف نفی است و «جرم» به دو فتحه بمعنی «گزیر» پس «لاجرم» «ناگزیر» و «ناچار» است ـ داور.

۶ـ سیرت: بکسر سین «عادت» و «طریقه» و «سان» هم بمعنی رسم و عادت است ـ داور.

۲۳۸

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود[1]

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود[2]

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

زدست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود[3]

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود؟ که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌یی بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بُوَد که مجلس حافظ بیُمن تربیتش
هرآنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۱- «بنفشه در قدم او ... الخ» اشاره است بآنکه گل بنفشه سر در پیش دارد.

۲- دف و چنگ و نی و عود: مرید سالک که تحت تربیت قرار گرفته، باید تسلیم دستور و اشارات پیر باشد و تمام حرکات و سکناتش، تابع آهنگ‌هایی است که از زبان و نظر و اشراقات قلبی اوست.
از این معنی تعبیر به «مطرب» شده و از دستورها و اشارات و اشراقات گوناگون [illegible] آن معانی در این ابیات خواجه تعبیر دارد. حافظ شناسی / محمد علی بامداد ص ۱۸۲.

۳- عاد و ثمود که در قرآن در بیست و پنج مورد از آنها ذکر نام شده [illegible] عاد و ثمود [illegible] از دو قبیله [illegible] هر دو قبیله را [illegible] باز خوانده‌اند [illegible]
[illegible]

۲۴۹

گفتم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا: چه توان کرد؟ که تقدیر چنین بود۱

گفتم که: خدادادت مرادت به وصالش — گفتا که: مرادم به وصالش نه همین بود

گفتم که: قرین۲ بخت افکند بدین روز — گفتا که: مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم: زمن ای ماه چرا مهر بریدی؟ — گفتا که: فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که: بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که: شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که: تو ای عمر چرا زود برفتی؟ — گفتا که: فلانی چه کنم؟ عمر همین بود

گفتم که: بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا: همه آن بود که بر لوح جبین۳ بود

گفتم که: نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که: مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که: ز حافظ بچه حجت شده ای دور؟ — گفتا که: همه وقت مرا داعیه۴ این بود

۱- که تقدیر چنین بود... : از جناب کاظم علیه السلام مروی است که فرمود: «لایکون شی الا ما شاء الله و اراد و قدر و قضی. قلت ما معنی ماشاء؟ قال: ابتداء الفعل. قلت فما معنی قدر؟ قال: تقدیر الشی من طوله و عرضه. قلت: فما معنی قضی؟ قال: اذا قضی امضاه فذلک الذی لا مرد له» و در خبر است «کل شی بقدر حتی العجز و الکیس» و «کیس» بفتح به نشاط تفسیر شده است — داور.

۲- قرین: یار، مصاحب.

۳- جبین: پیشانی.

۴- داعیه: علت — سبب — انگیزه.

۲۴۰

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
درد [illegible] که کند درد نهان را [illegible] طبیب | صد [illegible] قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در [illegible] سر خاک [illegible] | [illegible] تن او [illegible] جان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۱- ساقی: نگاه جلوه گری رعنایی
[illegible] جمله به کار برده
[illegible] مشق و [illegible]

کارم ز دور چرخ بسامان[1] نمی رسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی رسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز — تا آبروی نمیرودم نان نمی رسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
پی پاره یی[2] نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان[3] نمی رسد
هر آرزو که گشته دلم زار و ناتوان — آوخ که آرزوی من آسان نمی رسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — وآوازه یی ز مصر بکنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — زین شست وشوی[4] خرقهٔ غفران[5] نمی رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

۱— سامان: نظام و اندازه کار — داور.
۲— پی پاره: یعنی پاره پی و «پی» معروف است که به عربی عصب گویند — داور.
۳— فرمان رسیدن: رسیدن اجل مقدر: فرهنگ فارسی دکتر معین.
۴— زین شست وشوی: یعنی از این شست و شوی بدن و لباس و سجاده به آب کشیدن — داور.
۵— غفران: آمرزش.

۲۴۲

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین، نه نقص گناه | که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چندسال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکانه فسانهٔ حافظ | چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

۱ــ فضول: بفتح فاء «زیاده گو» و کسی که بافعال غیرضروری پردازد ــ داور.
۲ــ «مرا به رندی... الخ» نظیر این قطعهٔ فریدالدین عطار:

عصابندی دید اشتری بسحرا | گفت نقشت همه کج است چرا؟
گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش می‌کنی، هشدار
در کژی من مکن به عیب نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

۳ــ صهبا: «اصهب» بمعنی سرخ و سفید و نیز بمعنی شراب، می ــ عمید.
۴ــ صهیب: بدانکه اخبار در مدح و قدح «صهیب» هر دو وارد است بعضی بر آنند که صهیب در اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله دو نفر بود یکی ممدوح و دیگری مقدوح و آنچه از تقریب ابن حجر نقل شده است که «صهیب بن سنان» ابویحیی رومی و اسم او عبدالملک است و صهیب لقب اوست و او صحابی مشهوریست که در مدینه در اول سنهٔ ثنی و ثلثین از هجرت در زمان خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام وفات نمود ــ داور.
۵ــ عبیر: داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو ــ عمید.
۶ــ شبان: مراد حضرت موسی است که حکایت او با شعیب پیغمبر علیه السلام و تزویج شعیب دختر خود را به آن حضرت و بمراد رسیدن او در آن مذکور است. ــ داور.
ر. ک قرآن سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۲۶ به بعد.
۷ــ شباب: جوانی.
۸ــ شیب: پیری.

۲۴۳

مژده ای دل که مسیحانفسی می آید | که زانفاس[۱] خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش | زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن[۲] نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی[۳] می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هرکس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست[۴] | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم | هرحریفی ز پی ملتمسی[۵] می آید
خبر بلبل این باغ[۶] مپرسید، که من | ناله یی می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می آید
یار از دار مرصیندل حافظ یاران | شاهبازی بشکار مگسی می آید

۱ــ انفاس: جمع نفس.
۲ــ ایمن: طرف راست و نام وادیی است که موسی درآن، آتش در شجر طور دید.
۳ــ قبس: بند و فتحه، پارهٔ آتش چنانکه در قرآن است که «هل اتاک موسی اذ رءا ناراً فقال لاهله امکثوا... منها بقبس» تا آخر حکایت ــ داور. ر. ک ــ قرآن سورهٔ ۲۰ آیه ۱۰.
۴ــ کس ندانست که ... الخ: نظیر این سخن ابوالعلاء معرّی:

طلبت یقیناً یا جهینة عنهم | ولم تخبرینی یا جهین سوی الظن

و نیز این سخن سیف فرغانی:

ای که زمن می کنی سؤال حقیقت | من چو نه آگه نیم ز حال حقیقت

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۷۴

۵ــ ملتمس: اسم مفعول از التماس بمعنی طلب است یعنی «مطلوب» ــ داور.
۶ــ «خبر بلبل این باغ»: نظیر این بیت سعدی:

خبری ما برسانید به مرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاده است

۲۴۴

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده[۱] که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش[۲]، و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه، گدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم[۳]، گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز، که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه[۴] خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

۱ــ پرده: هر یک از آوازها و آهنگ های موسیقی ــ عمید.

۲ــ خوش عطابخش: چنانکه در دعای ابوحمزه است «وانت المنان بالعطیات علی اهل مملکتک» و نیز در آن دعا است «تستر الذنب بکرمک» ــ داور دام شرفه.

۳ــ بنمودم: نشان دادم.

۴ــ فاتحه: آغاز کار، اول هر چیز و در اینجا اشاره ای به سورهٔ اول قرآن نیز دارد.

۲۴۵

من و انکار شراب این چه حکایت باشد؟ غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد؟
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت: حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

۱- از اقسام «واو» در فارسی «واو استبعاد» است و آن میان «مستبعِد» به کسر عین و «مستبعَد» به فتح آن در آید چنانکه در میان من و انکار در این بیت واقع شد. شعر:

شراب ناب توحیدم تواند وارهانیدن ز دست شرک و کفر و دین و سالوسی و زراقی

۲- موقوف: بازداشته شده
۳- «زاهد و عجب... الخ» نظیر:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۴- پیر مغان: مرشد کامل

۲۶۹

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار[1] هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن[2] | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دُرها فشانید | ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است | که ما دیدیم و محکم غافلی بود

۱ــ استظهار: پشت و پناه شدن و قوی پشت گردیدن و یاری خواستن ــ عون.

۲ــ هنر بی عیب ... الخ: هنر از عیب «محرومی» خالی نیست یعنی هنرمند اکثر از مرادات دنیا محروم است اما از من محروم‌تر سائلی نیست. یعنی به واسطه زیادی هنرم است که من این همه محرومم» بشرح سودی ج ۲ ص ۱۲۴۷.

۲۴۷

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ... حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان[1] مراد آورید دست امید ... ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی ... ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق ... بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه[2] یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ... ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند[3] دولت اگر چند سرکش است ولی ... ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال ... ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

۱ــ چو در میان: وقتی که بمراد خود رسیدید.
۲ــ چغانه: و «چغان» مثل «زبانه» و «زبان»، چوبی باشد مانند مشتهٔ حلاجان که سر آن را بشکافند و جلاجل چند در آن تعبیه کنند و آوازه خوانان اصول را بدان نگاه دارند ــ او.
۳ــ سمند: اسب زرد رنگ.

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مسلمانی ز علم و عمل مفقیه زمان | که هیچکس ز قضای جهان امان نبرد

مشو ز غصه رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده سو تو پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

(۱۴۹)

مرا می دگر باره از دست برد　　　به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد　　　که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید　　　مریزاد پایی که درهم فشرد

مرو زاهد از خیره بر ما مگیر　　　که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت　　　قضای نوشته نشاید سترد[۱]

مزن دم ز حکمت، که در وقت مرگ　　　ارسطو[۲] دهد جان چو بیچاره کرد[۳]

مکن رنج بیهوده، خرسند باش　　　قناعت کن[۴] از نیست اطلس چه برد[۵]

چنان زندگانی کن اندر جهان　　　که چون مرده باشی نگویند مرد[۶]

شود مست وحدت ز جام الست　　　هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

۱– سترد: بضم و کسر اول از «ستردن» بمعنی پاک کردن و تراشیدن و حک نمودن است – داور.

۲– ارسطو: بضم و فتحه، لفظی است یونانی. بعضی گفته‌اند که آن مخفف ارسطاطالیس است و «ارسطاطالیس» هم استعمال شد و آن اسم است که از برای حکیم معروف که وزیر اسکندر و ملقب به معلم اول است و اسم پدر او «لقوماخس» و «لقومه» و بفتح لام و ضم حرف دوم که قاف است و بعضی «نقوماخس» به نون نوشته‌اند (۲).

۳– کُرد: بضم کاف عربی «شبان» و «چوپان» و بمعنی طایفهٔ معروف از صحرانشینان نیز آمده و بکاف فارسی بمعنی پهلوان و دلاور است – داور دام الله تعالی کرمه.

۴– قناعت کن: در دیوان منسوبه است.

علّل النفس بالقنوع والا　　　طلبت منک فوق ما یکفیها

۵– برد: بضم نوعی از جامهٔ مخطط و صاحب مجمع البحرین گفته و قد یقال لغیر المخطط ایضاً – داور.
مخفی گوید یعنی قناعت کن اگر نیست اطلس همچنانکه برد هست – بهشتی عفی عنه.

۶– «که چون ... الخ»: در این مضمون نام نیک و حسن ثناست – شعر:

ذکر الفتی عمره الثانی وحاجته　　　ما فاته وفضول العیش اشغال

[illegible]　　　باقی بذکر خیر بود نام آدمی [illegible]

۲۵۰

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ؟

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بیهمتا — ترا عاشق شود پیدا ، ولی مجنون نخواهد شد

احتساب از رها فرمود جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد؟

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ — که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۱- محتسب: برای خدا.

۲- محتسب: مأمور حاکم که وظیفه اش امر به معروف و نهی از منکر است. - شهید

۲۵۱

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هرآنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق — براو نمرده بفتوای من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیرمیفروش این است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۱— وان یکاد الخ و این بجهت آن است که چشم زخمی بدو منظران نرسد — داور.
۲— فراز بمعنی بالا و فوق و زبر و بجهت و بسته و گشاده تمام می آید واین لغت از اضداد است و در اینجا بمعنی آخر مراد است — داور.
۳— رباب و چنگ: اشراقات گوناگون به ابزار طرب تعبیر شده‌اند.
۴— هر آنکسی که در این حلقه نیست... الخ: نظیر:

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

۵— پرده دریدن: کنایه از رسوا کردن و بی آبرو ساختن و سر کسی را فاش کردن است — عمید.
۶— نخست موعظه... الخ: در دیوان منسوب است:

ولا تصحبن الا تقیا منزها — عفیفا ذکیا منجزا للمواعد

ونیز:

الصحبة تسار اللئام تنتج مستلما — ومن صحب الاشرار یوما لم یخرج
تا توانی می گریز از یار بد — یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند

[illegible] بعضی [illegible] لب یار دلنواز حوالت کنند — داور.

۲۵۹

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟

اگر بهر دو جهان یک نفس زنیم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

رو[illegible] من که جدا باشد آن غریقی را / که سیل صحبت عشقش ز پیش و پس باشد؟

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را؟ / که ایم جان مرا یک کرشمه بس باشد

مرا که یار نبود آشنا و دیگر یار / مرا ببینند و گویند کاین چه کس باشد؟

از این نصیب که مرا دست بخت کوتاه است / کجیم [illegible] تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان / مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

ملتمس: بفتح میم دوم یعنی درخواست شده

[illegible] عقیق [illegible] تنگ و [illegible] فولاد و شور دل [illegible]

سرو [illegible] کنایه از قامت است

۲۵۳

میسوزم همچو شمع ازدست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان؟ — کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم؟ — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد؟

تا ز چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از کن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش بکد — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز — تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

---

۱ — بنیاد: اصل، بیخ و بنیاد هر چیز — بنیاد.

۲ — مستغرق: غوطه‌ور شده — غرق رفته در آب، کسی که سرگرم کاری شده باشد — حمید.

۲۵۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن؟ / تا بپرسد که چرا رفت؟ و چرا باز آمد؟

۱- هدهد: شانه به سر، مرغ سلیمان، پرنده ایست خاکی رنگ و دارای خال های زرد و سیاه و سفید. کوچکتر از کبوتر، روی سرش دسته ای پر بشکل تاج یا شانه دارد. می گویند بسیار تیزبین و تیزپرواز است و در خوش خبری باو مثل می زنند، در فارسی «پوپک» و «پوپ» و «پوپو» و «پوپش» و «پوپو» و «پوپه» و «پوپوپه» و «پوپک» و «کوکله» و «شانه سرک» هم گفته اند — عمید.

۲- سبا: نام ولایتی است از یمن که بلقیس دختر «هدهاد» در آن سلطنت داشت — فرهنگ نفیسی.

۳- مرغ سحر: بلبل است و سعدی گفته است:

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داور.

۴- می نوشین: یعنی شراب گوارا — داور.

۵- داغ دل: به سکون غین. صفت مرکب است.

۶- عارفی کو... الخ: کو عارفی که زبان سوسن را بفهمد یعنی با زبان حال سوسن را بزبان آورد و بپرسد که چرا باز گشت — شرح سودی ج ۲ ص ۱۰۳۲.

در نظر حافظ، نرگس، لاله، حیات و حالت دارند و حرکت کمال جو دارند. زیرا زندگی با آدمی همراه اند. جز اینکه بکلی آزادند و فارغ از تکرار داده ها.

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم؟

فهم این طبیعت کمال جو و عشق ورزیدن با آن راه وصول به خالق و ابدیت است اما کار آدم عاقلی نیست که دید عرفانی و شناخت زیبایی می خواهد.

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آید

«حافظ و والری — دکتر حسینعلی هروی، ص ۱».

سهامی کز تو کرم، بخت خداداده من | کاین بت سنگین دل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید | تا به گوش دلم آواز درا [2] باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد | لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

---

۲ - درا: «درای» زنگ، جرس، زنگ بزرگی که بر گردن چهارپایان بندند - عمید. در اینجا «درآ» ایهام دارد: یعنی «داخل شو»

۲۵۵

نقدها را بود آیا که عیاری[۱] گیرند ؟ — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون! — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل[۲] بصر — عمرها شد که بر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۱— عیار بر وزن ... بکسر اول بمعنی چاشنی زر و سیم و بعضی برابری زر سنج گفته اند و بعضی بفتح اول بمعنی «سنجیدن» و بمعنی اول — داور

۲— عیار گرفتن: سنجش مقدار خالص طلا یا نقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته.

۳— کحل: سرمه.

۲۵۶

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید | فغان، که بخت من از خواب در نمی‌آید
در این خیال[1] بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
قد بلند تو را تا ببر نمی‌گیرم | درخت بخت مرادم به بر نمی‌آید
ز شست[2] صدق گشادم هزار تیر دعا | از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
کمینه[3] شرط وفا، ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

---

۱ — در این خیال: این شعر و شعر چهارم بعد از این که اول آن «بسم حکایت دل هست» می‌باشد در غزلی پیش از اینها همین وزن و قافیه نوشته شده جای آن چنانکه در نسخ خطی دیده شد در اینجا است و در آنجا بیجاست — قدسی.

۲ — شست: بفتح، شهر و نواحی — داور.

۳ — کمینه: بفتح، کمترین و بمعنی «فرومایه» نیز می‌آید — داور.

۲۵۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام، چه چاره کنم؟ — که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند
سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

۱- نه هر که آینه... الخ: در بعضی تواریخ آمده که بفرموده اسکندر بلیناس ... منارهٔ عظیمی ساخته بودند که بلندی آن صد و سه گز بود و بر سر آن آینه‌ای ... کرده بودند که قطر آن هفت گز و دور آن تقریباً بیست و یک گز بوده چون در آن بدوربین ... هرچه در استنبول وقوع داشت در آن آینه ظاهر بود — داور.
در بارهٔ آینهٔ اسکندر، رک: مقالهٔ دکتر ضیاءالدین سجادی تحت عنوان «ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ» در مجموعه مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ ص ۲۸۰.
حافظ در جای دیگر گوید:
آینهٔ سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
و فرخی یزدی گوید:
بستوان گفت بهر شیشه گر ز اسکندر — گرچه از جنس عمل آینه سازد همه ...

۲- نه هر که طرف کله الخ: المطور نیست که هر کس که کلاهش را ... بر سر بگذارد و با تکبر و غضب بنشیند از رسم و راه کلاهداری و سروری هم با خبر باشد — شرح سودی ج ۲ ص ۱۰۴۳.

۳- قلندر: مرد مجرد و بی قید و از دنیا گذشته، «قلندر» و «کشیش» ...

۴- کیمیاگری: اهل کیمیا گفته اند «لامن حل الطلق استغنی عن الخلق» و شیخ آذری گفته: «حل طلق» «حلول قناعت» است — این نکته یاد گیر که مرد کیمیاگر — داور.

۵- سواد نقطه ... الخ: ... بینایی چشم من یعنی نور مردمک چشم من خال سیاه توست ... شرح سودی ج ۲ ص ۱۰۴۴.

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند
نو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
بشعر دلکش حافظ کسی شود آگاه | که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱- دری: بفتح اول بمعنی از لغت پارسیان است و آن منسوب به «دره» است که اهل دره و کوهستان بدان تکلم می نمودند بخلاف «پهلوی» که زبان اهل شهر بوده چونکه «پهلو» بمعنی شهر است و «دری» را گروهی به فصیح تفسیر کرده و نیز گفته اند که هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری است مثل آنکه اشکم و اسکندر و افریدون دری است بخلاف شکم و سکندر و فریدون و بعضی گفته اند که زبان اهل بلخ و مرو شهجهان و بخارا دری است و برخی لغت اهل نیشابور را گفته و در فرهنگی آورده که زبانی که مردمان در گاه کیان بدان تکلم می نموده اند دری بوده و آن فصیحی لغتی از هفت قسم لغت فارسی. هکذا ما کتبه الشیخ المفید داور و الفرصت - قدسی غفرله. درباره زبان دری. ر ک - سبک شناسی. ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۱۹-۲۵.

۲۵۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست؟ که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند، دله خوشدار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟

جام مینایی می ستره تنگدلی است / منه از دست، که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱- بختم ار یار شود...: اگر بخت با من یاری کند مرا از اینجا کوچ دهد- شرح سودی ج ۲ ص ۷۹۸.

۲- در خیال اینهمه... الخ: در خیال آرزوی هوس اینهمه لعبت بازی می کنم یعنی اینهمه شعر را از روی تخیل می سازم. شرح سودی ج ۲ ص ۷۹۸.

۳- بوکه: کاشکی، شاید، مگر.

۴- «دست از ید بیضا... الخ»: یعنی غلبه بر ید بیضا که معجزهٔ حضرت موسی است چنانکه خدای تعالی در قرآن میفرماید «و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین» و بیضاوی روایتی آورده که حضرت موسی علیه السلام اسمر اللون بود بشدت پس داخل کرد دست خود را در گریبان یا زیر بغل خود پس کشید آنرا ناگاه سفید و نورانی بود بحدّی که غلبه کرد شعاع آن شعاع آفتاب را [illegible]

۵- بپرداز: خالی کن، تهی کن.

۲۶۹

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

ماه شعبان منه از دست قدح، کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم، عیب مکن / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش، که روان خواهد شد

۱- عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد: زمستان میرود و بهار می‌آید.

۲- نگران: صفت بیان حالت از مصدر «نگریستن» است:

«یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است». گلستان سعدی باب اول حکایت (۲).

۳- صحبت: همدمی.

۴- «خواهد شد» در بیت چهارم بمعنی «خواهد رفت» است.

۵- تطاول: دست درازی کردن.

۶- ضمان بفتح، بعضی گفته‌اند بمعنی پذیرفتاری است و در محاورهٔ این مثل «الله الضامن» گویند و در این بیت مراد ضامن و کفیل است ـ داور.

۷- «ای دل ار... الخ» در حافظ ترس از مرگ شدید است و بقا را بس ناپایدار می‌بیند و بر لحظه‌ها و «آن»های آینده امیدوار نیست. نظیر مضمون بالا در بسیاری از غزل‌های او وجود دارد.

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

ساقیا از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

زلفش ببین از ... هیچ برجا / دلم بخون شد از غصه ساقی کجایی؟

بودنی عمارت دل کن که این جهان خراب است / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشتم

۲۶۰

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گرشراب از کف آن ساقی مهوش باشد

۱- «نقد صوفی... الخ» از شبلی نقل است که هر گاه میدید کسی را که دعوی تصوف میکرد می‌گفت: «یا اهلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قد خاب من افتری» و عرفی [illegible] فرائض این طایفه همی گوید:

قیل لبعض الصوف لیترک الصفا / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۲- «خوش بود... الخ» معروف است که «عند الامتحان یکرم المرء او یهان» [illegible]

۳- محک: [illegible] که طلا [illegible] را به آن می‌مالند و عیار آنها را آزمایش می‌کنند. عمید.

۴- غش: به کسر اول و تشدید [illegible] «[illegible]» خیانت، بمعنی چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند مانند فلزی کم بها که با زر یا سیم ترکیب کنند. عمید.

۵- ناز پرورد: صفت مفعولی مرکب مرخم، مخفف «ناز پرورده».

۶- «ناز پرورد تنعم... الخ» نظیر:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

۷- «خط ساقی... الخ» خط ساقی (خط عارض ساقی) اگر اینگونه بر آب نقش زند، یعنی خط عارضی که چون آب پاک و روشن است نقش زیبش بخود بگیرد. ای بسا رخ که از فراق بخونابه منقش گردد.

شرح سودی ج ۲ ص ۹۶۲

[illegible] پریشان و آشفته.

۲۶۱

نسبت رویت اگر با ماه و پروین[۱] کرده اند — صورت نادیده تشبیهی به تخمین[۲] کرده اند

شمه یی از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایت ها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان زآنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام[۳] — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست[۴] — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از عروس بیگانه شو، چون جانش اندر برکشش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان، خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

یک شکر[۵] انعام ما بود ولیت رخصت نداد — هم تو انصافی بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان را آیتی رحمت ز رنگین دمبدم — زاهدان را رخنه ها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

۱– پروین: چند تا ستارهٔ کوچک در آسمان که در یکجا جمع شده و بشکل یکی ستاره دیده میشود، ثریا. —

۲– تخمین: به گمان سخن گفتن.

۳– کاس الکرام: بجام بزرگواران، جام بخشندگان.

۴– «که با حکم ازل»: در دیوان منسوب است:

قضی الله امراً و جف القلم — و فی ما قضی ربنا ما ظلم

قضی الامر ساعیان لما تقضی — و فی المحکم ما جار لنا حکم

و در حدیث است که «جف القلم بما انت لاق» و «جفاف قلم» کنایه از جریان آن بمقادیر و از امضاء آن و فراغ از آن است — جاوید

۵– شکر: یک بوسه.

۲۶۴

واعظان کاین جلوه[1] در محراب و منبر می‌کنند ... چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری[2] ... کاین همه قلب و دغل[3] در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان ... کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ... گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان ... میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد ... زمرهٔ[4] دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ... کاین هوسناکان دل و جان جای[5] دیگر می‌کنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس ... هر زمان خرمهره را با در برابر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی[6] ... کاندر آنجا طینت[7] آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت ... قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

۱- واعظان... الخ نظیر:

نبینی حرص این جهال بدکردار از آن پس ... که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها

دیوان ناصرخسرو به تصحیح سید نصرالله تقوی ص ۲۱

۲- روز داوری: یعنی روز فرق میان نیک و بد دادن که روز قیامت باشد که «یوم تبلی السرائر» است و داوری بمعنی جنگ و خصومت و بمعنی تالم و شکایت پیش کسی بردن.

۳- دغل: به دو فتحه حیله و ناراستی و زر و سیم قلب — داور.

۴- زمرهٔ دیگر: تمام عاشقان را که در عالم شهادت‌اند می کشد پس جمع دیگر از غیب به شهادت می آیند تا آنها را نیز بکشد — داور.

۵- جای دیگر: یعنی جای کس دیگر و چیز دیگر — داور.

۶- بر در میخانه... الخ: یعنی ای ملک تو بر در میخانهٔ محبت تسبیح بگو و تنزیه کن حق را زیرا که در آنجا محل تخمیر آدم است. کما فی القدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً و از این بیت و همچنین بیتهای دیگر خواجه ترجیح انسان بر ملک معلوم می گردد چنانکه همین حق است — شعر:

آدمی چون نور گیرد از خدا ... هست مسجود ملایک ز اجتبا

۷- طینت: خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت، عجین.

۲۶۳

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وآنکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار[۱] بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار[۲] بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید[۳] — خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
هر می لعل کزآن جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کاو ز ازل تا به ابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱- پندار — به کسرهٔ ... تکبّر و عجب و بمعنی تخیّل و تفکر و نیز جایز است که مراد از پردهٔ پندار حجاب تعیّن باشد.
۲- خمّار: می‌فروش.
۳- داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید. نظیر:

گفتمش به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
حافظ

۲۶۴

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست | بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

۱- قرین: نزدیک، همدم، یار.

۲- جناب عشق را درگه... الخ. عرفا در مقابله عقل با عشق همه جا عشق را برتری داده‌اند. در نظر آنان عشق دور پرواز است و در تمام هستی جاری و ساری است. اما پای عقل می‌لنگد و نمی‌تواند آنچنان که باید تکاپو کند. مولوی وقتی می‌خواهد عشق را توصیف کند میگوید:

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

و عشق با همه بی‌زبانیش از تفسیر زبانی روشن‌تر است. مولوی در جای دیگر گوید:

گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

و تولستوی نیز در توصیف عشق می‌گوید: زیبایی عشق را بوجود نمی‌آورد بلکه عشق است که زیبایی می‌آفریند. نقل از نای هفت بند ص ۴۲۴.

۳- جان در آستین داشتن: نقد جان باختن.

۴- لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست. «آن» به اصطلاح شعرا [illegible] که در بیخوبان یافت نمیشود یعنی لب لعل چون خط مشکین هست آنش نیست ولیکن بنازم به جودت که هم «آن» دارد هم «خط مشکین» — قدسی.

۲۶۵

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسله پیوند — نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست؟ تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگهدارد

۱ـ نگاهدار سر رشته الخ: در قرآن مجید است «اوفوا بعهدی اوف بعهدکم» نیز «فاذکرونی اذکرکم»
دلاور

۲۶۶

همای[1] اوج سعادت به دام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار[2] براندازم از نشاط کلاه[3] — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد راه[4] — کی اتفاق مجال سلام[5] ما افتد؟
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالت[6] به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کز این شکار فراوان به دام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات جواب سلام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱- همای: مرغ افسانه‌ای و موهوم که می‌گویند سایهٔ آن بر سر هر کس بیفتد به سعادت و کامرانی خواهد رسید. بلندبینی و سعادت به او مثل می‌زنند — عمید.
۲- وار: پسوند شباهت و لیاقت.
۳- کلاه بر آسمان افکندن: کنایه از «بسیار شاد شدن» — فرهنگ فارسی دکتر معین.
۴- به بارگاه تو چون باد را نباشد راه — نظیر:
در محفلی که به نسیمی نپیچد صبا را — آنجا که می‌رساند پیغام‌های ما را — حافظ
۵- مرحوم قدسی در حاشیه می‌نویسد: نسخه خطی پس از نوشتن «پیام» بجای «سلام» در بیت سوم نوشته شد و این درست است — قدسی، صفحه
۶- زلال: بضم «زا» «آب صاف» و شیرین.

۲۶۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای تو ام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف تو ام بر سر باد | کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری | سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

۱ــ خط سبز: ترکیب و معنی «خط سبز» و کلمهٔ «خط» که در آغاز منظوم پیش از حافظ نیز دیده میشود. پس از او نیز رواج دارد. اما در سبک هندی بوفور به کار گرفته میشود. بطوریکه در دیوان صائب با تشبیه های گوناگون مورد استفاده قرار می گیرد:

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب | ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد
صائب شکوه آن زن تورا که پیر نیکو | کان چهرهٔ روشن خط شبرنگ برآورد

و صدها بیت دیگر. اما در دیوان صائب بیتی هست که بر خیلی چیزها دلالت دارد، گویا در قرن یازدهم بعلت رواج نوعی عشق غیر مجاز نویسندگان اسیر خجالت و شرمساری بوده اند و آنگاه که خط عارض آنان می دمیده است از این بار خجلت رها می شده اند صائب می گوید:

برون آید نکویان زا خط از شرم ـ خط مشکین برات خوش نگاهی است. کاسب

۲ــ سودا: گاهی بمعنی «عشق» می آید و بمعنی «خرید و فروخت» ترکیبی نامست ــ داور.
۳ــ سویدا: بضم، نقطهٔ سیاه که در دل است و آن تصغیر سودا باشد که مؤنث «اسود» است ــ داور.
۴ــ ظل ممدود: در قرآن آمده است «و ظل ممدود» یعنی: «سایهٔ کشیده شده» ــ بیضاوی گفته لاینقطع و لایتفاوت ــ داور.
۵ــ شیدا: دیوانه ولایعقل ــ داور.
۶ــ نرگس شهلا: بعضی گفته اند «نرگس شهلا» بفتح شین نرگسی باشد مایل به سیاهی ــ سیفی بخاری گوید:

گر شوخ مرا نرگس شهلاست گنه نیست | خوب است که همچون دگران چشم سیاه نیست

و دیگری گفته که آن نوعی از نرگس است که در آن بجای زردی سیاهی باشد ــ داور.

۲۲۸

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت   که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست   به جفاهای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است   درد دارد چه کند کز پی درمان نرود؟

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان   دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است   برود از دل من وز دل من آن نرود

۲۶۹

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی، ز لبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم، سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

زاو ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی، آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین تو را اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بمره دریا برد

بحث بلبل، بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

۱ــ «جام می دی... الخ» بعد از نوشتن این شعر چنانکه در متن است در نسخه ای که پادشاه غفران پناه «وکیل» در تکیهٔ حافظیه وقف نموده چنین یافتم:

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد
آب دی آن لب جان بخش روان افزا برد

و قبل از این شعر این بیت را زیاده داشت:

آمد و گیرم ببرد آب رخم اشک چو سیم
در زر داد کسی کیمیا مدوارس کیالا برد

قدسی غفرله.

۲ــ طلب: جست و جو، خواهش چیزی بدانگونه که سعی و کوشش آدمی را در تحصیل آن برانگیزد، داعیهٔ و محرک باطنی برای یافتن مقصود که در عرف صوفیه، پیرو مرشد است و بدین معنی مرادف قصد است در تعبیرات مختلف ... صوفیه، و چون طلب متوجه مرشد خاص شود آن را «ارادت» می گویند که پیشینیان آن را «عزم» نامیده اند، مولوی نیز موضوع «طلب» را سی و شش بار در مواضع مختلف از مثنوی مطرح کرده است ــ بعقیدهٔ وی «طلب» توفیق الهی است و تا خدا نخواهد اراده الهی بر طلب و پژوهش حقیقت در باطن انسان سر بر نمی زند و طلب مقدمهٔ یافتن مطلوب است.. ر.ک ــ شرح مثنوی شریف ــ جزء دوم از دفتر اول ــ بدیع الزمان فروزانفر ــ ص ۵۴۴.

۳ــ هندو: کنایه از خال است.

۴ــ بحث بلبل: مفاخره در شعر مختص حافظ نیست و دیگر شاعران نیز کم و بیش دارند. سعدی می گوید:

هر که خواند ... من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را

خوش گو شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

۲۷

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم[1] مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم[2] می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا[3] بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی[4] / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح[5] خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب[7] / آنکه او خندهٔ مستانه[6] زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی[8] زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتی‌نشین بودم و مست / وآنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح[9] شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱ـ رقم: خط، نوشته، نشان.

۲ـ عتاب: ملامت، سرزنش.

۳ـ شکرخا: «خاییدن»: به دندان نرم کردن.

۴ـ کلاه شکستن: کلاه کج نهاده باشد و این وقت سرخوشی و کبر و تجمل است، یعنی...

۵ـ یاقوت قدح: کنایه از شراب است.

۶ـ خندهٔ می: کنایه از قلقل و موج شراب است ـ داور.

۷ـ یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب، این مصرع در نسخ قدیمه چنین بود:

«یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب» و این بهتر است زیرا که حصر می‌نماید خنده را به میکا و بزرگی لازم ندارد انحصار را و در آن نسخه نیز به جای «صهبا» «مینا» بود و هم این بهتر است.

به جهت «مستانه» یعنی قهقهه، قلقل، تفهیم. فارسی مصرع.

۸ـ صبوحی: شرابی که صبح زده بخورند.

۹ـ به اصلاح: به معنی مزاج کردن و صوت تروا ... و اللطف فرهنگ نفیسی.

۲۶۱

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ... دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ... بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می جست ... عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه ازاین جور و تطاول که دراین دامگه است ... وای ازآن عیش و تنعم که درآن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ... چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ... خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ... مفتی عقل دراین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی ... خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان، حافظ ... که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

قاعدهٔ غزل باید جولانگاه مضامین عاشقانه باشد اما در یک قرن اخیر شاعران آن را عرصهٔ مسائل سیاسی کرده‌اند که توفیق یا عدم توفیق آن مورد بحث ما نیست. لیکن در این غزل حافظ در قالب غزل «مرثیه» سروده است و بخوبی نیز از عهده برآمده — وقتی می گوید:

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

نهایت تأثر و تأسف خود را از قتل شیخ ابواسحق نشان می دهد. با این همه در پایان غزل بی تاب میشود و می گوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود — کاتب

۱ - راست چون سوسن و گل: حافظ در این بیت می خواهد نهایت انس و همدمی خود را با شاه ابواسحاق نشان دهد و به یک تشبیه شگفت آمیز متوسل میشود و حرف خود را می زند. به ابواسحق میگوید: من و تو یگانه ایم و آنچه در قلب توست بر زبان من جاری است بقول مولوی:

هر دو بحری آشنا آموخته ... هر دو جان بی دو تن پردوخته

و برای بیان این مفهوم شباهتی یافته است بین «گل سرخ» و «گل سوسن». میدانیم که گل سرخ در درون خود «گرده» هایی دارد و همین گرده ها را سوسن در «پساکه» خود دارد که بر سر پرچم آن جا گرفته یعنی گل سرخ گرده ها را در دل جای داده و گل سوسن آنها را بر سر زبان نهاده است. و شاعر، خود را به سوسن تشبیه کرده است و ابواسحاق را به گل و میگوید آنچه در قلب توست بر زبان من جاری است. کاتب

۲۷۲

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟ گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد؟

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد؟

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد؟

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سر آمد؟ شهریاران را چه شد؟

گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده اند کس به میدان درنمی آرد سواران را چه شد؟

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

۸

۲- دل چو از ... الخ. در نسخه ای نوشته بود چنین: «دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد ... الخ»

۴- دوش بر یاد حریفان ... الخ. در چند نسخه مطبوعهٔ قدیم دیدم: دوش بر یاد لب او بخرابات کدم و بقیه چون متن بود — قدسی. ۳- دامگه: کنایه از دنیاست.

۵- پس بگشتم ... الخ: در نسخهٔ حافظیه چنین نوشته بود: «پس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می» و این بمقام انسب است بلکه همین را سروده و جز این نبوده — داور.

۶- مفتی: فتوا دهنده، فقیه. ۷- لا یعقل: بی عقل و بی خرد.

۸- خاتم: مراد از خاتم فیروزهٔ بواسحاقی دولت سلطنت ابواسحاق است که پادشاه فارس بوده و اصل «فیروزهٔ بواسحاقی» نوعی از فیروزهٔ خوب است که آنرا ابواسحاق نام در نیشابور پیدا کرده — داور دام شرفه.

۹- مستعجل: شتابنده. ۱۰- کبک خرامان: کنایه از شاه شیخ ابواسحاق اینجو است.

۲- آب حیوان — آب زندگی، آب بقا.

۳- خضر: خضر، خضر راه. ر. ک به دوزخ — دانته ترجمهٔ شجاع الدین شفا ص ۳۶ تا ۳۸

۳- لعلی از کان مروت الخ: سالهاست که از کان مروت لعلی بیرون نمی آید (جوانمردی از میان رفته است) پس چه شد از آن عواملی که لعل ساز بود (عوامل فتوت چه شدند؟)

۴- زهره: ناهید و آن را مطرب فلک نیز گفته اند. ۵- نمی سازد: یعنی نمی نوازد.

۶- عود: بربط، یکی از آلات موسیقی است.

۷- شهریاران: «شهر» «یاران» و «شهریاران» تجنیس مرکب است.

۸- حافظ ... الخ. و بالاخره چون در جستجوی خود به «بن بست» میرسد ندای «من امر بیه؟» سر می دهد.

۲۷۳

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی، شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشه‌ئی زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

۱- «لب ساقی»: لب ساقی را در مزهٔ به شراب تشبیه کرده است. شاعر معاصر او خواجو نیز همین مضمون را دارد:

لعل ساغری درده که چون چشم تو بد مستم | و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم، هستم

۲- حافظ از یک دوره پیدرمان یاد کرده است. که شاعران دیگر نیز چون او در پی مداوایش بوده اند. حافظ: می خواهد به دوران جوانی رجوع کند لیکن «طلاق» این رجوع را میسر نمی کند.

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست | هر یک جدا جدا بخط معزولی قواست
و مکتبی شیرازی گوید.
خمیده پشت از آن دارند پیران جهاندیده | که اندر خاک می جویند ایام جوانی را

۳- نقش می بستم: تصور می کردم، در خیال داشتم.
۴- گوشه گرفتن: دوری کردن.
۵- طاق: بناء خمیده و بعضی گفته اند بمعنی «فرد» و «تنها» نیز آمده است و آن معرب «تا» است (؟).
اما «طاقت طاق شدن»: به نهایت بی صبری رسیدن است - فرهنگ فارسی - معین.
در این مصرع میان دو کلمهٔ «طاقت» و «طاق» جناس لفظی وجود دارد و از سویی میان «طاق» و «خم» ابرو علاقهٔ مشابهت موجود است.
۶- «در سیر طریق... الخ» در سیر و سلوک هر آنکس که عاشقانه گام نزند و از خود رسته نباشد منافق است، دو رو است و «عاشق» آنست که مراد خود را فرو می گذارد و خواهان رضای «معشوق» است و این معنی نتیجهٔ «فنا» است. فنا از ارادهٔ خود که سرانجام به نیستی ذات می کشد و اولین نشانهٔ عشق راستین است... رک: شرح مثنوی شریف جزء دوم از دفتر اول - ص ۶۰۲.
۷- نفاق: دو رویی، مکر و ریا.

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب ‌‌ ‌در شکر خواب صبوحی هم وثاق[۸] افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر ‌ ‌عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود[۹]
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم ‌ ‌کار ملک و دین ز نظم و اتساق[۱۰] افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت ‌ ‌طایر فکرش بدام اشتیاق[۱۱] افتاده بود

۸ــ وثاق بعضی نوشته‌اند که اهل لغت متفق‌اند بر آنکه وثاق بفتح و کسر بمعنی «بند» و «کمند» است ودر قرآن مجید است که «فشدوا الوثاق» لیکن در آمدن آن بمعنی خانه و حرمسرا مختلف‌اند ــ داور.

۹ــ عافیت را با نظربازی... الخ نظیر:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد ‌ ‌که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد ‌ ‌زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
باباطاهر عریان

۱۰ــ اتساق: یعنی «انتظام» و آن در اصل «اوتساق» بوده مثل «اتحاد» که در اصل «اوتحاد» است.

۱۱ــ اشتیاق: میل قلب است بدیدار محبوب و مطلوب غایب و دور از نظر و بنابراین امری است مترتب بر فراق و لازمهٔ دوری است و درباره حاضر و واصل گفته نمیشود چون امور شهودی و وجدانی و احوال درونی و سوز و درد عاشقانه قابل تحلیل و تجزیه نیست از این رو به وصف نیز نمی گنجد و به عبارت در نمی آید...» ر. ک شرح مثنوی شریف. فروزانفر ــ جزء اول ص ۱۰.

۲۷۴

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد؟
هر کس که بدید چشم او گفت: | کو محتسبی که مست گیرد؟
خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی زمی الست گیرد

۱ـ بازار شکستن ـ حافظ در جای دیگر نیز این ترکیب را بکار برده است:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

۲ـ شست: بفتح، قلابی که بدان ماهی گیرند و بمعنی «دام» نیز آمده است. داور.

۳ـ الست: روزی که خداوند بخلایق خطاب کرد. «الست بربکم» یعنی: آیا من پروردگار شما نیستم؟

۳۷۵

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مخفی نماناد که در تتبع خطی و مطبوع قدیم غزلیاتی است که از نسخه های متداوله بزمانهای متطاوله بیش از آنچه منسوخ آمده نسخ شده و حقیر آنها را بعون الله تعالی بسلامت آورده هرچه را توانم تصحیح کرده بتدریج درج خواهم نمود. آنچه متعلق بحرف دال است از این غزل است تا جایی که دال بانجام آید — قدسی عفی له.

۱— آن یار... الخ: آن یار که خانهٔ ما از وجود او چون جای پری بود یعنی آن یار که چون پری زیبا و از سر تا پا مانند پری بی عیب بود. یعنی بی نهایت زیبا بود — شرح سودی ج ۲ ص ۱۲۴۰.

۲— فروکش کنم: فروکش کردن، کنایه از ماندن در جایی است — داوری.

۳— بوی: بمعنای امید و آرزو می آید — داوری.

۴— پرده بر افتادن: آشکار شدن.

۵— پرده دری: رسوا کردن.

۶— دور: گردش روزگار، گردش جام در مجلس، روزگار حکومت و قدرت و تسلط — شرح مثنوی شریف — ج ۱ ص ۱۸۲.

۷— دور قمری: یعنی دور گرد گشتن و بنا بر آنچه ذکر کرده اند دور هر کوکب از سیارات هفت هزار سال است و آدم علیه السلام در ابتدای دور قمر بوده و عهد خواجه در اواخر آن دور است — داوری.

۸— تاجور: [illegible] این لفظ و امثال آن که در حال ترکیب باشد یعنی صاحب و خداوند است — داوری.

۹— ورد سحری: کار هر سحر و دائمی — داوری.

۲۷۹

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول[۱] آموخت — هم تواند کرمش داد[۲] من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین[۳] داد
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱- تطاول: بعضی گفته اند بمعنی «دراز دستی» و کنایه از ظلم و تعدی است.
۲- داد: بمعنی عدل و انصاف و بمعنی «تظلم» و داد رسیدن می آید نه داور.
۳- کابین: مهر و مهریه.

اگر بباده مشکین دلم کشد، شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت ۱ مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل ۲ بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند ۳ — یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

ترا که حسن خداداده است و حجله‌ام ۴ بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات ۵ بیاراید؟

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هرچه هست در آیینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید ۶

جمیله‌ایست عروس جهان، ولی هش دار — که این مُخدّره ۷ در عقد کس نمی‌آید ۸

۱ــ کرامت: بزرگی و ارجمندی ــ عمید.

۲ــ حلقهٔ ذکر: مجمع صوفیان است که در اینجا همه با هم ذکری را مداومت کنند ــ فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳ــ نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند... الخ: زندگی معرکه‌ای است که پایان ندارد. وقتی که صدای یکنفر کم کم ضعیف و خاموش شد صدای رساتر و نیرومندتر رشتهٔ داستان را می‌گیرد و ادامه می‌دهد. «پر» اثر ماترلینگ ــ ترجمهٔ [illegible] دانا. ص ۴.

۴ــ حجله: بفتح هر سه حرف اول، خانه‌ای منقش که از برای عروس آراسته کنند مگر آنکه در استعمال فارسیان به سکون ثانی گفته میشود ــ [illegible]

۵ــ مشاطه: بفتح اول، زنی که موی زنان را شانه کند عروسان را بیاراید ــ [illegible]

۶ــ در نمی باید: لازم نیست.

۷ــ مخدره: بضم اول، پرده‌نشین و [illegible] مأخوذ از «خدر» بکسر و بمعنی پرده است ــ [illegible]

۸ــ «که این مخدره در عقد کس نمی‌آید»: حافظ تا حد زیادی از شاعر بزرگ معاصر خود خواجوی کرمانی متأثر بوده است. در روزگار جوانی حافظ معاصر با دوران کمال «خواجو» بوده و در این ایام بوده است که حافظ مباهات می‌کرده است که: «دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو» و از همین دوران است که مضامینی از دیوان خواجو به دفتر حافظ راه یافته، خواجو میگوید:

با [illegible] دختر رز مشغول گرد و [illegible] مبند — کاین عجوزه [illegible] به کس دل نداده [illegible]

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — به بوسه‌یی ز تو دلخسته‌یی بیاساید
بخنده گفت که: حافظ خدای را مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

و حافظ میگوید:

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

خواجو میگوید:

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است — بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

حافظ میگوید:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

اما در حدود هشتاد سالی که حافظ پس از خواجو زیست آنچنان اساسی محکم در شعر فارسی گذارد که بحق گفتند:

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است — که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر است

۱ - در بعضی نسخ «لابه» یعنی عجز و بعضی نوشته‌اند که آن بمعنی «تملق» و «چاپلوسی» و «خوشامد» است و بمعنی «فریب» و «عشوه» و «الحاح» نیز بمجاز استعمال می‌شود — حاور.

۲۷۸

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست — آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشد — هر کس حکایتی به تصور چرا کنند؟

۱ـ «آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»: بعضی در احوال خواجه نوشته اند که با جمعی کثیر از عرفا و فضلا مثل شاه نعمت الله ولی و شاه داعی و سید ابوالوفاء و غیرهما معاصر بوده ولی ثابت نیست که ارادت بیکدام داشته. وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در «نفحات الانس» نوشته که حافظ شیرازی «پیر»ی نداشته فرمود اگر «بی پیر» چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی لیکن بعضی گویند که این بیت خواجه یعنی «آنان که خاک را» در جواب غزل نعمت الله دلالت می کند بر اخلاص او بخدمت آن سید زیرا که سید گفته:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم — هر درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

قلندر داور. اما بروزگار تیموریان ابواسحاق اطعمه دعوی هر دو شاعر را به مسخره گرفت. و در پاسخ آنان گفت:

کیپاپزان سحر که سر کله وا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

و این ابواسحاق بسیاری از غزل های حافظ را استقبال کرده است و بیشتر آنها جامه طنز پوشانده در ک: زمینه های طنز و هجو در شعر فارسی ـ عزیزالله کاسب، دفتر اول ص ۸۱، ۸۰ ـ ۷۹، ۷۸، ۶۳، ۶۲.

۲ـ معشوق چون نقاب...: نظیر این بیت سعدی:

هر کسی نادیده از رویت نشانی می دهد — پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده ای

داور ذیل این بیت می نویسد: «از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که فرمود ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه و در روایت است [illegible] ما انتهی الیه بصره شیء»

اگر [illegible] سبحات [illegible] — دو [illegible] گرد [illegible]

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار ‌ ‌ ‌ صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق ‌ ‌ ‌ اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود ‌ ‌ ‌ تا آن زمان که پرده برافتد چه ها کنند؟
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب ‌ ‌ ‌ بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور ‌ ‌ ‌ اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم ‌ ‌ ‌ ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان ز حاسدان خودم خوان که منعمان ‌ ‌ ‌ خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی شود ‌ ‌ ‌ شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۳- معرفت: معرفت کشفی یا عیانی، مرتبتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست - فرهنگ فارسی معین.

۴- در من یزید: ر. ک. حاشیهٔ غزل ۲۹۹ شمارهٔ ۷.

۵- بگذر ز کوی ... الخ: از کوی میکده بگذر تا عشاق اوقات خویش را صرف دعای تو کنند - شرح سودی ج ۲ ص ۱۱۲۴.

۶- پنهان ز حاسدان ... الخ: مصحح گوید این شعر را در چند نسخه چنین یافتم و در نسخهٔ غنی نوشته: «پنهان ز حاسدان بخودم خوان» یعنی «بسوی خودم خوان» - قدسی عفی الله.

۷- خیر نهان: یکی از فقها در رسالهٔ عملیه نوشته که «افضل در تصدق مخفی دادن است» مگر آنکه در معرض تهمت باشد مثلاً در میان مردم به ترک مواسات یا آنکه قصد او از اظهار متابعت نمودن مردم باشد و آماده در تصدق واجب افضل منظور نکرده است و سنت است ابتدا بچیز دادن پیش از سؤال و مخفی شدن به تصدق جاری یا ظاهری - داور.

۲۷۸

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشد[۲] — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند؟

۱ــ «آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند»: بعضی در احوال خواجه نوشته اند که با جمعی کثیر از عرفا و فضلا مثل شاه نعمت الله ولی و شاه داعی و سید ابوالوفاء و غیر هما معاصر بوده ولی ثابت نیست که ارادت بیکدام داشته وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در «نفحات الانس» نوشته که حافظ شیرازی «پیر»ی نداشته فرمود اگر «بی پیر» چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی لیکن بعضی گویند که این بیت خواجه یعنی «آنان که خاک را» در جواب شاه نعمت الله دلالت می کند بر اخلاص او بخدمت آن سید زیرا که سید گفته:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم — هر درد را به گوشه چشمی دوا کنیم

قتلامرـــ داور. اما بروزگار تیموریان ابواسحاق اطعمه دعوی هر دو شاعر را به مسخره گرفت. و در پاسخ آنان گفت:

کیپایان سخن که سر کله وا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

و این ابواسحاق بسیاری از غزل های حافظ را استقبال کرده است و بر آنها جامهٔ طنز پوشانده. رک ــ زمینه های طنز و هجا در شعر فارسی ــ عزیزالله کاسب، دفتر اول ص ۸۰ ــ ۸۱، ۷۹، ۷۸، ۶۳، ۶۲.

۲ــ معشوق چون نقاب... نظیر این بیت سعدی:

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است — پرده برداری که خلقی در گمان افکنده ای

داور ذیل این بیت می نویسد: از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که فرمود ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه و در رباب است مطلع که بطلعه ما انتهی الیه بصره شعر:

اگر یک ... برتر پرم ... فروغ تجلی بسوزد پرم — دو ... گردد ...

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند؟

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر زکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۳ـ معرفت: معرفت کشفی یا عیانی، معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست ـ فرهنگ فارسی معین

۴ـ من یزید: رک: حاشیهٔ غزل ۳۹۹ شمارهٔ ۷

۵ـ بگذر زکوی... الخ: از کوی میکده بگذر تا عشاق اوقات خویش را صرف دعای تو کنند ـ شرح سودی ج ۲ ص ۱۱۲۴

۶ـ پنهان ز حاسدان... الخ: مصحح گوید این شعر را در چند نسخه چنین یافتم و در نسخهٔ قدسی نوشته: «پنهان ز حاسدان بخودم خوان» یعنی «بسوی خودم خوان» ـ قدسی غفرله.

۷ـ خیر نهان: یکی از فقهاء در رسالهٔ عملیه نوشته که «افضل در تصدق مخفی داشتن است» مگر آنکه متهم باشد از میان مردم به ترک مواسات یا آنکه قصد او از اظهار متابعت نمودن مردم باشد و اما در صدقهٔ واجبه افضل مخفی نکردن است و سنت است ابتدا مبادرت دادن پیش از سؤال و مخفی شدن به زن نجیب یا غلامی ـ داوری

بوی مشک ختنی[۱] از باد صبا می‌آید | این چه بادیست که از کوی شمالی آید؟
میدهد مژده به یعقوب حزین از یوسف[۲] | یا نویدی ز سلیمان ز سبا می‌آید[۳]
نکهت مشک ختن میدمد از جیب[۴] نسیم | کاروانی مگر از ملک ختا می‌آید
عشق جان من و تو پیوسته فرامیرسد | پادشاهی است که یادش ز گدا می‌آید
ابر بنگر ز دل آن تا تر رود جان ز تنم | گوش کن گر سخنم بوی وفا می‌آید
بنگر که از اشک منت پای فرو رفته به[۵] گل | مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید
حافظا از باده مپرهیز که گل باز بباغ | از پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

۱ـ ختن: نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی مشک آن معروف بوده ـ عمید.
۲ـ میدهد مژده به یعقوب حزین از یوسف: ر.ک. قرآن سوره یوسف آیه ۹۴.
۳ـ یا نویدی ز سلیمان ز سبا می‌آید: ر.ک. قرآن سوره ۲۷ آیه ۲۲.
۴ـ جیب: گریبان.
۵ـ بنگر از اشک منت پای فرو رفته به گل: نظیر:

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
[illegible] | که [illegible] سعدی

۲۸۰

ساقی آتش‌قدحم با زمی گلگون کرد	درمی کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون[2] کرد
دیگران را می دیرینه برابر می‌داد	چو به این دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد	این می ناب مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما	بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی[3]	عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد
روز اول که بنا بست پدر نطفه مرا	دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد
دل حافظ که ز افسون[4] لبت بیخود بود	چشم جادوی تو اش باز گرافسون کرد

۱- «درمی کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد»: «این آب بندگانی که حافظ بدان پی برده است» فراموشی است، او را یاد بردن است آنچه را که بر سر مردم روزگار او و خود او آمده است او خسته از عذاب بی‌پناهی است. بنابراین فراغتی می‌جوید و کناری و گوشهٔ جمنی... اما آن «افیون در شراب ریختن‌ها» و به وسایلی تندتر از باده متوسل شدن بیانگر آنست که این «گریز» فرجام توفیق‌آمیزی نداشته است...».

ر.ک. زمینه‌های طنز و هجا در شعر فارسی. دفتر اول، تألیف عزیزالله کاسب از ص ۲۷ تا ص ۳۶.

۲- افیون: بفتح اول، تریاک معروف که به عربی «لبن الخشخاش» خوانند. و شنیده شده که افیون در جمع کردن موجب زیادتی سکر است — داور.

۳- آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی | عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد
جان و تنم در آتش خوناب دیده سوخت | ای دل به تو آتش دل خاکستری — کاسب

۴- افسون و «فسون» بر وزن «افزون» چنانکه بعضی گفته‌اند آن را گویند که در آن کلمات کفر باشد بخلاف سحر — داور.

۲۸۱

سر سودای تو اندر سر ما میگردد | تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هرکه دل در خم چوگان سر زلف تو بست | لاجرم ۲ گوی صفت بی سر و پا میگردد
هرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر ما | همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار | بر تنم پیرهن صبر قبا ۳ میگردد
از نحیفی و نزاری تن جان پرور من | چون هلالی است که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش | دیرگاهی است که بی برگ و نوا میگردد
بهواداری آن سرو قد لاله عذار | بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم | دردمندی است که با امید دوا میگردد

۱ـ هر که دل در خم چوگان... نظیر این بیت سعدی:

در حلقهٔ صولجان زلفت | بیچاره دل اوفتاده چون گوست

۲ـ لاجرم: بمعنی «ناگزیر» و «لاعلاج» است ـ داور.
۳ـ پیرهن قبا شدن: بمعنی چاک شدن آن است ـ داور.

۲۸۲

زهی خجسته زمانی که یار بازآید / به کام غمزدگان غمگسار بازآید

در انتظار خدنگش[۱] همی تپد دل صید / خیال آنکه به رسم شکار بازآید

مقیم[۲] بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

به پیش خیل خیالش[۳] کشیدم ابلق چشم[۴] / بدان امید که آن شهسوار بازآید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار[۵] بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چه کار بازآید؟

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که دگر با قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی[۶] آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند[۷] قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو به دستم نگار[۸] بازآید

۱ــ خدنگ: چوبی سخت و محکم که از آن تیر می ساخته اند بمعنی «تیز» نیز گفته شده ــ حمید.

۲ــ مقیم: از اقامت بمعنی «ماندن» در جایی و القام بالمکان و دوام و درنگ در آن ــ داور.

۳ــ خیل خیال: حافظ با جناس های لفظی عالمی زیبایی خلق می کند، «خیل خیال» «گذشتند و گذشت» «شانه و شیهه» و نظایر این ها. کاسب.

۴ــ ابلق چشم: سیاه و سفید و از این است «فرس ابلق» ــ داور.

۵ــ کنار: در مصرع دوم بمعنی «آغوش» است.

۶ــ بوی آنکه یعنی «به امید آنکه».

۷ــ نقش بند: نقاش، آرایشگر.

۸ــ به دستم نگار: ذکر «نگار» با «دست» بسیار مناسب است ــ داور.

۲۸۴

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد — هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم — تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد
هرکس به تماشایی فالم ز رخ او گیرند — بر تخته فیروزی تا قرعه که را افتد
گر زلف سیاهت را من مشک ختا گفتم — درباب مضمون جانا در گفته خطا افتد
آخر چه شود افتد سلطان ممالک را؟ — کاو را نظری روزی بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی — پرخون جگر گردد چون دور بما افتد
احوال دل حافظ از دست غم هجران — چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

۱– فال به فارسی ... بگون و فیروزی به کسر فاء و فتح آن معرب «پیروزی» بمعنی کامیاب شدن — داور.
۲– قرعه به ضم بمعنی چوب پاره یا آنچه از برنج و روی سازند که بدان فال گیرند — داور.
۳– در باب مضمون نجستگین ملفوظ.
۴– پرخون جگر ... جام در مجلس شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۶۱۹.

٣٨٤

میخوارگان که باده برطل گران خورند — رطل گران زبهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند — رطل گران بقوّت بازوی آن خورند
رطل گران زدل ببرد انده گران — زآن رو بود که باده برطل گران خورند
خوشتر زباده هیچ نصیبی نبرده اند — آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان — کز باده آن بهشت که در بوستان خورند
با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
دانسند عاقلان که نماند جهان بکس — حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

١– رطل: به کسر و فتح اول پیمانه بزرگ.
٢– بیکران: بفتح کاف عربی بمعنی بی کناره و بی انتها – داور.
٣– بازوی آن: یعنی بازوی آن نوبت – داور.
٤– با دوستان خور آنچه ... الخ نظیر:

هم دانه امید بخرمن ماند — هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا بجوی — با دوست بخور ورنه بدشمن ماند
خیام.

۲۸۵

هر که او یک سر مو پند مرا[۱] گوش کند	همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان[۲]	باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر	تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا، تا که مگر	یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند
زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را	تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند
در همین دوش بگوش تو رسانده است دلم	خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق	چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

۱ـ پند مرا گوش کند: یعنی حفظ نماید، چه اینکه گوش بمعنی احفظ آمده است ـ داور

۲ـ معصوم زمان: یعنی مرد پاکدامن و مجتنب از معصیت بوده

۲۸۹

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد؟

۱- وداع: بفتح اول، بدرود — داور.
۲- کاغذین جامه: جامه‌ای بوده است از کاغذ که متظلم می‌پوشید و نزد حاکم می‌رفت و او در می‌یافت که وی دادخواه است و به دادش می‌رسید — فرهنگ فارسی دکتر معین.
۳- پرده بگردان: آهنگ را تغییر بده.
۴- راه عراق — عراق یکی از مقامات دوازده‌گانهٔ موسیقی است و آن را دو شعبه است یکی مخالف که مرکب از پنج نغمه است. دوم مغلوب که مرکب از هشت نغمه است — داور.
۵- عراقی: تخلص شاعر و عاشقی است مشهور و هو فخرالدین ابراهیم الهمدانی و «لمعات»، از مصنفات اوست. من اشعاره:

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟ / کز زخمهٔ آن نه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید / ناز است بجایی و بیک جای نیاز است

داور.

۲۸۷

بنویس دلا به یار کاغذ | بفرست با آه نگار کاغذ
ای باد صبا ببر به آن شوخ | از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننوشته‌ام بجز او | بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ
بنویس تو از روی مهربانی | بر حافظ دل فگار کاغذ

۱ـ کاغذ به ذال نقطه دار. بعضی گفته‌اند که معرب «کاغد» به دال بی‌نقطه است و صاحب قاموس نیز گفته: الکاغذ القرطاس معرب و از استعمال اصل آن این شعر است:

تا بجسم شرح آن بی‌جسد شود | مشتری [illegible] کاغذ [illegible]

۲۸۸

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز[1] و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب؟　　که میرقصند با هم مست و هشیار

از این افیون[2] که ساقی در می افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار[3]

خرد هر چند نقد کاینات است[4]　　چه سنجد پیش عشق کیمیاکار؟

سکندر را نمی‌بخشند آبی　　به زور و زر میسر نیست این کار

۱- سرت سبز باد: یعنی شاداب و خرم باشی — داور.

۲- افیون در می افکندن: افیون به فتح اول «تریاک» معروف که به عربی «لبن الخشخاش» خوانند و شنیده شده که افیون در خمر کردن موجب زیادتی سکر است — داور.

۳- حریفان را نه سر ماند و نه دستار: این مصراع یادآور واقعه‌یی است که ابوالفضل بیهقی از شراب خوردن سلطان مسعود غزنوی نقل می‌کند: (... امیر... عبدالرزاق را گفت: چه گویی؟ شرابی چند بخوریم؟ ... امیر گفت بی‌تکلف باید که به دشت آمده‌ایم و شراب بباغ پیروزی بخوریم و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان به باغ رفت و ساتگین‌ها (قدح — پیاله) و قرابه‌ها تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند. امیر گفت «عدل نگاه دارید و ساتگین‌ها برابر کنید تا ستم نرود» و پس روان کردند. ساتگینی هر یک نیم منی و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند «بوالحسن» پنج بخورد و به ششم سپر بیفگند (دست از کار برداشت) و به ساتگین هفتم از عقل بشد و به هشتم قذفش افتاد (قی کرد) و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سر در پیش کرد و ببردندش. «خلیل داود» ده بخورد و «سیا پیروز» نه، و هر دو را بکوی دیلمان بردند. «بونعیم» دوازده بخورد... ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد و گفت بنده را... و امیر (سلطان مسعود) بیست و هفت ساتگین نیم منی تمام کرد و برخاست و آب و طشت بخواست و مصلای نماز... و این همه بچشم و بیدار من بود که «بوالفضلم».

نقل از تاریخ بیهقی چاپ دانشگاه مشهد ص ۸۹۲ — ۸۹۱.

۴- خرد هر چند... الخ: بعضی نوشته‌اند که در مرتبهٔ عشق که مقام فناء جهت... منزل بقاء اتصاف بصورت کمالیهٔ ربانی است عقل و عاقلی را راه نیست. شعر:

عاقلی را در کوی عشق [illegible]　　عاقلی کار بوعلی سیناست

بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار
ز مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی جان ما گشت — خداوندا دل و دینم نگهدار
به یمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۸۹

ای نامه که بگذری سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من / باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم / بر ما جفا و جور و فراقت روا مدار

کردی به روزگار فراموش بنده را / زنهار عهد یار وفادار یاد آر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ای دیده در فراقش از این بیش خون ببار

باری خیال دوست ز پیش نظر مرو / چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری؟ / بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

۲۹۰

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دائم بلا بدست خط و خال و زلف تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار
با ده هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
ششدر شود سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین در اگر برون شوم آیم باضطرار
گر مهره پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت — در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

۱- «ای برده نرد ... الخ»: مخفی نماناد که در این غزل بعضی از ادوات و بسیاری از بازی های نرد را به کنایه و استعاره نام برده چون کلمهٔ «النقش» و کلمهٔ «ده هزار» که نام بازی ششم نرد است و «خانه گیر» که نام بازی چهارم است همچنین کلمهٔ «ششدر» و «مهره» و ... است.
و نیز رجوع شود به مقالهٔ آقای دکتر ضیاء الدین سجادی تحت عنوان «ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ» در مجموعه مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ ص ۱۷۱.
۲- الحق وجود ... الخ: تشبیه دهان به «نقطه موهوم».
۳- «سراچه دل» این ترکیب از سعدی است «و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می سفتم» دیباچهٔ گلستان.
۴- گر مهره پیش قد تو سر می کشد: سر کشیدن بمعنی عصیان کردن است فرهنگ فارسی معین.
۵- «عقل طویل ... الخ»: اهل علم قیافه گفته اند که «کل طویل احمق» ...
۶- منصوبه: یکی از هفت بازی نرد و نخستین بازی شطرنج - فرهنگ فارسی معین.

(۲۸۱)

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر؟
اندیشه از محیط[۱] فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم؟[۲] — بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۱- «اندیشه از محیط... الخ». محیط به ضم میم احاطه کننده و از این است محیط دایره و بمعنی دریا هم می‌شود که تمام زمین را احاطه کرده است. داور.
مدار: جای دور و گردش — داور — دائم حرفه.
۲- تا کی می صبوح. نظیر:
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
سعدی

۲۹۲

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌یی از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز / حلقه‌یی از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

۱- نکهت: بفتح اول: «بوی خوش» - عمید.

۲- نفحات: بویهای خوش - فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳- «به وفای تو... الخ»: ای صبا بحق وفایت، خاک راه آن یار عزیز را بدون کدورت و اضطراب اغیار برایم بیاور. شرح سودی ج ۳ ص ۱۴۹۴.

۴- اغیار: بیگانه و نا اهل... شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۵۴۰.

۵- روزگاریست که دل... الخ: دل روشن پیر بر تمام اسرار واقف است و حافظ اصطلاحاتی از قبیل جام جم، جام جهان بین، جام جهان‌نما، آینهٔ سکندر، قدح آینه کردار را برای آن بکار می‌گیرد.

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

آینهٔ سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

۶- طرهٔ طرار: «طره» موی تابیده کنار پیشانی است و «طرار» بمعنی «کژ دست» و «عیار» است و ترکیب این دو کلمه موجب زیبایی شده است.

۷- خامی و ساده دلی... الخ: حافظ بارها «وقوف» و «آگاهی» را شرط «سلوک» دانسته است، و میگوید در این راه کسی به منزل میرسد که آگاهیش بیشتر باشد. اهل کام و ناز را در کوی رندی «راه نیست»، «خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست»، «در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست» - کاشف.

کام جانم تلخ شد از صبر که کردم بی دوست　　خنده یی زآن لب شیرین شکر بار بیار
دلق حافظ بچه ارزد؟ بمیش رنگین کن　　وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۱ـ صبر: در اصطلاح خودداری در مصیبت و هر چیزی است که مکروه نفس باشد بهمینگونه که زبان از شکایت ببندند و جزع نکنند و بی تابی و اضطراب نشان ندهند ـ شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۸۰۴.
«کام جانم تلخ شد... الخ» ذکر «تلخ» با لفظ «صبر» کمال لطف را دارد زیرا که صبر اگر چه بمعنی شکیبائی کردن است لیکن بمعنی عصارهٔ درختی که تلخ است نیز می آید و آن اگر چه بفتح اول و کسر ثانی است لیکن در ضرورت شعر بسکون ثانی نیز آمده ـ داور.

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب[1] بیحاصل ما را بزن اکسیر[2] مراد[3]
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان[4]
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن[5]
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت:
ای صبا نکهتی[6] از کوی فلانی بمن آر

۱ـ قلب: «ایهام» است بمعنی «دل» و «سیم و زر ناخالص».

۲ـ اکسیر: کیمیا؛ در اصطلاح کیمیاگران، جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد ـ عمید.

۳ـ قلب بیحاصل... الخ: خاکی که راه دوست است اکسیر مراد است. آن را بیاور تا به «قلب» بیحاصلم بزنم و زرابحالص کنم. شرح سودی ج ۲ ص ۱۴۲۹.

۴ـ منکران را هم... الخ: ای صبا به منکران هم دو سه ساغر بچشان و اگر آنها نگیرند روانهٔ آن را برای من بیاور ـ شرح سودی ج ۲ ص ۱۴۳۱.

۵ـ ساقیا عشرت امروز... الخ:

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

۶ـ ای صبا نکهتی: در این غزل صنعت «ردّ المطلع» بکار برده، یعنی مصراع اول را در بیت آخر تکرار کرده است.

۲۹۴

دلا چندم بریزی خون ز دیده‌ها؟ شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر؟

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌یی تا چند
ز همت توشه‌یی بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش(۱)
بگوشم بانگ چنگ اوّل بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ، ز ساقی شرم دار آخر

---

(۱) روزی بخش: صفت فاعلی مرکب مرخم بمعنی «روزی بخشنده» است.

۲۹۵

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد[1] که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور[2] وقصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت[3] تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش وطرب خرمند وشاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ ومخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور[4]

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی؟ — در هجر وصل باشد ودر ظلمت است نور

۱ــ گلبانگ زد: یعنی آواز کرد و یک معنای «گلبانگ» «آواز بلبل» است ــ داور.

۲ــ حور: جمع «حوراء» بفتح است یعنی زنی که سفیدی پوست بدن و چشم او در نهایت سفیدی و سیاهی مو و چشم او در نهایت سیاهی باشد و از بعضی نقل شده که فارسیان «حور» را بمعنی مفرد استعمال کنند و از این است که خواجه در این شعر گفته «یار حور» و سعدی گوید (شعر):

چشم امروز بهشت است و تو در می نایی — تا خلایق همه گویند که حور العین است

۳ــ از دست غیبت... الخ نظیر:

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

۴ــ هوالغفور: او آمرزنده است.

۲۹۶

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص — ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

دوست، گو یار شو و جمله جهان دشمن باش — بخت، گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۱ــ مجمر: آتشدان.

۲ــ سماع: آواز خوش، غناء، سرود، وجد. برای اطلاع از رسوم صوفیه در سماع و وجد ر. ک. «سماع در تصوف» ــ دکتر اسماعیل حاکمی، چاپ دانشگاه تهران و نیز «اللمع» چاپ لیدن ص ۳۴۲، رسالهٔ قشیریه، چاپ مصر ص ۳۵ ــ ۳۴ و کشف المحجوب هجویری چاپ لنین گراد ص ۵۴۱ ــ ۵۳۸. و و. برای اطلاع بیشتر ر. ک: شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۷۸.

۳ــ در سماع آی ... الخ: سماع بفتح اول بمعنی «شنیدن» و مجازاً بمعنی «وجد» و حالت مشایخ است و همین معنی در اینجا مراد است ــ داور.

۴ــ دلق: جامهٔ وصله زده و کهنه و نیز خرقهٔ صوفیان است که از پاره‌های مختلف و رنگارنگ پارچه و گاهی پوست بهم می‌دوخته‌اند و آن را «مرقع» و «مرقعه» نیز می‌گفته‌اند. دلق مرقع نیز بهمین معنی می‌آید.

من از این دلق مرقع بدرآیم روزی — تا همه خلق بدانند که زناری هست.

نقل از شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۵۲۵

۵ــ صوف برکش: صوف بضم اول: پشم گوسفند و غیر آن و نوعی از جامهٔ کنده پشمین و مراد در این بیت معنی ثانی است ــ داور.

۲۹۷

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه[1] ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیهات، — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه، گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده، گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده در این راه به جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

دوش می گفت: به مژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وآنگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد، که باقی سهل است — دیگری، گو، برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهرهٔ زرد من و خاک در دوست — باده پیش آور و این جان غم‌آباد ببر

حافظ، اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو، از درگهش این ناله و فریاد ببر

۱ــ خانه: مراد خانهٔ تن و جسم است [illegible]

۲ــ زلف چون ... الخ: پرسش انکاری است.

۳ــ دوش می گفت: این بیت وحشی را به خاطر می آورد:

ترک وفای عهد که ناز آری و مرا بکشی — گر همان بر سر خونریزی منی چاره[illegible]

۴ــ دولت پیر مغان باد: دولت پیر مغانه پایدار باد.

جان حافظ آباد: جان به غم پرورده.

۲۲۸

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب[1] بیار
داروی درد عشق یعنی می[2] — کاوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتاب است و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت — نغمهٔ بربط[3] و رباب[4] بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش[5] چو آب بیار
گل اگر رفت، گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیا[ر]
غلغل قمری ار نماند، رواست — گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید[6] — داروی کاوست اصل خواب بیار
گرچه هستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است و گر صواب بیار

۱ـ ناب: خالص.
۲ـ داروی درد عشق یعنی می: شراب و مستی کنایه از وسیلهٔ «بیخودی» است.
۳ـ بربط: نام سازی است که کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه دارد و از بعضی آمده که آن معرب «بربت» است یعنی سینهٔ مرغابی زیرا که این ساز شبیه به آن است.
۴ـ رباب: بعضی نوشته اند که «رُباب» بضم اول سازی است مشهور، کوتاه دسته و بعضی آن را بفتح اول گفته و دیگری ذکر کرده «رَباب» بفتح معرب «رُباب» بضم است ـ دائرة...
۵ـ آتش: در مصرع دوم کنایه از شراب است.
۶ـ گر وصل او...: در اینجا نیز می‌خواهد لحظه ای هم که شده است حوادث روزگار را از یاد ببرد از اینرو فراموشی را توصیه می کند. ر. ک زمینه های طنز و هجا در شعر فارسی دورهٔ اول ـ عزیزالله کاسب ص ...

۲۹۹

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر | سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فانَّ الربحَ والخسرانَ فی التجر

۱ــ شب قدر: مراد از شب قدر، شب وصال است چنانکه شاعر گفته:

وکل اللیالی لیلة القدر ان دنت | کما کل ایام اللقاء یوم جمعة ــ داور.

۲ــ هجر: بفتح هاء چنانکه در قرآن آمده «واهجرهم هجراً جمیلاً» بمعنی «جدایی کردن» و هجر به کسر از بعضی نقل شده که بمعنی جدایی است ــ داور.

۳ــ سلام فیه الخ: بمعنی سلامت از آفات در آن شب است تا برآمدن صبح صادق و در بعض از نسخ «سلام هی» نوشته شده ــ داور.

۴ــ ولو آذیتنی... الخ» و هجر چند که آزار کنی مرا به پریشان گفتن و منع کردن ــ داور.

۵ــ تطاول: بعضی نوشته‌اند «تطاول» بمعنی دراز دستی و کنایه از ظلم و تعدی است و زجر و منع بالا داشتن و راندن شتر و غیر آن.

۶ــ فان الربح الخ: پس بدرستی که سود و زیان در تجارت است ــ داور.

۳۰۰

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل، ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
غبار غم برود، حال به شود حافظ — تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

---

۱ — مرغ سحر: کنایه از بلبل است.
۲ — مکارم: جمع «مکرمت» یعنی نوازشها و بزرگواریها — داور.
۳ — وظیفه: جیره روزانه.
۴ — «که در بهای سخن...» بعضی نوشته‌اند که «بها» به کسر (خوبی) و «زیبائی» و به فتح آن «قیمت» و «ثمن» هر دو است، و در اینجا از قسم دوم است — داور.

۳۰۱

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل، ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور[۱]، چه نقصان صبوح[۲] هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم، شراب کو؟
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع[۳] تو بدین دُر شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ای دل جناب[۴] عشق بلند است، همتی
بیکوش تو حدیث و بواین قصه گوش دار

زانجا که پرده‌پوشی خلق کریم تست
برقلب[۵] ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان برعنان[۶] رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۱- سحور: غذایی که هنگام سحر می خورند برای روزه گرفتن — عمید.
۲- صبوح: هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب — عمید.
۳- مرصع: چیزی که در آن جواهر نشانده باشند.
۴- جناب: آستانه و گرداگرد سرای.
۵- قلب: دل، و سیم و زر ناخالص و ناسره — قمشی.
۶- عنان برعنان: کنایه از «مساوی شدن» و «مانند گردیدن» دو چیز است — قمشی.

۳۰۲

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار — کشتهٔ یارم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی — پس مرا ای جان من با جان بیجانان[1] چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم — مفلس عورم[2] مرا با زمرهٔ دیوان چه کار
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس — این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار
هر که از خود شد مجرد[3] در طریق عاشقی[4] — از غم و دردش چه آگاهی ز درمانش چه کار
صورت ایوان[5] چه خواهی؟ سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار
حافظا گر عاشق و مستی دگر ره[6] بازگوی — عاشق زارم[7] مرا با کفر و با ایمان چه کار

۱ـ جان بی جانان: ترکیب وصفی، جان بی معشوق، جان تنها.
۲ـ عور: جمع «اعور» بمعنی یک چشم، در فارسی بمعنی «لخت» و «برهنه» است ــ عمید.
۳ـ تجرید: عاری شدن بنده از قیود مادی و حجاب های ظلمانی و انصراف از ماسوی الله و توجه به ذات احدیت ــ فرهنگ فارسی معین.
۴ـ هر که از خود شد... الخ: آنکه در راه عشق از ماسوی الله منصرف شد غم و دردی به او راه نمی یابد و بدرمان نیز نیازمند نیست.
۵ـ صورت ایوان: نقش در و دیوار خانه.
۶ـ دگر ره: بار دیگر.
۷ـ عاشق زارم... الخ. غزل دارای صنعت «رد المطلع» است.

۳۰۳

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان[۲] نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده[۳] یکبار دگر
معرفت[۴] نیست در این قوم خدا را مددی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
عافیت[۵] می‌طلبد خاطرم[۶] ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
گر مساعد[۸] شودم دایره چرخ کبود[۹] — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان[۱۰] گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین[۱۱] نشناخت — حاش لله[۱۲] که روم من ز پی یار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل زار به آزار دگر
بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر[۱۳]

۱- گر بود عمر: «بعضی در مصطلحات آورده‌اند که مقام عشق را «میخانه» گویند چه در این مقام سالک از قید «خودی» مطلق شود و دیگری گفته «میخانه» مقامی است که در آن حالتی بر سالک مسلک عشق حقیقی عارض شود و این است مضمون حدیث «ان لله شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا وجدوا تا آخر. داور.

۲- رند: اهل رضا، خالی از هوس.

۳- میکده: جایی که سالک را بسوی «بیخودی» می‌برد و بحضور می‌رساند و محل فیض می‌رساند.

۴- معرفت: شناخت.

۵- عافیت: بلارسانی.

۶- خاطر: خطابی است که به قلب وارد شود اعم از آنکه ربانی بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی بدون آنکه در قلب اقامت نماید یا واردی است که بدون سابقه تفکر و تدبر در قلب وارد شود. — فرهنگ فارسی معین.

۷- زلف: سبیل کثرت است. ارشاد میراث صوفیه ص ۱۴۸.

۸- مساعد: بضم میم یاری کننده و معاون. — داور.

۹- گر مساعد شودم... الخ: یعنی اگر گردش روزگار با من موافقت کند باز میتوانم او را بدست آورم. شرح سودی ج ۲ ص ۱۵۰۷.

۱۰- دستان: سرود [illegible] — برهان قاطع.

۱۱- دیرین: یعنی «کهن». — داور.

۱۲- حاش لله: پناه بر خدا.

۱۳- «بازگویم... الخ»: باز میگوییم که حافظ در این رویداد تنها نیست.

۲۰٤

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دلم رمیدهٔ ما را که پیش می آرد — خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست، خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

۱— مشفق: مهربانی کننده.

۲— تمتع — برخورداری یافتن، بهره بردن.

۳— عالم پیر: حافظ این ترکیب را در جاهای دیگر هم بکار گرفته است «عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد» «جهان پیر است و بی بنیاد».

٤— نعیم: نعمت، مال نیز.

۵— به جوی: یعنی بیک «جو» می ارزد.

۶— رود — ساز، تار — عود.

۷— بساز: صفت مرکب پیشوندی است — از ترکیب (ب + ساز) مثل بخرد، بنام، بمعنی «خوش آهنگ».

۸— بر آن سرم ... الخ: بعضی در معنی این شعر نوشته اند که این فرد بمضمون فردی است که امیرالمؤمنین علی علیه السلام مرقوم فرموده:

وللّه في حاجاتنا نظر — فوق تدبير نا الله تقدير

یعنی از برای خدای تعالی در حوائج ما نظر لطفی است که بنا بر خیر و مصلحت حاجات ما را برآورد و ما فوق تدبیر ما تقدیر حق تعالی است و این مضمون مندرج است در ضمن ترجمهٔ عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم یعنی شاید آنکه دوست داریم بد باشد مر شما را و شاید دشمن دارید وقوع شیئی را و آن بهتر باشد شما را تا آخر آنچه گفته — داور.

۹— چو قسمت ازلی ... الخ: ایضاً آن «بعض» در معنی این بیت گفته که غرض از عدم حضور نفی بالکلیه ماهیت وجود انسانی نیست: بلکه غرض ترکیب عناصر اجرام کثیفهٔ ارضیه است که در آن روز نبوده اند و عالم عالم روح بود. گویا خواجه از زبان حیات عناصر میگوید (؟).

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ۱، ناب	که نقش خال ۲، نگارم نمی‌رود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ۳، ز زلف او ای دل؟	که میکشند در این حلقه ماه در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فام و دُر خوشاب	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده ۴، و عزم وصال جانان کن	سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ	که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
ز چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست	که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

---

۱) ساقیا می: و جملهٔ ((کشف)) و ((شهود)).

۲) خیال: بجای ((وحدت)) است.

۳) بگفتمت که حذر کن... الخ: ماه: کنایه از روی یار و زنجیر کنایه از زلف اوست و ماه در زنجیر کشیدن: احاطه شدن روی یار است در سلسلهٔ گیسو.

۴) بنوش باده... الخ: صافی شو و قصد پیوستن به خدا کن که تو را از بام عرش صفا میزنند.

۳۰۵

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان[1] شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به[2] شود، دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان[3] غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف[4] چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان،[5] مشو نومید چون واقف نیی ز اسرار غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت وغمخواری نیافت / آخرالامر او به غمخواری رسد، هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان، غم مخور

حال ما در فرقت جانان وابرام[6] رقیب / جمله میداند خدای حال گردان، غم مخور

ای دل[7] ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست ومقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غم مخور

شمع بزم آفرینش، شاه مردان[8] است وبس / گر تو یی ازجان غلام شاه مردان، غم مخور

حافظا در کنج فقر وخلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا ودرس قرآن، غم مخور

۱— احزان: اندوهها.

۲— به: صفت تفضیلی است بمعنی «بهتر».

۳— به سامان رسیدن: منظم شدن.

۴— طرف: پایان و کنارهٔ چیزی.

۵— هان: کلمهٔ تنبیه که در مقام آگاه کردن کسی یا تاکید در امری به کار میرود.

۶— ابرام: بکسر اول بستوه آوردن و ملول کردن — داور.

۷— ای دل ... الخ نظیر:

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

(سعدی)

۸— شاه مردان: مراد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است — داور.

۳۰۶

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز — عشّاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز[1]

فرخنده باد طالع نازت، که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود، گو بر آتش سوزان بسوز و ساز[2]

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز[3]

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو؟ چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز[4]

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون بادهٔ مست[5]، برسر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

۱- نیاز: حاجت، میل، خواهش.

۲- بسوز و ساز: بسوز و بساز.

۳- گاز: آلتی که بدان طلا و نقره و مس و غیر آن را ببرند. برهان قاطع.

۴- جواز: رخصت، اجازه.

۵- بادهٔ مست: حافظ این ترکیب را در جای دیگر نیز بکار برده است:

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

در اینجا صراحت دارد بر این که «بادهٔ معمولی است». قول سودی: «مراد از بادهٔ مست بادهٔ قتال است».

در این بیت هم همان ترکیب است منتها به ضرورت شعری، از مضاف یک علامت اضافه حذف شده است.

۳۰۷

به راه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را به راه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم؟ — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمهٔ حسن است، ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز
بهیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی وصال تو از بخت خویش میخواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز — به بوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند؟ — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

---

۱ — غماز: بفتح اول «سخن چین» و بمعنی اشاره کننده بچشم و طعنه زننده نیز گفته اند — سرداور.
۲ — کرشمه: ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو.
۳ — غرض کرشمه ... الخ: هدف این است که زیبایی تجلی کند و زلف ایاز فقط وسیله ایست برای تجلی آن زیبایی وگرنه.
۴ — شبی وصال تو از ...: این شعر در نسخه‌ها با اختلاف دیده شد. تفصیلش در غزلی است که اول مطلعش «هزار شکر» است — قدسی — منظور قدسی غزلی است باین مطلع: هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز.
۵ — به بوی: بامید و آرزو و خواهش.
۶ — چو غنچه سر درونش ... الخ: یعنی دل مرا که صبا همراز است سر درونش مانند غنچه آشکارا و پیدا شود — قدسی.

۳۰۸

بر نیامد از تمنای[1] لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت[2] دُردی آشامم[3] هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز[4]

نام من رفت است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می‌رود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون، که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی: جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

۱- تمنا: آرزو کردن.

۲- لعل: کنایه از لب است.

۳- دُردی آشام: کسی که جام را تا ته بنوشد ـ فرهنگ فارسی معین.

۴- می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز: موهای اندامم بر من تیغ میزنند.

۵- [illegible] تا آرسوده.

۶- بغمهایش: در بعضی نسخ بجای «بغمها» «غمها» است ـ قدسی.

۳۰۹

صبا بمقدم گل راح روح[۱] بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی؟ گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
زرشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر[۲] ما چشم خصم کور کند
تو روی بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

۱ــ راح روح: شادمانی جان است — قدسی.
۲ــ خاطر: دل، قلب — ضمیر.

۳۱۰

منم غریب دیار و تویی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه زکارم نظر نگیری باز

برآستان خیال تو میدهم بوسه
برآستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
برآستان تو گاندزازل نهادم باز

ولا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و برخاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بتپید
چه آتشیست که برجان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حکایت درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل افزون بود و شاهد باز

۱- نهادم باز: یعنی روی — داور.

۲- برخاک سایه می انداز: یعنی بر من سایه بینداز.

۳- کبوتر: تشبیه دل به کبوتر در بی طاقتی است — حافظ در جای دیگر هم میگوید:
سزاست در بر اگر می تپد کبوتر دلم

۴- کوتاه دست: آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد، ناکام، نامراد — فرهنگ فارسی معین.

۵- شاهد: محبوب — معشوق.

۳۲۱

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز؟
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای خواجه بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق۱ بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل۲ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز۳
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است۴ من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
غزل سرایی ناهید صرفه‌یی نبرد۵ در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۱- طهارت ار نه... الخ: تا عاشق با خون جگر طهارت نکند یعنی خون نگرید و غرق اشک خون آلودش نشود نماز و نیازش درست نیست به شرح سودی ج ۳ ص ۱۵۴۶.

۲- : مشکلات طریقت... الخ نظیر:

طریق عشق طریق عجب خطرناکی است نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری
بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

۳- مقام مجازی: مراد از «مقام مجازی» و «سراچهٔ بازیچه» دنیا است و مراد از «پیاله» جام محبت و معرفت و از «عشق» عشق بخداست (؟)

۴- اگرچه حسن تو... الخ: گو چه حسن تو از عشق دیگری بی نیاز است لیکن من کسی نیستم که از عشق تو روی برتابم.

۵- غزل سرایی... الخ: نظیر:

بکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

و یا

بشعر حافظ شیراز میگویند و می رقصند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

غزل سرایی ناهید... : یعنی غزل خواندن ناهید که ستارهٔ زهره است و آن را مطرب فلک گویند فایده و نفعی نکند داور.

۳۱۲

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویشتن را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ[1] قضا انگیخت؟
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز[2]

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بهر نسیم نوشته دعایی بخبر اهل دلی
که کید[3] دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۱- مشاطه: آرایشگر.

۲- پای داری کن و سازگاری کن.

شبی چنین به سحرگه ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

این شعر در غزلی که مطلع آن «براه میکده» است باندک اختلافی نوشته شده و در بعض نسخ در این غزل پس از شعر «بدین سپاس» است و چنین اشاره است به مجلس که منور است از دوست. مخفی نماند که در نسخ متداوله این شعر را بهمین طور در آن غزل نوشته‌اند و بعض محشین در مشارالیه چنین سخنهای متکلفانه گفته‌اند و آنچه حقیر نگاشته‌ام چنانست که در نسخ قدیمه یافته‌ام و دیگر تکلفی لازم ندارد — قدسی.

۳- کید: مکر و حیله.

۲۱۴

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیمه‌شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

۱- کشتی باده: در جای دیگر هم این ترکیب را بکار برده است.

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

۲- «ز کوی میکدهٔ الخ»: این که کوی میکده را ترک کردم، خطا کردم. حال با کرم خود مرا به راه راست هدایت کن.

۳- دختر گلچهر رز: کنایه از شراب است.

۴- مهل: مگذار.

۵- سر کشیدن: نافرمانی کردن.

۳۱۴

حال خونین دلان که گوید باز؟ | وز فلک[۱] خون خم که جوید باز؟
جز فلاطون خم‌نشین شراب[۲] | سر حکمت بما که گوید باز؟
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان[۳] شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید[۴] باز
بگشاید دلم چو غنچه، اگر | ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم[۵] حافظ | گر نمیرد بسر بپوید باز

۱ــ فلک: کره‌ای که حرکتش ذاتی و دورانی است. منطقهٔ هر کره را «شیر فلک» می‌نامند. بعقیدهٔ حکما «فلک» جسمی است بسیط که از عناصر ترکیب نشده و قابل خرق و التیام نیست، فلک را جرم ابداعی نیز می‌گویند. شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۴۹ بنقل از کشاف اصطلاحات فنون در ذیل فلک.

۲ــ جز فلاطون... شراب را به افلاطون تشبیه کرده است و اوست که راز حکمت را می‌داند.

۳ــ کاسه گردان: بمعنی سائل و گدا آمده ــ داور.

۴ــ تا نموید: یعنی تا نوحه و زاری نکند ــ داور.

۵ــ گرد بیت الحرام ــ حافظ گاه شعر را به طنز تا حدی کشاند و رندانه برخی مسائل را به مسخره می‌گیرد ــ و چیزهای نامقدس را به چیزهای مقدس تشبیه می‌کند: و در این بیت «خم» را به «بیت الحرام» تشبیه کرده است.

در جای دیگر میگوید:

امروز ما در نظر و خرقه سوخته | جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم

و چه کسی در گوشهٔ محراب جام میزند؟

و نیز:

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

یا در مقابل یکی از شعارهای معروف میگوید:

هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری.

در بیت دیگری از غزل مورد بحث «شراب» را به «افلاطون» تشبیه کرده است در زمینه‌های طنز در اشعار حافظ ر.ک. «در گلستان خیال حافظ» دکتر خسرو فرشید ورد ص ۱۸۴ و شعر فارسی ... عزیز الله کاسب دفتر اول ص ۵۸ ــ ۴۷.

۳۱۵

خیزو در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش از آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

۱ـ عاقبت منزل ما... : عرفان هندی برای زندگی آدمی دو جهان دیده «فانی» «باقی» . جهان فانی را در مقابل جهان باقی قرار داده است و تحمل ریاضت و کشتن نفس مادی را شرط وصول به مبداء و درک جهان باقی شمرده، کوتاه سخن، از ترس نیستی، هستی را فدا کرده است. تصوف ایرانی گرچه از لحاظ کلی معتقدات ماوراء الطبیعهٔ هندی را پذیرفته، اما آن شاخهٔ چپ افراطی که حافظ نمایندهٔ پر شور آن است، در کمال زندگی به جای فدا کردن جهان فانی حداکثر بهره بردن از آن را توصیه کرده است: برای اینکه غفلت گریبان آدمی را نگیرد هشدار می دهد که: عاقبت منزل ما وادی خاموشانست. ولی برای اینکه این عاقبت خاموش رهم اکنون دهشت و دل او را سرد نکند می افزاید: «حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز» ــ نقل از حافظ و والری ــ دکتر حسینعلی هروی ص ۱۴.

۲ـ ملک این مزرعه... الخ : نظیر:

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

و دهها مضمون نظیر این در دیوان حافظ میتوان یافت.

۳ـ بسر سبز : در این ترکیب «ایهام» طریفی وجود دارد. اول آنکه سرو «سرسبز» است و دیگر «سرسبزی» کنایه از «خوشحالی» و «کامروائی» است.

۴ـ غسل در اشک زدم: نظیر

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید ۵ — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گل ۷ از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق — به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

۵— آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید: کنایه‌ای بس ظریف در این جمله هست، خودبینی عیب است و زاهد خودبین فقط خود را می‌بیند و چون خود را می‌بیند عیب می‌بیند، در خود کمال نمی‌بیند.

۶— جامه قبا کردن: جامه دریدن.

۷— چون گل... الخ: جامهٔ جسم و جان خود را چاک بزن و به خاک راه جانان بینداز. شرح سودی

۴۲۶

دلم ربوده لولی وشیست[۱] شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع[۲] و رنگ آمیز[۳]
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد[۴] | هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز

۱- لولی وش: یعنی «لولی مانند» و «لولی» بضم اول بمعنی سرود گوی کوچه‌ها و در هندوستان بمعنی «قحبه» و «فاحشه» است و کسی گفته است که آن منسوب است به «لول» که بمعنی «بی شرمی» و بی حیایی باشد.

۲- قتال وضع: قتال صفت.

۳- رنگ آمیز: کنایه از «نقاش» است که مراد در اینجا آنکه هر وقت نقشی میزند و رنگها می ریزد— دارد.

۴- فدای پیرهن...: در این بیت نیز به ختم نزدیک میشود و مسائل جدی از قبیل «تقوا» و «خرقهٔ پرهیز» را به شوخی می گیرد.

۵- فرشته عشق نداند که چیست: به گفتهٔ خود حافظ:

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان ۵ — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز ۶
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم، رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت: — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ۷

---

۵ — قصه مخوان: افسانه‌سازی مکن.

۶ — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز: ریختن شراب و عطر بر گور بزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است. «اناکرئون» شاعر غزلسرای یونانی میگوید:

«چرا این عطرها را برای سنگ گور نگهداریم و بیهوده بر خاک نثار کنیم؟! همان بهتر که تا زنده‌ایم مرا با این گلاب‌ها عطرآگین کنند — هدایای گوهر — دکتر مهدی حمیدی ج ۳ ص ۱۴۹؛ شاعران فارسی زبان نیز در شعرهای خود از این موضوع سخن گفته‌اند. منوچهری گوید:

جرعه بر خاک همی بریزیم از جام شراب — جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
یاد جوانمردی بسیار بود چون نبود — خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

قاآنی گوید:

زکتو بجاده بشتافتند مشک‌افشان بر خاک — تو هم مرا زکرم خاک در شمار آر

و نیز در این باره رک: نقشی از حافظ ص ۹۳ — ۹۲ — ۸۲ و نیز رک: مجله یادگار سال اول ۸/۵۹ ص ۱۸.

و نیز مجموعه مقالات کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۲۷۹.

۷ — گر بیا که ... الخ: در این بیت باز به «تقدیر» نزدیک میشود.

مصاحبه، کدورت دل، زنگ دل، هوای نفسانی، علاقه به دنیا، هر یک از صور و اشکال ...

تجلی ... الهی. «گفتم این همه هیچ نخواهم که این همه مقام ... اند.»

۳۲۷

روز عیش وطرب وعید صیام[۱] است امروز
کام دل حاصل وایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام[۲] است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع[۳] جایی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد؟
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

محتسب[۴]، بیهده، گو پند مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

گو بر بگو پند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار ولب جام است امروز

۱— صیام: روزه گرفتن، روزه داشتن.
۲— تمام: بمعنی «کامل» و «کافی» است: «وصد درم سیم توجی او را تمام بودی» چهار مقاله به تصحیح دکتر معین ص ۵۸.
۳— صوامع: جمع «صومعه».
۴— محتسب: مأمور حاکم که وظیفه اش امر به معروف و نهی از منکر بوده — عمید.

۳۱۸

زلفین سیه خم بخم ابتر زده‌ای باز / وقت من شوریده بهم برزده‌ای باز

زآن روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده‌ای طعنه و بر خور زده‌ای باز

بر سایه‌گر عیشم زده‌ای سنگ ولیکن / با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز

از دود دل خسته‌ام ای دوست حذر کن / کآتش بمن سوخته دل در زده‌ای باز

من سر چو قلم بر سر سوداى تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده‌ای باز

نقد سرهٔ قلب، که پالوده‌ام از چشم / از سکهٔ رویم همه بر زر زده‌ای باز

از زمرهٔ عشق تو راه من سرمست / آری صنما راه قلندر زده‌ای باز

از غالیه بر هم زده‌ای خوش شکر و گل / امروز همه بر گل و شکر زده‌ای باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / هشدار، که بر صید کبوتر زده‌ای باز

۱ــ وقت: آن بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه واردی از حق به دل وی پیوندد و سر وی را در آن مجتمع گرداند چنانکه اندر کشف المحجوب آمده نه از ماضی یاد آید نه از مستقبل و بعضی گویند «وقت» حالتی است که در سر بنده پدید آید و او را به آن حال آرام بود. سماع در تصوف ــ دکتر اسماعیل حاکمی ص ۱۲۴.

۲ــ بهم برزدن: آشفته کردن.

۳ــ سودا: یکی از اخلاط چهارگانه (صفرا ــ سودا ــ بلغم ــ خون) که غلبهٔ آن مورث امراض عصبی و خیال است و بدین مناسبت مالیخولیا را نیز سودا می گویند، خیال غالب بر وجود، معامله و داد و ستد ــ شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۸۰.

در اینجا ظرافت جالبی بوجود آورده است «سودا» بمعنی «سیاه» نیز هست و سر قلم نیز سیاه است می‌گوید مانند قلم سر بر سر سودای تو دارم یعنی در خیال توام، سودای من از زلف سیاه تو است با آنکه تو مرا سرزده‌ای.

۴ــ نقد سرهٔ قلب: «خون خالص دل».

۵ــ قلندر: درویش.

۶ــ غالیه: داروی بسیار خوشبو که در طب قدیم بکار می رفته می گویند از ترکیب مشک و عنبر و پسته بهم گرد می‌آید ــ عمید.

۳۴۹

درآ که در دل خسته توان درآید باز	بیا که بر تن مرده روان گراید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست	که فتح باب[1] وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت[2]	ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ	بسوی گلشن وصل تو می سراید باز

۱- فتح باب: گشایش در آرزو و مراد، در اصطلاح منجمان، «هر آن دو کوکب که خانه های ایشان بمقابلهٔ یکدیگرند چون میان ایشان اتصال بود، او را «فتح باب» خوانند...» ر.ک. شرح ختمی [illegible] ج ۲، ص ۵۱۶.

۲- غمی که...: «غم» در سیاهی و تاریکی به «سپاه زنگ» تشبیه شده و «رخ معشوق» در سپیدی به «سپاه روم».

۳۲۰

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی[1] که بادش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بینی و آهنگ جرس[2]
محمل[3] جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم، ای مهربان فریادرس
عشرت شبگیر کن، می نوش کاندر راه عشق[4] — شبروان را آشناییهاست، با میر عسس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران نداده‌اند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب — گوشمالی خوردم از هجران، که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست برسر میزند مسکین مگس[5]
عشقبازی کار بازی نیست، ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس[6]

۱ــ سلمی «سلما»: نام زنانهٔ عربی است.
۲ــ جرس: زنگ، زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند.
۳ــ محمل: هودج، پالکی، کجاوه.
۴ــ عشرت شبگیر کن... الخ: بی آنکه از داروغه و شحنه بترسی عیش شبانه را دریاب چونکه در ولایت عشق شبروان با سردسته شحنگان بس آشنایی ها دارند... شرح سودی ج ۳ ص ۱۵۸۳.
۵ــ وز تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس نظیر:
نشاط نوش کسی کو که کام آرزوئی نیست.
کف به سر زده از حسرت مگس پیداست ــ کاشب
۶ــ ملتمس: بفتح میم دوم «درخواست شده».

۳۲۱

جانا تورا که گفت که احوال ما مپرس؟ — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زآنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی[1] که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس قصه، ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق[2] پوش صومعه[3] نقد[4] طلب[5] مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خوکن و نام دوا مپرس

۱– خواهی که روشنت ... الخ: یعنی اگر می خواهی تا چگونگی سوز عشق بر تو روشن شود از شمع که در سوز و گداز است بپرس نه از باد صبا که در گشت و گذار است– شرح سودی ج ۳ ص ۱۵٤۷.

۲– دلق: جامهٔ وصله زده و کهنه و نیز خرقهٔ صوفیان که از پاره های مختلف و رنگارنگ پارچه و گاهی پوست بهم می دوخته اند و آن را «مرقّع» و «مرقّعه» نیز می گفته اند «دلق مرقع نیز بهمین معنی می آید:

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی – تا همه خلق بدانند که زناری هست

«سعدی»

«دلق پوش» و «صاحب دلق»: مرد ژنده پوش، کسی که لباس وصله دار پوشد، صوفی که مرقعه می پوشد.

شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۵۲۵

۳– صومعه: عبادتگاه راهب در بالای کوه یا مکان مرتفع – عمید.

٤– نقد: پول، بهاء «سرمایه» و معنی اخیر در اینجا صحیح تر است.

۵– طلب: «جستن و جستن و خواهش چیزی بدانگونه که سعی و کوشش آدمی را در تحصیل آن برانگیزد، داعی و محرک باطنی برای یافتن مقصود که در عرف صوفیه، پیرو مرشد است و بدین معنی مرادف «قصد» است در تعبیرات متقدمان صوفیه، و چون طلب متوجه مرشد خاص شود آن را ارادت می گویند که پیشینیان آن را عزم نامیده اند...»

ر.ک. شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۷۵ – ۴۷٤

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد عمر و زچون و چرا مپرس

۶ــ در دفتر طبیب خرد باب عشق ... الخ: «عقل هر چیزی را به نحوی از انحاء مشخص و متمیز می‌کند تا ادراک نماید و در غیر این صورت آن را نمی‌تواند دریابد و معنی آن معنی است که بحدی محدود نمی‌شود پس بیرون از ادراک عقل است مانند ذات حق که عقل بدان محیط نمی‌شود و کمیت عقل در راه معرفت ذات لنگ است و تنها راه معرفت عشق تحقق و حصول است تا عشق خود را بر عاشق جلوه دهد و بحقیقت آشنا گرداند».

شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۸

۷ــ نقش حقوق ... الخ: بر متأمل در کلام مخفی نماند که این شعر دوم این غزل است یعنی پس از مطلع باید نوشته شود. در نسخ متداوله بی ترتیب کتابت کرده‌اند حقیر پس از تحریر التفات نموده نسخ قدیمه را گشودم همچنان که در خیال آمد بر آمد تا حروف هندسه ترتیب را آشکار داشتم و متیقنین را بر کلفت اندیشه گماشته ــ قدس سره.

۸ــ حقوق صحبت: حقوق انس و همدمی ــ مولانا گوید:

از برای حق صحبت سالها — باز گو رمزی از آن خوش حالها

۹ــ حافظ رسید ... : در فصل گل به عشرت کوش و از چون و چرا دم مزن. ــ شرح سودی ج ۲ ص ۱۵۶۸

٣٢٢

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازاین کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم ازمردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود، ولی — فتنه‌یی می کند آن نرگس فتان[1] که مپرس
زاهد[2] ازما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد ازدست بدانسان که مپرس
گفتم ازگوی فلک[3] صورت حالی پرسم — گفت: آن میکشم اندرخم چوگان که مپرس
گفتمش: زلف بکین که گشادی؟ گفتا: — حافظ این قصه[4] درازاست، بقرآن که مپرس

١— فتان: رهزن، دلربا— بسیار فتنه انگیز.
٢— زاهد از ما به سلامت، نظیر:

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

قدسی میگوید بیت زیر را در چند نسخهٔ خطی و چاپی دیده است که پس از بیت پنجم غزل آمده است:

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

٣— گوی فلک: مرحوم بهار «گوی مدور» بکار برده است.

گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟ — گفت: سنگی است که هی خورده برا و تیپایی

٤— قصهٔ زلف: حافظ در چند مورد زلف را به قصه تعبیر کرده است:

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

۳۲۴

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ‌ ‌ ‌ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار ‌ ‌ ‌ دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش ‌ ‌ ‌ می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش ‌ ‌ ‌ رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش ‌ ‌ ‌ سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو؟ ‌ ‌ ‌ لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق ‌ ‌ ‌ بمقامی رسیده‌ام که مپرس

۱ــ آن چنان ... الخ: در این بیت صنعت مطابقه میان دو کلمهٔ «خاک» و «آب» و تجانس میان «در» و
[illegible] «دیده» زیباست.

۳۲۴

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس / هردوعالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو / هردوعالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

یاد میداری که بودی هر زمان با دیگران؟ / ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان / نی غلط گفتم، نباشد شمع را خویش و پس

غافل است آن کاو بشمشیر از تو می پیچد عنان / قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس؟

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا تورا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس، شب گر خیالی در سرست / من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز / برسر آیند این رقیبان سبکسارت چو خس.

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست / بعد از این بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

۱ـ یار گندم گون: صنعت مراعات نظیر میان کلمات گندم، جو و عدس، رعایت شده.

۲ـ عنان پیچیدن: برگشتن، مراجعت کردن.

۳ـ سبکسار: بی وقار و شتاب‌زده و یعنی سبکسر که کنایه از فرومایه و سفیه باشد. چه «سار» بمعنی «سر» است. مرحوم قدسی غفرله.

۴ـ لاشه: اسب و خر لاغر و بیروز بون را گویند ـ قدسی.

۳۲۵

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۱ـ روضه: باغ ـ گلستان.
۲ـ مصطبه: یعنی بالای میخانه و بعضی «مصطبه» را به فتح میم نوشته اند لیکن صاحب قاموس به کسر آن گفته و همچنین «مسطبه» که به همان معنی است ـ داور.
۳ـ فلک به مردم ... الخ نظیر:

ابلهان را همه شربت زگلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می بینم

۴ـ انعام پادشاه: حافظ به معنایی که در دیگر شاعران سراغ داریم «مدیحه سرا» نیست لیکن در غزلهای خود، گاه ایشان و آن را ستوده است. در غزلی اشاره به قوام الدین صاحب عیار دارد، در چند غزل جلال الدین تورانشاه را ستوده، در چند غزل از شاه شیخ ابواسحق و شاه شجاع ذکر نام کرده است. در روزگار قاجارها نیز شوریدهٔ شیرازی و فروغی بسطامی در غزلهای خود ناصرالدین شاه را ستوده‌اند [illegible]

۳۲۶

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۱— سرو: کنایه از قامت است.
۲— روان: صفت بیان حالت از مصدر «رفتن».
۳— من و همصحبتی...: حافظ بارها نفرت خود را از ریاکاران ابراز داشته است:

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

۳۲۷

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وزآنچه بادل ما کردهای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن درنظر بازیست / بجلوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / تورا که گفت که برروی خوب حیران باش؟

۱- حریف: همکار، هم پیشه.

۲- خضر: به کسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی با وی ملاقات نمود و این نام در قرآن نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است (الکهف آیهٔ ۶۵) درباره خضر رجوع شود به شرح مثنوی شریف ـ بدیع الزمان فروزانفر، ج ۱ ص ۱۱۸.

۳- سکندر و آب حیوان ر.ک. ذوالقرنین یا «کوروش کبیر» بقلم مولانا ابوالکلام آزاد. ترجمه باستانی پاریزی تهران تیرماه ۱۳۴۲ چاپ سوم.

۴- «خدای را که رها کن»: برای خدا که رها کن.

۵- خیال: بفتح اول، وهم و گمان و صورتی که در خواب یا بیداری بنظر آید، شبح و پیکری که از دور نمودار گردد و حقیقت آن معلوم نباشد، صورت و پیکری که بوسیلهٔ صورت چیز دیگر محسوس شود مانند صورت اشیاء در آینه و چشم چنانکه خواجه حافظ گفته است:

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندهاست

شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۶۵.

۶- کمال دلبری و حسن ... الخ.

رونق حسن تو از لطف نظربازی ماست / ورنه من این کسوتی چون و چرامی شکند کاست

قدسی می نویسد: در نسخه های متداوله «بشیوهٔ نظر» نوشته اند و در نسخهٔ قدیمه «بجلوهٔ نظر» دیده شد. تفکر فی النص ـ قدسی.

۳۲۸

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش   پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند   گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز   گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است   گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی   فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا   از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ   باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خداشناس که تقوا طلب کند   خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن   وآنگاه در طریق چو مردان راه باش

۱ـ منافق: کسی است که بر خلاف حقیقت می‌خواهد که در زمرهٔ نیکمردان و پاک دینان محسوب شود پس، از این نام شرم دارد و اگر او را مؤمن بخوانند خوش دل و خرم می‌گردد زیرا در این صورت بمقصود خود نائل میشود. شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۳۵.

۲ـ شفیع: شفاعت کننده، خواهشگر.

۳ـ ولاء: بفتح اول، محبت، دوستی.

۳۲۹

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ[1] عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی[2] ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش — ای درج[3] محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین[4] — گو در نظر آصف[5] جمشید مکان باش

۱ــ مصطبه: کرسی، نیمکت، در فارسی بمعنی میخانه است ــ حاشیه پژمان بختیاری بر دیوان حافظ.

۲ــ در خرقه چو آتش زدی: آتش در خرقه زدن، کنایه از این است که خرقه بوی ریا میدهد:

گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟

۳ــ درج: صندوقچه.

۴ــ جام جهان بین: دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقف است.

۵ــ آصف: وزیر مشهور سلیمان و در اینجا اشاره به یکی از وزرای آن روزگار خود دارد.

۳۴۰

با صبا در گلستان گر بپروری ضنعت گل بایدش ... بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ... مرغ زیرک[۱] چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادش نظر بازی حرام ... هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار؟ ... کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافریست ... راهرو گر صد هنر دارد توکل[۲] بایدش
نازها زان نرگس مستانه میباید کشید ... این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش[۳] ساغر تعلل تا بچند؟ ... دور[۴] چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ؟ ... عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش؟

۱— مرغ زیرک: مرغی است معروف که به دو پا از درخت آویخته شده به آواز بلند حق حق می گوید— آنندراج و نیز شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۳۱.
۲— توکل: کار باز گذاشتن، کار با کسی افکندن، کار خود به خدا حواله کردن، به امید خدا بودن— فرهنگ فارسی معین.
ترک ارادهٔ خویش گفتن— ک ص ۳۵۱— اسلام در ایران— پتروشفسکی، و نیز:

روی ای پابستهٔ اسباب تحمل ... قدم نه در بیابان توکل
تحمل بهر قضا کردن ازین به ... توکل بهر خدا کردن ازین به

«صفات العاشقین— هلالی جغتایی».

نیز رجوع شود به «منتخب رونق المجالس و بستان العارفین» به تصحیح احمد علی رجایی چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۵٤ ص ۵۵.
۳— ساقیا در گردش ... الخ بعضی نوشته اند که «تعلل» بمعنی «علت انگیختن» و «سبب پرسیدن» و معنی «تأخیر و بهانه جویی» از آن مراد باشد و دیگری گفته که آن بمعنی حجت انگیختن است لیکن چون باعث درنگ و تأخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل می گردد.
۴— دور: بفتح اول در لغت بمعنی «گرد گشتن» و در اصطلاح توقف چیزی است بر آنچه او نیز بر آن توقف دارد و آن مستلزم «تسلسل» است و «تسلسل» بمعنی پیوستن و روان شدن و در اصطلاح «فلسفی» امور غیر متناهیه است و مراد از این مصرع آن است که چون گرد گشتن ساغر با عشاق افتد پیوستگی و بلانهایت بودن بایدش— داقبه.

۳۳۱

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری، چابکی، شوخی، پری وش[۱] — حریفی، مهوشی، ترکی، قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

۱- نگاری، چابکی

نگارین چابکی و شوخ گلعذار — حریفی مهوش و ترکی قباپوش

در نسخهٔ ... چنین دیده شد و این بهتر است بجهت نبودن «ی» در نگار و ... آن از قرائت این ... که در «بت سنگین دل» نیست، دیگر مکرر نشدن لفظ «وش» و دیگر مناسبت «گلعذار» با ... «پری وش» ...

۳۴۲

بجهد و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بیا که شاهی عالم فرو نیارد سر[1] | اگر ز بحر قناعت خبر شود درویش
بسنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی | مکن بسان ترازو نظر به کم و بیش[2]
ریای زاهد سالوس[3] جان من فرسوده[4] | قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده، که قسام صنع قسمت کرد | در آفرینشه از انواع نوشدارو و نیش[5]
روا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلبر یابی اگر خود سرآمدی چه عجب | که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد | بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

۱- سر فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن.
۲- سنگ تفرقه: «تفرقه» بمعنی جدائی انداختن و جدا کردن است. در ترازوهای «شاهینی» یا «آویختنی» که کالا را در یک کفه می گذارند و سنگ را در کفه دیگر برای میزان شدن، ممکن است چند بار سنگها را عوض کنند و از این طریق کفه های ترازو دائماً در حال سنگین و سبک شدن است، شاعر این حالت را «منحنی شدن» گرفته حال میگوید: «اگر می خواهی که همانند ترازو در انحنای دایم نباشی در بند کم و بیشی نباشی» با توجه به اینکه در پی کم و بیش بودن، انسان را در مقابل دیگران خم و راست می کند و او را از خدا جدا می کند بقول سعدی:

ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۳- سالوس بمعنی «خوشگو» و «چرب زبان» و بمعنی فریبنده نیز — داور.
۴- فرسوده: کهنه و ریخته شده.
۵- در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش: چنین یافته شد در چند کتاب خطی قدیم — قدسی.

۳۳۳

بدور لاله[۱] قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش[۲] و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گر چه فرو بستگی است کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا میباش

۱— بدور لاله یعنی در فصل بهار — داور.

۲— بنوش و منتظر رحمت خدا می باش: صوفیه خدا را با شفقت بیشتری از آنچه که در شریعت هست وصف کرده اند و حافظ با آنکه جای جای از آنان به طعنه یاد می کند در این مصرع به آنها نزدیک شده است.

۳۳٤

من خرابم زغم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟
بحرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
بس زانو منشین و غم بیهوده مخور | که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد | پس میازار دل خود زغم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت | که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

ناوک: تیری که با کمان انداخته شود ـ صید.
چلیپا: کنایه از زلف معشوق که بشکل صلیب آویخته باشد ـ صید.

۳۳۵

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی؟ تا که شرح غصه دهم | که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفانامه‌یی[1] که برد بدوست | زخون دیدهٔ ما بود مُهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست[2] | ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی قدیم و نشد عشق را کرانه پدید[3] | تبارک الله[4] ازاین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت[5] | ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن[6] که می‌آرد | نشان یوسف دل از چَه زنخدانش[7]؟
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند مگر ز دستانش
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل | نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

۱- وفانامه: ترکیب اضافی مقلوب یعنی «نامهٔ وفا».

۲- زمانه از ورق گل الخ: «زمانه مثال روی تورا از برگ گل ساخت اما باز از زیبائی روی تو خجل شد و آن را در داخل غنچه پنهان کرد». شرح سودی ج ۳ ص ۱۶۲۶

۳- بسی قدیم و نشد: نظیر این بیت رابعه دختر کعب:

عشق دریایی کرانه ناپدید | کی توان کردن شنا ای هوشمند

۴- تبارک الله: پاک و منزه است خدا. این جمله را در مقام تعجب به کار می برند.

۵- دلم که مهر تو از غیر تو: نظیر بیت دیگر حافظ:

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من

۶- شکستهٔ بیت الحزن: منظور یعقوب پدر یوسف است.

۷- زنخدانش: قدسی می نویسد:

نشد ز زلف پریشان او کسی آشفته | چنین که شد دل مسکین من پریشانش

این شعر در یک نسخهٔ قدیمی دیده شده و بیت تخلص این بود:

تلاوتی که بود صبح و شام حافظ راست | [illegible] عنبرافشانش

زنخدانش: اگر چه مرجع «ش» ضمیر قرینه مقام یار است ولکن اساتید سخن دانند که کلام را تا [illegible] نیاز به چنین ضمیری شاعر ماهر نیاورد لهذا می نماید که هذان شعر تخلص باشد که در حاشیه [illegible] تشی.

۳۲۶

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش؟ — چو چشم مست تو بینم کجا نماند گوش
منم غلام تو و آنکه از من آزادی — مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بسوی آنکه ز میخانه کوزه یی یابم — زنم، بسوی خراباتیان کشم بردوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم در کش — که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار؟ — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش؟
شراب پخته بخامان دل فسرده دهند — که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
نسیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گویی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که: حافظ خموش باش، خموش

۱- دم در کشیدن: سکوت کردن.
۲- شراب پخته: شراب رسیده، قابل خوردن.
۳- دهند: قدسی نوشته است «بجامی» دهند. «مدام» نوشته اند و هیچ معنی ندارد.
۴- پختگان: واصل شدگان، بحقیقت رسیدگان.
۵- نسیم روضهٔ رضوان: نسمت بهشت.
۶- خلعت: جامهٔ دوخته بزرگی که به کسی دهند - فرهنگ فارسی معین.

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی؟ چون است حالش؟

مکن بیدار از این خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش؟

۱- لوحش الله: (جمله فعلی دعایی است) خدای وحشت ندهد او را (در مقام تحسین و استحباب آید).

۲- زلال: بضم «زلاله» آب صاف و شیرین — دلجو.

۳- فیض: عطا و بخشش.

۴- روح قدسی: «الروح القدس» تعبیر به جبرئیل شده است — خاور.

۵- انفعال: شرمندگی.

۶- لولی: کولی.

۷- شنگول: شوخ، ظریف، سرخوش، عیار.

۳۴۸

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه[۱] کش شد و مفتی[۲] پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه[۳] در پای خم نشست — تا دید محتسب[۴] که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان[۵] — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن، گرچه محرمی[۶] — درکش زبان[۷] و پرده نگهدار و می بنوش

۱ـ قرابه: شیشهٔ شراب، صراحی.

۲ـ مفتی: فتوا دهنده، فقیه.

۳ـ صومعه: عبادتگاه، دیر، خانقاه.

۴ـ محتسب: مأمور حاکم که وظیفه اش امر به معروف و نهی از منکر بوده است ـ عمید. پتروشفسکی کارهای محتسبان می نویسد: «کار گران فروش یا کم فروش محتسب شهر نظارت می کرد. اگر محتسبی دقیق بود، از هر گونه تقلب و تزویر که بازاری اختراع می کرد جلو می گرفت ـ سنگها را می سنجید، پیمانه را می آزمود، غش و تدلیس را در می یافت و نمی گذاشت حق عامه بدست مفتخواران افتد. گذشته از آن محتسب، فرمانهای شهر و تجاوزکاران را می جست و تعزیر می کرد. کسانی را که قمار می باختند و کسانی را که سد معبر می کردند تنبیه می نمود. اگر بنایی مشرف فرو ریختن بود صاحب آن را وا می داشت تا آن را ویران کند. اگر آموزگاری کودکان را در مکتب می آزرد او را تنبیه می کرد تا از آن کار باز ایستد. خلاصه در هر کاری که به عامه تعلق داشت با دقت و علاقه مراقبت می کرد. خودش غالباً در مسجد می نشست و نایبانش در بازار و کوچه می گشتند و به کارها می رسیدند.»

اسلام در ایران ـ پتروشفسکی ص ۳۲۴ ـ ۵۲۳.

در روزگار صفویه نیز «محتسب الممالک مسئول قیمت اجناس و تعیین نرخ آذوقه و خوراک مردم بود».

زندگانی شاه عباس اول ج ۳ ص ۲۵۶.

۵ـ شرب الیهود: شراب خوردن در مذهب یهود رواست. «شراب برایش آورد (برای اسحاق) و بنوشید» تورات سفر پیدایش ص ۲۹.

در حکومت اسلام نیز یهود مجاز بوده اند که شراب نوشند اما پنهانی ـ از اینرو اصطلاح «شرب الیهود» را در مورد مسلمانانی بکار برده اند که پنهانی شراب می نوشیده اند و نیز رجوع شود به تجارب السلف ـ هندو شاه نخجوانی ص ۲۷۶.

۶ـ محرم: صوفیه «محرم» را در مورد صوفی و «نامحرم» را برای زاهد و فقیه و ریا کار بکار گرفته اند. رجوع به تاریخ اجتماعی ایران ج ۳ ص ۴۲۷.

۷ـ زبان در کشیدن: ساکت باش.

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش [8]

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش [9]

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی؟ پروانهٔ مراد رسید، ای محب [10] خموش

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

۸ـ ذیل: دامن، پایین. «ذیل کرم»: تحت عنوان بخشش.

۹ـ چندان بمان... الخ: یعنی آنقدر زنده باش که طالع جوان تو از فلک خرقه پوش، خرقهٔ کبود شدن را قبول کند یعنی فلک کالو شود و خرقه‌اش را بخت جوان تو بپوشد ـ شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۴۶.

۱۰ـ محب: دوستدار.

۳۲۹

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری[1] سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویی است کافر کیش

خیال[2] حوصله[3] بحر می پزم، هیهات — چه هاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش!

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه مُلک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم[4] آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ای گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش[5]

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه یی بکف آور ز گنج قارون[6] بیش

۱ـ شکاری: کنایه از دل شاعر است. و یاء آن از نوع یاء مفعولی است مثل زندانی.

۲ـ خیال پختن: خیال بستن، توهم کردن.

۳ـ حوصله: چینه دان، صبر و بردباری.

۴ـ بنازم آن. الخ: فدای آن مژهٔ شوخ و عافیت کش شوم که بر سر نیشش آب حیات موج میزند ــ شرح سودی ج ۳ ص ۱۶۶۲.

۵ـ که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش: نظیر:
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است. و نیز «هر که دانست که قسّام قسمت بد نکرد از غصه برستد» عبدالله انصاری.

۶ـ قارون: طبق روایات یکی از افراد بنی اسرائیل بود که در روزگار موسی می زیست وی جاه طلب و بخیل و حسود بود و ثروتی فراوان داشت... و سرانجام زلزله ای سخت پدید آمد و زمین، قارون و خانه و گنجش را بکام خود کشید.
ر.ک. شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۳۲۸.

۳۴۰

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۱— هاتف: آواز دهنده، آواز کننده ئی که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود— عمید.

۲— شد آنکه: گذشت آنکه، آن زمان در رفت که.

۳— ز کوی میکده... الخ: نظیر این مضمون از ابوالعلاء:

یحرم فیکم الصهباء صبحاً — ویشربها علی عمد مساءً

۴— نجات: رستگاری، رهایی، ... دوزخ — دائره — ترجمهٔ شجاع الدین شفا ص ۳۶.

۵— قرب: نزدیکی، نزدیکی در اصطلاح عبارت از انقطاع ماسوی الله و نزدیک شدن به ذات حق است و بعضی گویند قرب، برداشتن حائل میان محب و محبوب و نیز اطاعت است — سماع در تصوف — اسماعیل حاکمی ص ۱۶۲.

۶— سروش: فرشته، جبرئیل.

۳۶۱

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره[۱] چنگی[۲] و بهرام[۳] سلحشورش[۴]

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نگه کردن بدرویشان منافی[۵] بزرگی نیست
سلیمان[۶] با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم[۷]
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقت است و میسازم بدان کورش

بساط[۸] دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی بیزورش

۱ــ بلعب زهره... الخ. لعب بازی کردن است و زهره ستارهٔ معروف باشد که در فلک سوم مسکن دارد و آن در عربی بضم اول و فتح ثانی و ثالث است لیکن در فارسی بسکون ثانی مستعمل است و به فارسی آن را ناهید گویند ــ داور.

۲ــ چنگی: چنگ زن، صفت زهره است آن را مطرب فلک سوم گویند ــ عمید.

۳ــ بهرام: در فارسی نام ستارهٔ مریخ است که در فلک پنجم مقر دارد ــ داور.

۴ــ سلحشور بکسر سین و فتح لام مخفف «سلاح شور» است و آن کسی است که ورزش و استعمال اسلحه یعنی آلات حرب بسیار کند و شور بمعنی ورزش کردن استعمال شده ــ داور.

۵ــ منافی: مخالف، طرد کننده ــ داور.

۶ــ سلیمان بن داود، در روایات اسلامی نمودار حشمت و قدرت و تسلط بر جانوران و با وجود این نمونه مسکنت و قطع علاقه و بی اعتنایی به دنیا نیز هست در بارهٔ او ر. ک. شرح مثنوی شریف ج ۲ صفحات ۶۲۹ و ۳۹۵، ۳۸۲.

۷ــ راز دهر بنمایم: راز روزگار را بتو نشان دهم.

۸ــ بساط: بکسر سین، خوان و سفره.

۳۴۲

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات[1] زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان[2] بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
درحلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد[3] ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش[4]

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ای
زین بحر قطره یی بمن خاکسار بخش

شکرانه یی که روی ترا چشم بد ندید
مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح[5]
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

۱– طامات: معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه بنظر آید – فرهنگ فارسی معین.
۲– طیلسان: ردا، جبه، (معرب تالسان).
۳– راه زدن: غارت کردن مسافران در جاده‌ها، مجازاً بمعنی منحرف کردن، از راه بدر بردن.
۴– خون مرا... الخ: در اینجا «ایهام» ظریفی است، از یکسو خونم را به او ببخش، از یکسو به چاه زنخدان او، کنایه از اینکه خون ریخته شده را در چاه می ریزند.
۵– بادهٔ صبوح: شرابی که صبح زود می خورده اند.

۳۴۳

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش ۱

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن ۳، که خزف ۴ می شکند بازارش ۵

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه ۶ در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — با خبر باش که سر می شکند دیوارش ۷

۱ــ آید: سوم شخص مفرد ماضی ساده است و معنی مضارع محقق الوقوع می دهد. (یعنی حتماً میشود).
دکتر زرین کوب درباره این بیت می نویسد: در کلام شاعران مکرر پیش می آید که فعل و حکم را اسناد می دهند به آنچه که فاعل حقیقی آن نیست: در واقع یا به اعتقاد گوینده. این هم البتهٔ مجاز است ــ مجاز عقلی و در شعر بسیار همین مجاز است که روح و حیات خاص به شعر می دهد چنانکه، در عوالم و کائنات شاعر حس می بیند و حرکت که در واقع اسناد آن امور و نظایر آنها از حرف زدن و خندیدن، گریستن و عشوه کردن و امثال آنها به کائنات بیروح اسناد فعل است به فاعل غیر حقیقی ــ یعنی مجاز وقتی حافظ از فکر بلبل حرف می زند که همه در این اندیشه است تا مگر گل با او یار شود و از گل سخن می گوید که اندیشه اش همه به این نکته است که در کار بلبل چگونه عشوه کند این افعال را بطور مجاز به گل و بلبل اسناد کرده است.
شعر بی نقاب، شعر بی دروغ ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب. ص ٦٩.
۲ــ عشوه کردن: ناز کردن.
۳ــ تغابن: یکدیگر را به زیان انداختن، بزیان یکدیگر را فریفتن و گاهی آنرا تجربه کرده بمعنی زیانکاری استعمال کنند ــ داور.
۴ــ خزف: خزف را برخی به «ز» و برخی به «ذ» نوشته اند و بمعنی سفال است ــ داور.
۵ــ بازار شکستن: رونق بردن، از رواج انداختن چیزی، سیف فرغانی گوید:

تا گشاده چون بگشادی در دکان جمال — گل فروشان چمن را بشکستی بازار

دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۹۲
۶ــ تعبیه: آماده کردن.
۷ــ ای که از کوچه معشوقه [illegible] النخ [illegible]

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کلاه   به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود   ناز پرورد[1] وصال است مجو آزارش

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست   در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
سعدی

و نیز:

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر   به سر نکوفته باشد در سرایی را — سعدی

و نیز:

خواجگان بسلم برداشته از پیش دوات   دسته‌ها بر سر و سرها زده اندر دیوار
فرخی سیستانی

۱- نازپرورد: صفت مفعولی مرکب مرخم (مخفف نازپرورده).

۳۴۴

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طایر دولت که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست	سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه	که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

۱- معاشر: دوست — همدم — همنشین.

۲- فکر بکر: فکر نو آیین.

۳- داد استاندن: تلافی کردن.

۴- بنام ایزد: این کلمهٔ بزرگ را تیمنا «برای دفع چشم بد استعمال کنند و در محل تعجب و تحسین نیز آورند چنانکه بعضی گفته‌اند و بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کرده‌اند بلکه الف ایزد را از خط گاهی بیندازند و متصل نویسند چنانکه از کلام افکنند و پیوسته گویند و این کسره در این وقت کسرهٔ اضافت نیست بلکه نقل کسرهٔ همزهٔ ایزد است به «میم» بنام — قدسی عفی عنه.

۵- شنگول: سرمست.

۳۴۵

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه[1] رخت خویش

از بس که دست میگزم[2] و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت[3] خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۱ـ ورطه: بلاغ، محل هلاکت و زمینی که در آن راه نباشد و مجازاً بمعنی گرداب آید.

۲ـ دست گزیدن: دریغ خوردن.

۳ـ رخت و پخت: «پخت» از اتباع است یعنی صرف بجهت تابع و توازن کلمه پیش از آن [illegible]

۳۴۶

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست، خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده است ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گر چه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش ؟
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود به سرداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در — صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مجمع: محل اجتماع کے انجمن

۳۶۷

مرا کاری است مشکل بادل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالبسته ز اندوه جان من ازغم — که هرشب درچه کارم بادل خویش
روایی ماندگان پیاده کن آخر — چه دانی تشنه جانا محمل خویش؟
بسی گشتم چومجنون کوه وصحرا — مگر یابم سراغ ازمنزل خویش
مـ[illegible] اول منزل ره افتاد — کی آید کشتیم برساحل خویش؟
چه فرصتها که گم کردم درین راه — زبخت خوابناک غافل خویش
بگفتن جولانی آخر درره ما — چوحافظ خاک گرداب وگل خویش

۱- که گفتن نمی یارم: نمی توانم بگویم.
۲- محمل: هودج، کجاوه.

۴۴۸

هاتفی[1] از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه، می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته چه گویی؟ خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند آن قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب[2] با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع[3] آنکه کرد روح قدس[4] حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش[5] مرادش بده وز خطر[6] چشم بدش دار گوش[7]

۱- هاتف: آوازدهنده، آواز کننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود — عمید.
۲- صعب: سخت.
۳- شاه شجاع: ابوالفوارس جلال الدین بن محمد مبارزالدین، دومین از پادشاهان آل مظفر (جلوس ۷۵۹ هـ ق — وفات ۷۸۶ هـ ق). پس از کور شدن امیر مبارز پسر ارشدش شاه شجاع زمام امور را بدست گرفت وی مردی بود شجاع و متدین و شخصاً شاعر و ادب پرور بود. حافظ معاصر او بود و در چند غزل او را مدح گفته — فرهنگ فارسی معین — بخش اعلام.
۴- روح قدس: روح القدس. جبرئیل و در اصطلاح مسیحیان: اقنوم سوم. در فارسی «شیدهٔ اسپهبد» و «روان بخش» نیز گفته شده. روح قدسی هم میگویند — عمید.
۵- ای ملک العرش: ملک به کسر لام پادشاه است اراده نموده خدای تعالی را — قدسی.
۶- خطر: به دو فتحه آفت — قدسی.
۷- گوش: به کاف فارسی بمعنی «حفظ» و «محافظت» است — قدسی.

۳۴۹

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

همره او شده دلم باد به هر جا که رود / همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی[۱] رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب[۲] نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است به هم برمزنش[۳]

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک[۴] از جان و تنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله[۵] آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض[۶] و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل[۷] معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۱- سلمی: (سلما) از نام های زنانه عرابی است — و در اینجا میان دو کلمهٔ «سلمی» و «سلامی» جناس وجود دارد.

۲- به ادب: در اینجا میان نافه گشایی کردن و سیاهی زلف مفهومی لطیف وجود دارد. مشک سیاه است و زلف سیاه.

۳- جای دلهای عزیز است بهم برمزنش: شاعران زلف معشوقه ها را جایگاه دلهای عاشقان دانسته اند.

قراری بود دلها را بر آن زلف / پریشانی، نخست از شانه برخاست
همای مروزی

تاری از زلف تو با شانه نیامد بیرون / که به آن، صد دل دیوانه، نیامد بیرون
فرید کشمیری.

۴- دور فلک: گردش روزگار.

۵- سفله: پست، فرومایه.

۶- عرض: به کسر اول بمعنی «ناموس» و «آبرو» است — فلسی.

۷- بیت الغزل: بیت منتخب و بهترین ابیات.

۳۵۰

ای همه کار تو مطبوع۱ و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای۲ تو خوش

همچو گلبرگ طری۳ هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح۴
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری۵
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق۶ که از سیل فنا۷ نیست گذار
می‌کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان طلب۸ گرچه ز هر سو خطر است
می‌رود حافظ بیدل به تولای۹ تو خوش

۱ـ مطبوع: باب طبع.
۲ـ شکرخا: خاییدن بمعنی «به دندان نرم کردن» است.
۳ـ طری: تر و تازه و شاداب، با طراوات ــ فرهنگ فارسی معین.
۴ـ ملیح: با نمک، نمکین.
۵ـ پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری: حافظ ترکیب بیماری چشم را در موارد متعدد به کار گرفته است:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جانی بستم

۶ـ در ره عشق ... الخ: در راه عشق که هیچ گریزی از فنا نیست من خاطرم را فقط با تماشای تو خوش می‌کنم ــ شرح سودی ج ۳ ص ۱۶۵۳.
۷ـ فنا: عدم شعور سالک بخود و لوازم خودی خویش است (مرادف محو، بیخودی، بیخویشی) نفی خواست و ارادهٔ استهلاک در ارادهٔ حق تعالی، شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۶۱.
۸ـ طلب: آن را گویند که سالک روز و شب دم یاد او باشد چه در خلاء و چه در ملاء چه در خانه و چه در بازار اگر دنیا و نعیمش و اگر عقبی و جنتش را به وی دهند قبول نکند همهٔ عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی، او دوریت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محنت و عطا و منع و رد و قبول خلق بروی یکسان باشد فرهنگ فارسی معین به نقل از (کشاف اصطلاحات).
۹ـ تولا: ولی قرار دادن، دوستی داشتن ــ معین.

۳۵۱

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی ۴ / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ۵ / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ عفو کرد / خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

۱- در داد: نوشاند.

۲- زهره- ستارهٔ ناهید و مطربهٔ فلک.

۳- بربط: عود.

۴- تا نگردی آشنا... تا قابلیت حاصل نکنی ترا از اسرار عشق واقف نمی کنند زیرا گوش نامحرم شایستگی دریافت الهامات غیبی را ندارد.

۵- در حریم عشق... الخ: برای سالک، تسلیم در برابر ارشادهای پیر ضروری است، میگوید تو باید تسلیم خضر راه خود باشی. در جای دیگر میگوید:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

۶- در بساط نکته‌دانان... الخ: در محفل خردمندان خودنمایی شرط عقل نیست یا خردمندانه بگوی و یا خاموش باش.

۷- دل خونین: مالامال بودن جام است از می.

۸- لب خندان: خندهٔ می بر [illegible] نوشراب است.

۹- زخم: ضربه.

۳۵۲

از لبت دلم نیافت خلاص۱ | زانکه القاص۲ لایحب القاص۳

محتسب خم شکست و من سر او | سن بالسن والجروح قصاص۴،۵

مطرب پارسی ره۶ زد که بچرخ | مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد؟ | ترک سر تا نمی کند غواص

نقد عمر۷ از عشق جوی نه از عقل | تا که خالص شوی چو زر خلاص۸

حافظ اول ز مصحف رخ دوست | خواند الحمد و سوره اخلاص۹

۱- خلاص: بفتح، بمعنی رستن و رهایی است — داور.

۲- قاص: قصه خوان، واعظ، در بحر کسی آینده، خبر دهنده و معروف است که «همکار چشم (دیدن) همکار را ندارد» — داور.

۳- القاص لایحب القاص: قصه گو، قصه گو را دوست ندارد.

۴- سن بالسن و الجروح قصاص: اصل آن «السن بالسن» بوده بجهت ضرورت الف و لام آن حذف شده و این بعض آیه است که «وکتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن و الجروح قصاص» یعنی وفرضنا علی الیهود فی التوریة ان النفس تقتل بها و العین تفقاء بها والانف تجدع بها و الاذن تصلم بها والسن تقلع بها و الجروح ذات قصاص.

۵- قصاص: بکسر قاف، استیفاء و مجازات جنایت است از کشتن و بریدن و زدن و جراحت رسانیدن — داور.

۶- ره: نغمه، آهنگ.

۷- نقد عمر از عشق الخ: برتری نهادن عشق بر عقل منظور است.

۸- چو زر خلاص: یعنی طلای پاک و بی عیب که از خلاص بیرون آید و «خلاص» بکسر اول آنچه از زر گداخته باشد — داور.

۹- الحمد و سوره اخلاص: سوره قل هوالله احد.

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص[۱]
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا[۲] — نرود در حرم دل، نشود خاص الخاص[۳]
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار، تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما، در زده‌ای — که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص[۴]
بهر دار آن شمع، چو پروانه وجود — تا نسوزی نبری از خطر عشق خلاص
قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

۱- قصاص: مجازات جنایت است.
۲- فنا: عدم شعور سالکه بخویشتن یعنی خواست واراده، استهلاک در اراده خدا.
۳- خاص الخاص: ویژهٔ ویژه.
۴- رصاص: بفتح راء، بعضی نوشته اند «ارزیز» و آن دو قسم است: سفید، که آن را «قلعی» و سیاه که آن را «اسرب» گویند تمام شد و مخفی نماند که در کلام اهل لغت فرس «ارزیز» بمعنی «قلعی» تفسیر شده لیکن «رصاص» بر هر دو قسم مذکور اطلاق می شود، چنانکه صاحب منتهی الارب گفته:
«الرصاص بالفتح معروف، منه ابیض و منه اسود» — داوری.

۳۵۴

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بنگل بماند و قد سرو ناز از آن قامت | خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانیی که ز حوران بشرح میگویند | ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان۱ از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن۲ از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات | چنان که خوی۳ شده جا جا چکان از آن عارض

۱ــ جنان: در بعضی نسخه‌ها «چنان» با چیم فارسی می باشد ــ قدسی.
۲ــ یاسمن: گلی است خوشبو برنگ زرد یا کبود یا سفید، یاسمن، سمن، یاس و یاسم نیز میگویند ــ عمید.
۳ــ خوی: (خی) عرقی که از بدن ترشح کند ــ عمید.

۳۵۵

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو ارض

از رخ تست مستنیر جوهر چهارم آسمان — همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار عرض

دیدهٔ روی خوب تو بر همه خلق واجب است — سجده به درگه تو بر جمله ملایک است فرض

جان که فدای او نشد، زنده جاودان نشد — تن که اسیر او نشد، لایق اوست قطع فرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا؟ — قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض؟

۱ــ یعنی: نور بینی ــ مقتبس از روشنی گیرنده و آتش گیرنده ــ لولو

۲ــ عرض در اصل: ۱ــ فرض، درست چهارم یعنی اعطا مادهٔ است.

۲۵۶

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط ۱ — ماهم زحسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین — راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط ۲

موی گشاده کرده خوی ۳ تا بچمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط ۴

گه بهوای میدهم گرد مثال جان و دل — گه ز آب میکشم آتش عشق همچو بط ۵

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند — تا بهمیلرکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط ۶

۱ـ خط: خط عارض.

۲ـ نقط: جمع نقطه است بمعنی مفرد آورده و بعضی نوشته اند «نقط» بمعنی مفرد استعمال شده. فقیر گوید اگر چه این استعمال مانند «حور» تواند بود ولیکن اکنون در فارسی مستعمل نیست «قدسی».

۳ـ خوی: (خی) عرق بدن.

۴ـ سقط: بمعنی متاع زبون و از این است «سری سقطی» که از اکابر صوفیان است و «سری» بر وزن «غنی» است برادر

۵ـ بط: مرغابی ۶ـ نمط (به دو فتح): روش و دستور.

۴۵۷

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که با تو بت صلح است و دوستی و صفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر باز — اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من، بستان — بکام دل ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آب حیات — که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد — بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا؟ — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب — مراست تحفهٔ جانبخش غمزدا حافظ

۱ــ این غزل جز دو بیت آخر از لسان معشوق است ــ قدسی.

۳۵۸

قسنم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع · که نیست با کسیم از بهر مال وجاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی · نمیکنیم دلیری، نمیدهیم صُداع ۲
گدای رابه منیم شستشوی خرقه کنید · که من نمی شنوم بوی خیر ازاین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ · کسی که اذن نمیدادی استماع سماع ۳
بهٔ اشعار نظری کن بشکر این نعمت · که من غلام مطیعم، تو پادشاه مُطاع
بسر ادیب، و نصیحت مگو، که دیگر تو · نمیبینیم پس ازاین هیچگه بکنج بقاع ۵
ز زهد حافظ و طامات، او ملول شدم · بساز رود، وغزل گوی باسرود و سماع

۱— فیض: بخشش و بسیار— عمید.

۲— صداع: دردسر، سردرد— عمید.

۳— ببین که رقص کنان میرود به نالهٔ چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

نظیر:

به کوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

حافظ

این دو بیت متعلق به دو غزل است که حافظ بروزگار سلطنت شاه شجاع سروده است ودر هر دو غزل
به رفع خفقان و فشار روزگار مبارزالدین محمد اشاره دارد. کامجو.

۴— ادیب: ادب آموز— داور.

۵— بقاع: بتکسر باء بمعنی «جایها» و آن جمع «بقعه» بمعنی «جای» است. داور.

۶— طامات: جمع «طامه» بفتح میم مشدده، بمعنی سخنان بی اصل و پریشان ولاف و گزاف که برخی
از صوفیان وکارد و پشانی بر زبان می آورند گفته شده— عمید.

۷— ملول: افسرده، اندوهگین— عمید.

۸— بساز: یعنی بنواز ۹— رود: ساز، تار— عمید.

۳۵۹

بیمن دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع[1]
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر از این همه اسباب تفرقه[2] است و صداع[3]
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع
بس است سر و دُردشبانه، می مغانه بیار — حریف[4] باده رسید ای رفیق توبه، وداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازاینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع؟
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد — ز خاک بارگه کبریای[5] شاه شجاع

۱ــ حقیر متاع: ترکیب وصفی مقلوب یعنی «متاع حقیر».
۲ــ تفرقه: جدائی، انباشتن ــ عمید.
۳ــ صداع: دردسر، سردرد ــ عمید.
۴ــ حریف: همکار، هم پیشه.
۵ــ کبریا: عظمت، بزرگی ــ عمید.

۳۶۰

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور[۱] فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه[۲] از جیب افق چرخ و در آن   بنماید[۳] رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک   ارغنون[۴] ساز کند زهره بآهنگ سماع[۵]

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر؟   جام در قهقهه آید که کجا شد مناع[۶]؟[۷]

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر   که بهر حال همین است که بینی اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب   عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی   که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع[۸]

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ از باده خوری با صنمی گلرخ خور   که ازاین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۱ــ شمع خاور: کنایه از خورشید است.

۲ــ آینه: کنایه از خورشید است. صاحب «قدسی» میگوید: مراد از آینه شاید روز باشد.

۳ــ بنماید: نشان بدهد.

۴ــ ارغنون: نوعی ساز شبیه به پیانو که میگویند افلاطون آنرا اختراع کرده، از گستهمید.

۵ــ سماع: مجازاً وجد و حالت مکاشفه است داور.

۶ــ کجا شد: کجا رفت.

۷ــ مناع: بسیار بازدارنده.

۸ــ نفاع: بسیار سودرسان، ماحصل: ارزنده.

٣٦١

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم[1] چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض[2] غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت[3] اشک گلگونم نبودی تندرو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ[4] وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

١- نقصان: کم شدن، کاسته شدن ٢- مقراض: قیچی

٣- کمیت: بضم اول وفتح ثانی، اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند ویال و دم او سیاه باشد - داور.

٤- پروانه: خط و حکم پادشاهان بر عمال و غیر آنها و جمع آن «پروانجات» آمده است - داور.

در شب هجران... الخ: نظیر

[illegible] سوخته و داغ

[illegible]

۳۶۲

سحر چو بلبل بیدل شدم همی در باغ۱ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری۲ نگاه می‌کردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا بحیرت آب از چشم — نهاده لاله بحکم البحار و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق۳ چو مردم ایغاع۴
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ۵
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ۶

۱— قدسی می‌نویسد: «سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ» در بعض نسخه‌های قدیم چنین دیده شد.
۲— گل سوری: گل سرخ ۳— شقایق: لاله و در این لفظ مفرد و جمع یکسان است — قدسی.
۴— ایغاع به فتح اول و بعد از یاء حطی ساکنه فاء بمعنی شوخ و غماز و بمعنی روستایی گفته‌اند و در این شعر دو معنی اول و ثانی بلکه همان ثانی مراد است — قدسی.
۵— ایاغ: لفظ ترکی است یعنی پیالهٔ شراب خوری — داوری.
۶— بلاغ: در حدیث است که: بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک. یعنی آنچه بر تو محول شده است برسان. چه، اگر قبول نکنند حرجی بر تو نیست. — شرح سودی ج ۳ ص ۱۷۰۷/

٣٦٣

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف[1] کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل؟ — یاد پدر نمی‌کنند این پسران نا خلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ئی ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من؟ — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش[2] بخوان ولا تقل[3] — مست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف[4]

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش[5] دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی من بخورم و طرب کنم؟ — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان[6] بصدق — بدرقه[7] رهت شود همت شحنهٔ النجف[8]

۱ـ طرف بستن: بهره بردن

۲ـ نقش: بفتح ... یعنی ... و ... که خراسانیان آن را وضع کرده‌اند.

۳ـ لا تقل: مگو ـ حرف ... در نسخهٔ قدسی نوشته: ولا تغل، ای لا تقل انّ الزهاد مطلعون علی هذا ـ داور. ۴ـ لا تخف: مترس.

۵ـ پاردم: بفتح دال «دالکی»، پالان، با چرمی که پس زین بسته بزیر دم اسب بگذرانند و آن را دمچی زین را به ... «قشقون» گویند ـ داور.

۶ـ خاندان: یعنی خاندان رسالت ـ داور.

۷ـ بدرقه: یعنی بدرقه و ... ـ داور.

۸ـ شحنة النجف: بکسر شین یعنی نگهبان نجف اشرف که امیرالمؤمنین علیه السلام است ـ داور.

۲۶۴

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب   قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم، که بر امید وصال   بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم   براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟   که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود   ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار   مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره؟ که در بحر غم بگردابی   فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان؟ که شده است   تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب؟   که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ   بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

۱ــ خامه: قلم ۲ــ سر بیان (داشتن): خیال گفتن داشتن.

۳ــ رفیق خیل... الخ: در این بیت بین کلمات «خیل و خیال»، «رکیب و شکیب» و «قرین و قران» جناس وجود دارد.

۴ــ میسودم: می‌سایدم. ۵ــ براستان: قسم به راستان.

۶ــ چنبر: حلقه ۷ــ کفیل: ضامن ۸ــ قضا: تقدیر.

۹ــ ضمان: بمعنی کفیل شدن و در اینجا بمعنی کفیل و ضامن است ــ داور.

۳۶۵

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم؟ حال دل کرا گویم؟ — که داد من بستاند، دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر که زاده مرا مادر از برای فراق
بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری — زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

۱ــ خدای را: برای خدا
۲ــ خونفشان نوا: ترکیب وصفی مقلوب «نوای خونفشان»

۳۶۹

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق[۱] گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی[۲] رو و فرصت شمر غنیمت وقت که در کمینگه عمرند قاطعان طریق[۳]
کجاست اهل دلی تا کند دلالت[۴] خیر که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی[۵] که ترا در چه زنخدان است بکُنه[۶] آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت[۷] که مُهر خاتم چشم من است همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام[۸] تصوری است که عقلش نمیکند تصدیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق[۹]

۱ـ شفیق: مهربان. ۲ـ مأمن: جای امن. ۳ـ قاطعان طریق: راهزنان.
۴ـ دلالت: راهنمایی. ۵ـ حلاوت: شیرینی.
۶ـ کُنه: اصل، گوهر، حقیقت، پایان، نهایت.
۷ـ از آن برنگ عقیق: چشم خود را به نگین عقیق انگشتری تشبیه کرده است و میگوید: از آن جهت اشک من همیشه عقیق گون است که نگین انگشتری چشم من مانند عقیق است. حافظ برای اشک خونین مضامین مشابهی دارد.

اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

۸ـ خندهٔ جام: پرتو شراب
۹ـ تحمیق: نسبت به حمق دادن و آن بمعنی کم‌عقلی و فساد عقل است در حدیث است که «النوم بعد الفجر یحمق» ای فساد عقل — داور.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ۱ — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برتر از اوج فلکی جهان سرادق ۲ عشق — که خود برد اعلی تا گویان به تیره مغاک ۳
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه ۴ پا وامگیرم از سر خاک ۵
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک ۶
فریب دختر رز ۷ طرفه ۸ میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک ۹
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۱ـ اگر شراب خوری... الخ:

شربنا و اهرقنا علی الارض جرعة — وللارض من کاس الکرام نصیب

و بفارسی نیز:

صاحب جوانمردی بسیار بود گر خورد — ما کمرا از قدح مرد جوانمرد نصیب داور

۲ـ سرادق: بضم سین و کسر دال سراپرده است.
۳ـ مغاک: بفتح میم بمعنی گودال و آن منسوب به «مغ» که بمعنی گودی است و لفظ «اک» از برای نسبت است ـ اور. ۴ـ روز واقعه: روز مرگ.
۵ـ که روز واقعه... یعنی در روز مرگ هم من از آمدن سر خاکم دریغ مکن.
۶ـ امساک: بخل ۷ـ دختر رز: شراب ۸ـ طرفه: شگفت، شگفت آور.
۹ـ طارم تاک: طارم بمعنی خانهٔ چوبی است که هنگام ییلاق و تابستان می‌سازند. طارم ... هم کنایه از طارم ... به فلک و طارم تشبیه است.
... الکوه طارم ما طریق مجازی گفته است ... ۱۲۲۵

٣٦٨

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم اللّه معک[1]

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس[2]
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح[3] ملک

در خلوص[4] منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک[5]

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان[6] و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی[7] کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

١ــ اللّه معک: خدا با تو باشد. ٢ــ قدس: پاکی، منزه بودن.
٣ــ تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش کردن. ٤ــ خلوص: پاکی، سافرگی
٥ــ محک: سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آن را آزمایش می‌کنند.
٦ــ پستهٔ خندان: کنایه از دهان معشوق است.
٧ــ زبونی: بفتح زاء، خواری و بیچارگی.

۲۹۹

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک ‌ ‌ ‌ هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر در آینه صیقلگی ‌ ‌ ‌ وآنگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو بود دیده مردمی ‌ ‌ ‌ هم روشن از دو لعل تو بود دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی ‌ ‌ ‌ از دیدنش به سجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند ‌ ‌ ‌ نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

از التیام، روی چو ماه تو هر شبی ‌ ‌ ‌ مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین ‌ ‌ ‌ زر خالص است و باک نمیدارد از محک

۱– چه نامی: یعنی چه نام داری.

۲– فدیت لک: لام در فدیت لک زاید است یعنی فدایت شوم شعر:

یا صاحبی فدت نفسی نفوسکما ‌ ‌ ‌ وحیثما کنتما لاقیتما رشدا

۳– چرده: بفتح اول و سوم بمعنی چهره است.

۴– حک: تراشیدن تراشیدن، سودن، سائیدن – عمید.

۵– طرف: به سکون راء بمعنی گوشه و کناره است.

۳۷۰

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هردمم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات[1] / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک[2]
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک[3]
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ[4] اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک[5]
بچشم خلق، عزیز آنگهی شوی حافظ / که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

۱ــ هیهات: دور است ۲ــ حاشاک: هرگز ۳ــ تریاک: پادزهر
۴ــ عنان پیچیدن: روی گرداندن
۵ــ فتراک: تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

۳۷۶

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول[۱] — رسد بدولت وصل تو کار من بحصول[۲]

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول[۳]

دل چو آینه ام را غم تو مصقل[۴] شد — از آن همیشه ز زنگ جز نبود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو؟ — که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل کرا گویم؟ — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول[۵]

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۱- وصول: رسیدن. ۲- حصول: حاصل شدن.

۳- مکحول: سرمه کرده شده مانند «کحیل» - داور.

۴- مصقل: بکسر میم و همچنین «مصقله» آلتی است آهنی که بدان کارد و شمشیر و آینهٔ فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند. و «مصقول» روشن و صاف کرده شده است - داور. ۵- نزول: فرود آمدن.

۳۷۶

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل[۱] پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان دور از تو چه گویم که چه ها میکشم از دل؟

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان؟ نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت زد گردون فزون است مه را نتوان کرد برای تو مقابل

دل بردی، و جان میدهمت، غم چه فرستی؟ چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل؟[۴]

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی در دامن او دست زن و از همه بگسل

۱- شمایل: شکل و صورت ۲- پروا: توجه، اعتنا

۳- دل بردی و... الخ: نظیر

گفت خود دادی بما دل حافظا ما محصل بر کسی نگماشتیم

۴- محصل: مأمور وصول.

۳۷۳

ای رخت چون خلد[1] و لعلت سلسبیل[2] سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت[3] بر گرد لب همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک[5] چشم تو در هر گوشه‌یی همچو من افتاده دارد صد قتیل[6]

یارب این آتش که در جان من است سرد کن زانسان که کردی بر خلیل[7]

من نمی‌یابم مجال ای دوستان گرچه او دارد جمالی بس جمیل[8]

پای ما لنگست و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل[9]

حسن این نظم از بیان مستغنی است بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد بکر معنی را چنین حسنی جمیل[10]

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل[11] طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل[12]

معجز است این شعر؟ یا سحر حلال؟[13] هاتف[14] آورد این سخن؟ یا جبرئیل؟

کس نداند[15] گفت شعری زین نمط[16] کس نیارد سفت دُری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل

۱ــ خلد: دوام، بقاء، همیشگی و «خلد برین» بمعنی بهشت است ــ عمید.

۲ــ سلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت. ۳ــ سبز پوشان خط: کنایه از خط عارض است.

۴ــ حور عینیه چشمان: کسانی که دارای چشمان زیبا هستند. در فارسی بمعنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی گفته شده ــ عمید.

۵ــ ناوک: تیری که از کمان انداخته شود. ۶ــ قتیل: کشته.

۷ــ سرد کن الخ... چنانکه در قرآن مجید آمده که «قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» ــ داود.

۸ــ در بیت پنجم بین کلمات «مجال، جمال، جمیل» جناس وجود دارد.

۹ــ در بیت ششم در کلمات «کوتاه، دراز» صنعت مطابقه بکار رفته است.

۱۰ــ جمیل: خوب، نیکو، زیبا ــ عمید. ۱۱ــ بدل: نظیر، جانشین.

۱۲ــ بدیل: عوض، جانشین.

۱۳ــ در بیت نهم در دو کلمه «بدل» و «بدیل» جناس وجود دارد.

۱۴ــ سحر حلال: شعر را «سحر حلال» گفته‌اند.

۱۵ــ هاتف: آواز دهنده، آنکه صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.

۱۶ــ [illegible]: گفت [illegible] نمی‌تواند بگوید. ۱۷ــ نمط: شیوه، روش.

۱۸ــ [illegible]: سوراخ کردن.

۳۷٤

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب۱ خجل

صلاح من همه جام می است و من زین پس — نیم۲ ز شاهد۳ و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که۴ رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب، شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ۵ آن چشم پرعتاب خجل

بود که۶ یار نپرسد گنه ز خلق کریم؟ — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا بزیر لبت جام زهرخنده زند؟ — اگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب۷ تو عمری است تا نتافته‌ام۸ — نیم بیاری توفیق از این جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب، صدف — که شد ز نظم خوشش لؤلؤ۹ خوشاب۱۰ خجل

۱- ناصواب: نادرست. ۲- نیم: نیستم. ۳- شاهد: محبوب، معشوق.

۴- ز خون که...: از بسکه شب گذشته خون گریستم دیگر خواب به چشمم نیامد و از این رو از «خواب» خجل هستم. شرح سودی ج ۳ ص ۱۷۵۸.

۵- شیوهٔ چشم: حافظ این ترکیب را در جای دیگر هم بکار برده است:

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

۶- بود که: قید تردید است یعنی ممکن است، شاید که.

۷- جناب: آستانه، درگاه. ۸- رخ تافتن: روی گرداندن.

۹- لؤلؤ: مروارید. ۱۰- خوشاب: خوش آب و رنگ.

۲۷۵

خوش خبر باشی ای نسیم شمال[۱] — که به ما می‌رسد زمان وصال
ما بِسَلمی[۲] و مَن بذی سَلَم[۳] — اَین جیرانُنا و کیفَ الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عَفَتِ الدّارُ بَعدَ عافیةٍ[۵] — فاسئلوا حالَها عَنِ الأطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب‌روان خیال
قِصّةُ العِشقِ لاانفِصامَ لَها[۶] — فُصِمَت هاهنا لسانُ مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه از این کبریا[۷] و جاه و جلال
یا بَریدَ الحِمی[۸] حَماکَ الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
فی کمالِ الجمال[۹] نِلتَ مُنی — صَرَفَ اللهُ عنکَ عینَ کمال
حافظا عشق و صابری تا چند؟ — نالهٔ عاشقان خوش است بنال

۱- شمال: بادی که از جانب قطب و «بنات النعش» بوزد- داور.

۲- ما بسلمی... الخ «ای نازل بسلمی» یعنی چه وارد شد بمعشوقهٔ «سلمی» نام و کسی که در «ذی سلم» بود. کجایند همسایگان ما و چگونه است حال.

۳- ذی سلم: موضعی است. ۴- سلم: بدو فتحه نام درختی است. شعر:

امن تذکر جیران بذی سلم — مزجت دمعا جری من مقلة بدم

۵- عفت الدار... الخ: یعنی منمحی شد خانه بعد از عافیت داشتن و نفع کردن خدا ملاها را از آن پس بپرسید حال آن را- داور.

۶- قصة العشق: سرگذشت انقطاع از برای آن نیست- در اینجا زبان گفتار بریده شد (لسان هم مذکر استعمال میشود هم مؤنث)- داور.

۷- کبریا: بزرگی، عظمت.

۸- یا برید الحمی: ای پیک قرقگاه خدا تورا نگاه بدارد از مضرتها و آفتها خانه برای تو فراخ شده وارد شو بیا بیا (لفظ «مرحبا» را عرب از برای تعظیم میهمان گویند)- داور.

۹- فی الکمال... الخ: بسبب تمامیت حسن به آرزوهایت رسیدی خدای تعالی تورا از چشم زخم نگاهدارد، یعنی نظری که به چیزی نیکو زیان رساند- داور.

۳۷۶

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید، بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش، که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۱ـ دارای جهان: جهاندار.

۲ـ یحیی بن مظفر: شاه یحیی نوادهٔ امیر مبارزالدین محمد مظفر از معاصران حافظ است و شاعر در غزل دیگر به مطلع

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود.

او را ستوده است.

۳ـ فایض: فیض رساننده.

۴ـ روز ازل... یعنی حل سؤالات علمیه که در عالم وجود امکانی است در اثر نقطهٔ قلم توست که بر روی لوح ماه نهاده شده ــ قدسی.

۵ـ بنده: در بعض نسخ بجای «بنده» «هندو» است ــ قدسی.

۶ـ سلاسل: جمع «سلسله» و «سلسله» بمعنی زنجیر است.

۷ـ منهج: راه است ــ راه آشکار.

۸ـ مقسم: بضم میم و کسر سین بمعنی تقسیم کننده است.

۳۷۶

بهر وان راه عشق بس بها شد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل[1]
موج اشک ما کی آرد در حساب؟ | آنکه کشتی راند در خون قتیل[2]
اختیاری نیست بدنامی ما[3] | ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل[4]
بی می و مطرب بفردوس[5] مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل[6]
آتش عشق بتان در خود مزن | ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن[7] با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل
یا بنه برخود[8] که مقصد گم کنی | یا منه پای اندراین ره بی دلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو شو جامهٔ تقوا به نیل[9]

۱– سبیل – در اینجا بمعنی «کار خیری است که خداوند امر فرموده باشد» – داور.
۲– قتیل – کشته.
۳– اختیاری نیست... الخ: در این بیت به «جبریون» نزدیک میشود.
۴– ضلّنی فی العشق...: مرا در عشق واگذاشته است آنکه راه را می نماید. ضلّ را بمعنی متعدی بمعنیی که مناسب باشد نیافتم مگر در کلیات ابی البقاء که گفته است: الضلال له الاضاعة کقوله هو ضلّ اعمالهم و در محیط المحیط است ضلّ فلانٌ فلاناً...؟ و در منتهی الارب میگوید: ضلّ فلاناً فراموش کرد. قدسی
۵– فردوس: بهشت.
۶– راحتی فی الراح... الخ: یعنی راحت من در شراب است نه در سلسبیل که چشمه‌ایست در بهشت و مراد از شراب، شراب محبت است چنانکه در اصطلاحات مذکور است – قدسی عفی عنه.
۷– یا مکن... الخ: بعضی نوشته‌اند که «یا» در فارسی از حروف عاطفه است و افادهٔ تردید کند و گاهی بر معطوف علیه و معطوف هر دو آید مثل شعر مذکور و در این صورت مدخول یای اول منفی و مدخول دوم مثبت باشد – داور.
۸– [illegible] قبول کن.
۹– جامه به نیل کشیدن: جامهٔ نیلی که علامت عزا است [illegible]

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل
شه عالم را بقا و عز و ناز باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

---

۱ - حافظ از ... الخ

حافظا گر معنیی داری بیار ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

قزوینی می‌نویسد: در چند نسخه بجای شعر تخلص این بیت را نوشته‌اند و دیگر شعر بعد از آن هم در آن نسخه‌ها نیست و این درست است زیرا که در غزل مطابق بحر و قافیه تخلص مذکور در متن توضیح شده.

۳۷۸

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قایل
دل داده‌ام به یاری، عاشق کشی، نگاری — مرضیةُ السجایا محمودةُ الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم؟ — گفت: آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دردا، که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره، طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است — یارب که بینم او را در گردنت حمایل

۱ـ لله در قایل: یعنی از برای خداست خیر گوینده و در مجمع البحرین است که لله درهم فعالهم بالخیر (فعل تعجب منها لاذعاء) ـ داور ـ و ر. ک تاریخ فخری ص ۱۲۴.

۲ـ مرضیه السجایا: یعنی پسندیده شده خویها و ستوده خصلتها و عادتها ـ داور. ۳ـ آسان نمود: آسان بنظر رسید.

۴ـ حلاج بر سر دار... الخ: نزد حافظ، عشق برتر از آن است که در مباحث فقها و علمای رسمی بگنجد و میگوید: «از شافعی مپرسید. امثال این مسائل مهم را از شافعی نیز در باب عشق و جواب آن ابیات و اقوال جالبی نقل شده است که شاید حافظ وقتی می گوید امثال این مسائل را از شافعی مپرسید به همین گونه اقوال شافعی که در جواب مسائل بعضی پرسنده گان، ظریف طبع بوده، نظر داشته از جمله می گویند شافعی در جواب سؤال زنی که در رقعه‌ای بوی نوشته بود:

سل المفتی المکی هل فی تزاور — وضمة مشتاق الفؤاد جناح

جواب فقیهانه وی لطف شاعرانه مخصوصی دارد:

فقلت معاذ الله ان یذهب التقی — تلاصق اکباد بهن جراح

نقل از «از کوچه رندان» ص ۲۳۷

۵ـ تعویذ چشم زخم: تعویذ: دعاهایی است که بر کاغذ می نویسند و به گردن یا بازو می بندند برای دفع چشم زخم و رفع بلا و آفت ـ عمید.

۳۷۹

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل ‌‌ ‌ حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است ‌ ‌ ‌ از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ‌ ‌ ‌ ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم ‌ ‌ ‌ همچون تو کسی زیبا، در شکل و شمایل[۱]
ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر ‌ ‌ ‌ آن دلبر من بین که بود مبر قبایل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست ‌ ‌ ‌ چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن ‌ ‌ ‌ بر دامن او دست زن و از همه بگسل

۱- شمایل: شکل و صورت

۳۸۴

بسحر چشم تو ای لعبت۱ خجسته خصال۲ — برخ و خط تو ای آیت۳ همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم — بدان حدیقهٔ۴ بینش۵ که شد مقام خیال
بدان عقیق۶ که ملاست مهر خاتم جان — بدان گهر۷ که شمار است درج۸ مقال۹
بطیب۱۰ خلق تو و نفحه۱۱ شمامهٔ۱۲ گل — ببوی زلف تو و نکهت۱۳ نسیم شمال
به جلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک — به عشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال۱۴
بگرد راه تو یعنی بسایه‌جان امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو قامت نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال
که بی رضای تو حافظ گر التفات کند — بعمر باز نماند چه جای مال و منال

۱- لعبت: دلبر، معشوق ۲- خصال: خصلت‌ها، خوی‌ها.
۳- آیت: نشانه ۴- حدیقه: باغ ۵- حدیقهٔ بینش: باغ چشم.
۶- عقیق: کنایه از لب است. ۷- گهر: کنایه از دندان است.
۸- درج: صندوقچه ۹- مقال: گفتار، کلام ۱۰- طیب: خوشی.
۱۱- نفحه: بوی خوش ۱۲- شمامه: عطردان- جعبه.
۱۳- نکهت: بوی. ۱۴- غزال: آهو.

۳۸۱

شممت روح وداد و شمت برق وصال ‌ ‌ ‌ ‌ بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل ‌ ‌ ‌ ‌ که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل ‌ ‌ ‌ ‌ بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد ‌ ‌ ‌ ‌ توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش تو در هفت پردهٔ چشم ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان ‌ ‌ ‌ ‌ که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب، ولی ‌ ‌ ‌ ‌ بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

۱ـ شممت: الخ: بوی خوش دوستی را بوییدم و درخشش پیوند و مواصلت را نظر کردم.

۲ـ شمت: بکسر شین از «شام یشیم» است و در قاموس آمده شام البرق نظر الیه این یقصد و این یمطر ـ داور.

۳ـ احادیا... الخ: ای رانندهٔ شتران محبوب بایست و فرود آی.

۴ـ صبر جمیل: از پیغمبر ص در تفسیر آیهٔ بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل روایت شده که صبر جمیل صبریست که در آن شکایت بسوی خلق نباشد.

۵ـ اشتیاق: میل قلب است به دیدار محبوب... م

۶ـ ملال: قدسی می‌نویسد دو شعر ذیل در یک نسخهٔ خطی قدیم قبل از مقطع نوشته شده است:

گرفتم آنکه شکستم ز قفس چگونه پرم؟ ‌ ‌ ‌ ‌ که رشته اینهم ز دام هواست پیر و بال

فضای باغ ز قفس گشته بر دل تنگم ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده‌ام بخشکی تو تا دام و دانه از خط و خال

۷ـ ز ریغا که ملال... در بعضی نسخه‌های کهنه است: بخاک او گذری کن که خون اوست حلال. قدسی.

۳۸۲

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار[1]، نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول[2] کنیم آشیان گل
در صحن بوستان، قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه آمد نشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و سر بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

۱ـ کوری خار: به کوری چشم خار
۲ـ نزول کردن: فرود آمدن

۳۸۳

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم، لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه، سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم ۵
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۱ـ حاشا: کلمه انکار بمعنی هرگز است.
۲ـ جام جهان بین: دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقف است ر.ک ـ حافظ شناسی محمد علی بامداد ص/ ۱۸٤.
۳ـ صاحب جاه: ترکیب اضافی مقطوع.
٤ـ خوشم آمد که ... الخ: مهدی اخوان ثالث غزلی به این وزن و قافیه دارد که در جواب این بیت میگوید:

چه خوشم آمد از این خوشم آمد که تو راست / حافظا شعر تو بیهوده است و بود دلخواهم

۵ـ توران شاه: منظور جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع و زین العابدین مظفری است (از حدود سال ۷۷۶ تا ۷۸۷ هـ.ق) حافظ با او ارتباط داشت. فرهنگ فارسی دکتر معین.

۳۸۴

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم | که من دلشده[1] این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم اگر گل، چمن آرایی هست | که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گرچه با دلق[2] ملمّع می گلگون عیب است | مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است | می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که: خاک در میخانه مبوی | گو، مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

۱ــ دلشده: دلداده، دلباخته.

۲ــ دلق: پوستین، جامهٔ درویشی ــ عمید.

۳۸۵

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

۱– فیض: بخشش
۲– ظلمات: جمع ظلمت بمعنی تاریکی، مجازاً سیاهی دل و دوری از معرفت همچنانکه احوال درون در کیفیت و ظهور اعمال ظاهر موثر است بی شک اعمال و حرکات خارجی نیز در باطن اثر می گذارد. ر.ک. شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۷۵، و نیز ر.ک. دوزخ – دانته. ترجمه شجاع الدین شفا ص ۳۹۷
۳– عیبم مکن... در این بیت نیز جبری است. در باب جبر ر.ک شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۲۶۳ و ج ۲ ص ۳۷۹.
۴– فطرت: سرشت. ۵– مکافات: پاداش و سزا
۶– غیرت: بفتح، رشک بردن – داور. ۷– موقوف: بازداشته شده.
۸– حضرت: پیشگاه، در اصطلاح صوفیه مرتبهٔ ذات حق ر.ک. فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر انتشارات دانشگاه تهران در ذیل کلمهٔ «حضرت»

۳۸۶

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم · دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

بر دیگران لباس ریا پوش بگذرد · ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب · بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

آنگاه به غیر سابقه چندین نواخت کرد · ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

یکشب اگر به دست بیفتد نگار ما · مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم: نگشت کام دلم حاصل از لبت · گفتا: تو صبر کن که مرادت روا کنیم

جانا بقا وفا نمیکند ایام سست عهد · این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

---

۱ ــ ... در تقدیم پس از متمم فعل (یا مفعول یا واسطه) یکی حرف اضافه ... آورده‌اند که ا...
معنی ... دو است. مثل ... سایه در ...
۲ ــ ... گردن ... ۳ ــ ... لغزش ...

۳۸۷

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست، که این فتح مژده داد؟ — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش به طنز گفت: — الان قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی، ولی — جز دیده اش معاینه، بیرون نداد نم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش — پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب، ملک جم مخواه — کاین بود قول بلبل دستان سرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس، — بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم،

۱ــ بشری... الخ: مژده باد بجهت آنکه سلامت فرود آمد به «ذی سلم» که نام موضعی است. از برای حق تعالی است حمد کسی که اقرار و اعتراف دارد بی نهایت نعمت ها ــ داور.

۲ــ ان العهود: بدرستی که پیمانها در نزد پادشاهان عقول ضمانهاست یعنی ضامن اند که به آنها وفا کنند ــ داور.

۳ــ طنز: بمعنی «سخریه» است و در بعض نسخ بجای طنز طعنه است و آن بمعنی «عیب جویی کردن» است ــ قدسی.

۴ــ الان قدندمت... الخ: اکنون به تحقیق که پشیمان شدی و سود ندارد پشیمانی ــ داور.

۵ــ امل: آرزو ۶ــ معاینه: چیزی را رو برو دیدن.

۷ــ جام جم: بعضی نوشته اند که مناسبت جام به جمشید آنست که جمشید جام را احداث کرده و مذکور شده که جام او را هفت خط بوده اول خط جور بفتح، دوم خط بغداد، سوم خط بصره، چهارم خط ازرق پنجم خط اشک (یا خط خطر) ششم خط کاسه گر، هفتم خط فرودینه او خط لب جام را از آن جهت خط جور گرفته اند که چون خواهند حریف را بیندازند تا خط جور پر کرده میدهند و بعضی نوشته اند که چهار خط ازرق و سیاه و سبز و شب است ــ دلور.

۸ــ زال نوعروس: کنایه از دنیا است.

۹ــ کالطیر فی... : یعنی مثل مرغ در باغ و شیر در نیستانها و واحد «اجم» به دو فتحه «اجمه» است ــ

۳۹۰

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم　　کز بهر جرعه یی همه محتاج آن دریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد　　گر غم خوریم خوش نبود، به که می خوریم
تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم ۱　　در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم ۲
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد　　بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع　　ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت　　بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست　　با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

۱ــ تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم: قدسی می نویسد: «تا بو که دست در کمر او توان زدن» ــ این مصرع در نسخ مطبوعه متداوله چنین است و آنچه در متن است ــ قدسی.
۲ــ سپردن: بمعنی طی کردن است.

۳۴۶

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش چشم بیمارت بمیرم(۱)
غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم؟
فغان آید ز غم که هر شام و سحرگاه / رسد تا سدره(۲) آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوا چو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

۱ـ که پیش چشم ... الخ: در نسخ مطبوعهٔ متداوله نوشته اند «که پیش دست و بازویت بمیرم» و در چهار نسخهٔ قدیم چنانکه در متن است و لطف این بیت مخفی نماند که در نزد بیمار مردن سبب وحشت آن است و مراد این است که بی تیر غمزه از شدت محبت در پیش نرگس چشم تو بمیرم.

۲ـ رسد تا سدره: «ز بام عرش می‌آید صفیرم» در بعض نسخه‌های قدیم این مصراع چنین است ـ قدسی.

۳۹۲

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین[۱] | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر[۲] زد بلبل، کجایی ساقیا؟ برخیز | که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد، از این فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ | که با جام و قدح هرشب قرین ماه و پروینم[۳]
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد | همانا بی غلط باشد، که حافظ داد تلقینم[۴]

۱ــ حورالعین: یا «الحور» دختران سیاه چشم بهشتی.
۲ــ صباح الخیر: کلمه‌ای می باشد که معاشران در هنگام طلوع صبح با یکدیگر گویند داور.
۳ــ پروین: چند ستارهٔ کوچک‌اند که به آنها «عقد ثریا» یا «خوشهٔ پروین» گویند.
۴ــ تلقین: فهماندن یاد دادن.

۳۹۳

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد[1] یکی طامات[2] می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن[3] اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم[4] — نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی[5] و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز — بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

۱- لاف: فخر کردن به صفت و عملی که وجود نداشته باشد دعوی بی اصل، خودستایی.

۲- طامات: سخنان بی اصل و پریشان، و لاف و گزاف که برخی از درویشان بزبان می آورند- عمید.

۳- عدن: اقامت کردن و همیشه بودن و بهشت عدن برای آن می گویند که انسان همیشه در آن خواهد بود. عمید.

۴- شراب ارغوانی را... الخ: مرحوم احمد علی رجایی شرح جالبی بر این بیت دارد. ر.ک مجموعهٔ مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ ص ۲۱۱/ به بعد.

۵- سخندانی: در بعضی نسخه های قدیم بجای «نمی ورزند» «نمی ارزند» نوشته اند یعنی سخندانی و خوشخوانی ارزش ندارد در شیراز- قدسی.

۳۹۴

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم؟ زلف سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن[۱] چه کنم؟
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر کارفرمای قدر میکند این من چه کنم؟
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن[۲] غیب تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟
مددی گر بچراغی نکند آتش طور چارهٔ تیره شب وادی ایمن[۳] چه کنم؟
شاه ترکان[۴] چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم؟
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم؟
حافظا خلد برین[۵] خانهٔ موروث[۶] من است اندراین منزل ویرانه نشیمن[۷] چه کنم؟

۱ــ نیست چون آینه‌ام... الخ: در قدیم آینه را از صفحه های فلزی صیقلی می ساخته‌اند ۲ــ مکمن: کمینگاه.
۳ــ وادی ایمن: ر.ک. قرآن کریم سوره ۲۸ آیه ۳۰.
۴ــ شاه ترکان... الخ: اشاره است به دستگیری بیژن و اسارت او در چاه بوسیله افراسیاب و نجات او از سوی رستم.
۵ــ خلد برین: بهشت.
۶ــ خانهٔ موروث: اشاره است بقول خدای تعالی، قد افلح المؤمنون تا آنکه فرمود اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس و هم فیها خالدون ــ داور.
۷ــ نشیمن ــ آرامگاه و آشیانه ــ داور.

۳۹۵

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال[۱] چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی[۲] کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مُصوَّرم[۳]

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زآن شب که باز در دل تنگم درآمدی
چون شمع در گرفت دماغ مُنکدرم[۴]

درد مرا طبیب نداند دوا، که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی: بیا ز رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک[۵] صاحبی است
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

۱- اقبال: روی آوردن دولت، بخت، طالع.
۲- ندیدی: نمیدید ۳- مصور: تصویر شده.
۴- چون شمع ... الخ: فکر خستهٔ من دوباره روشن شد، قوای ذهنی من تجدید نیرو کردم
۵- مملوک: بنده، برده.

۳۹۹

مراجی بینی و هر دم زیادت میکنی دردم ‏ ‏ تراهی بینم و میلم زیادت می شود هر دم

زسامانم[1] نمی پرسی، نمیدانم چه سر داری؟ ‏ ‏ بدرمانم نمیکوشی، نمیدانی مگر دردم؟

نه رابست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری، ‏ ‏ گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم[2]

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم ‏ ‏ چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم، دم میدهی تا کی؟[3] ‏ ‏ دمار از من بر آوردی، نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم، ‏ ‏ رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت ‏ ‏ نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده ‏ ‏ چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم؟

۱– سامان: آرام و قرار.

۲– نه رابست... الخ: در نسخ مطبوعه متداوله این بیت چنین است:

نه راه بیست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی ‏ ‏ گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم – قدسی.

۳– فرو رفت از غم... : در غم عشق تو نفسم در نمی آید، تا کی مرا فریب میدهی. – شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۱۱.

۴– شبی دل را... الخ: قدسی می نویسد این شعر در یک نسخهٔ خطی قدیم دیده شد:

بهم برزم سبزهٔ صحرا چو می گردی روان بی‌جا ‏ ‏ سرشک سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم.

۳۹۷

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ... تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست ... بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم ... که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم[۱]

چه شکر گویمت ای خیل غم[۲] عفاک الله ... که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم[۳]

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن ... کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ... ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۱ــ فکندی از نظرم: مرا از نظر انداختی.

۲ــ ای خیل غم ... الخ: یعنی ای جماعت و گروه اندوه عفو کند تو را خدا.

۳ــ نمیروی ز برم: در نسخه های چاپی «نمیروی ز سرم» نوشته اند و در کتب قدیمه «ز برم» و این با ذکر «خیل» انسب است ــ قدسی غفرله.

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

۱- بر نمی‌تابم: تحمل نمی‌کنم. ۲- روز واقعه: روز مرگ.
۳- گرم بود... الخ یعنی اگر گله‌ای داشته باشم پنهان نمایم و اظهار نکنم [illegible]

۳۹۹

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم[1] — کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیُمن[2] عاطفت[3] پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشته خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم[4] یا رب از چه روی — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازاین خاک برکنم؟
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه[5] هم بود مسکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی؟ — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
توران شه[6] خجسته که درمن مزید فضل[7] — شد منت مواهب او طوق گردنم

۱- لاف زدن: فخر کردن به صفت و عملی، که وجود نداشته باشد.
۲- یُمن: خیر و برکت.
۳- عاطفت: مهر و علاقهٔ خویشی و قرابت، شفقت — [illegible]
۴- شهباز دست پادشهم... الخ نظیر:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد در این دیر خراب آبادم — حافظ

و نیز:

الروح طائر محبوس فی سجنه — حتی یمس زادها بالاطلاق

فلسفه ابو العلاء، ص ۳۹۲

و نیز:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است — روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

۵- مصطبه: کرسی، نیمکت — در فارسی بمعنی میخانه است.
۶- توران شه: جلال الدین توران شاه سابق الذکر.
۷- تورانشه خجسته که در من مزید عشق: در نسخهٔ خطی قدیم بجای «فضل» «عشق» است و «من مزید» به کسر میم اول و فتح میم ثانی است مأخوذ است از آیهٔ قرآن مجید: «یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید» و معنی شعر شاید این باشد که در هنگام اشتعال نار عشق و التهاب آتش شوق او مرا بسوزم و از پی نثار مطلب بخشید و در بعضی نسخ کهنه نیز دیده شد که «در من مزید» یعنی در وقت سختی که مردم از فرط حرص «هل من مزید» می گفتند — قدسی.

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم؟

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح؟ تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

جا که مرا چو دُرد ازل ازمی سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست[۱]
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۱- این جان عاریت ... الخ: نظیر:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

۲۰۱

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی، که ازاین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست،
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ ودرد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم درفضای عالم قدس،؟
چو درسراچهٔ ترکیب، تخته بند تنم،

حافظ در این غزل مولوی وار می نالد و عالمی درد وغم و اندوه و دریغ و تأسف با خود دارد که چرا از سر منزل خود بدور افتاده است مولانا میگوید:

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟ / به کجا می بری آخر ننمایی وطنم؟

و حافظ میگوید:

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم (بودم؟) / دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم

مولوی می نالد ومیگوید:

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد وزن نالیده اند

و حافظ میگوید:

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

و چنین اندیشیده اند این دوجویای «حقیقت» و هریک به گونه‌ای ابراز داشته‌اند.
بقول حافظ

من و باد سحر مسکین دو گردان بی حاصل / من از افسون چشمت مست واو ازبوی گیسویت
کلسب

۱ــ حجاب چهرهٔ الخ: تن خاکی من پرده ایست، حجابی است دربرابر تابش پرتو جانم. ۲ــ چنین قفس... الخ: نظیر

من ملک بودم وفردوس برین جایم بود / آدم آورد دراین دیر خراب آبادم

۳ــ طوف: به دور چیزی گشتن، دور زدن. ۴ــ عالم قدس: عالم مجردات.
۵ــ سراچهٔ ترکیب: عالم وجود. ۶ــ تخته بند تن: اسیر تن، در قید تن مانده.

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا / چرا به کوی خراباتیان بود وطنم؟

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ۸ / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجودت کسی نشنود ز من که منم

۷ــ حور: دختران سیاه چشم بهشتی.

۸ــ طراز پیرهن ... الخ: «طراز» به کسر اول نقش و نگار هر چیز و نقش و علم جامه و بمعنی «سجاف» معرب «تراز» است و در بعضی نسخه‌ها دلکشم نوشته و اول بهتر است به ملاحظهٔ صنعت تشبیه شمع و زردی گونهٔ اندام عاشقان که پیراهن را چون جامهٔ زرکار سازد و هم در زمان قدیم شاید پیراهن زر کشیده بنوعی از انواع رسم بوده ــ قلمی.

۴۰۲

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گر چه دانم که بجایی نبرد راه، غریب — من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر[۱] بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان[۲] بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذره صفت، رقص کنان — تا بسر منزل خورشید درخشان بروم
نازکان[۳] را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون — همره کوکبه[۴] آصف دوران[۵] بروم

۱ـ زندان سکندر: منظور «یزد» است.
۲ـ ملک سلیمان: پایتخت فارس، و شهر شیراز.
۳ـ نازک: کنایه از معشوق است ـ برهان قاطع.
۴ـ کوکبه: همراهان شاه و امیر، حشمت سلطان. فرهنگ فارسی معین.
۵ـ آصف دوران: منظور یکی از وزیران معاصر شاعر است.

٤٠٢

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت به روز عهد نبستم — طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و بردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۴۰۴

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا، که لعل و گهر در نثار مقدم[۱] تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو، دل میگفت: | اگر رسد خللی[۲]، خون من بگردن چشم
بسوی[۳] مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم[۴]
بمردمی، که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

۱ـ مقدم: هنگام آمدن ۲ـ خلل: خرابی ۳ـ بسوی: به امید.
۴ـ براه باد نهادم چراغ روشن چشم نظیر این مصرع سعدی:
چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد

۴۰۵

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد[۱] راه حرم[۲] دوست نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی[۳] طلبیم

عشوه‌ئی از لب شیرین تو دل خواست بجان
به شکرخنده لبت گفت: فؤادی[۴] طلبیم

تا بود نسخهٔ[۵] عطری دل سودازده را
از خط غالیه[۶] سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

در این غزل «دال» و «ذال» با هم بسته شده چنانکه در آن رباعی گفته است:

بر مذهب ما کلام حق ناد علی است
طاعت که قبول حق بود با علی است

و لیکن در غزلهای دیگر این مطلب را مراعات فرموده و از کسانی که هیچ رعایت این قاعده و نیز مجهول و معلوم را اعتنا ننموده است مولوی است در دیوان شمس ـ قدسی عفرله.

۱ـ زاد: توشه

۲ـ حرم: در بعض نسخ قدیمه «حرم» وصل است و فرق این و آنچه در متن است بسیار باریک است تفکر تفهم ـ قدسی عفرله.

۳ـ مداد: مرکب ۴ـ فؤاد: دل

۵ـ تا بود نسخه: در نسخه‌های مطبوعهٔ متداوله این شعر چنین آمده است و آنچه در متن آمده از نسخ قدیمه نقل گردید ـ قدسی.

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

۶ـ غالیه: داروی بسیار خوشبوست از ترکیب مشک و عنبر

۷ـ گشاد: گشایش

خیز تا خرقه۱ صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق۲ ببازار خرافات۳ بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و سنجی۴ بدر پیر مناجات۵ بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات۶ بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق شطاحی۷ و سجادهٔ طامات۸ بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن۹ بستیم
همچو موسی ارنی۱۰ گوی به میقات۱۱ بریم۱۲

۱ــ خرقه: جامه‌ای که از تکه‌های پارچه دوخته باشند — عمید.
۲ــ زرق: تزویر، ریاکاری.
۳ــ خرافات: بضم اول، سخن‌های بیهوده و پریشان و آن جمع «خرافه» است — داور
۴ــ سنج: یکی از آلات موسیقی، دو تختهٔ فلز مدور و محدب که با دست بر هم می‌زنند — عمید. ۵ــ پیر مناجات: پیر زاهد، پیر محترم.
۶ــ کرامات: جمع «کرامت» است و بمعنی امر خارق العاده‌ای است که از کسی غیر از پیغمبر و امام دیده شود — عمید.
۷ــ شطاح: گستاخ و بی شرم و در اصطلاح صوفیان کسی که شطحیات بگوید یعنی سخنان خلاف شرع یا کلماتی که مخالف ظاهر شرع باشد بر زبان بیاورد مانند «انا الحق» گفتن حسین بن منصور حلاج — عمید — و نیز رجوع شود به ارزش میراث صوفیه: دکتر عبدالحسین زرین کوب ص ۹۶.
۸ــ طامات: جمع «طامه» بفتح میم مشدد. بمعنی سخنان بی اصل و پریشان و لاف و گزاف که برخی از صوفیان و دیگران بر زبان آورند — عمید.
۹ــ وادی ایمن: «بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آنجا ندای حق تعالی به موسی رسید» فرهنگ فارسی دکتر معین.
۱۰ــ ارنی: یعنی خود را بمن نشان بده.
۱۱ــ میقات: وقت، هنگام، وقت کاری، جایی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند — عمید.
۱۲ــ به میقات بریم: قدسی می‌نویسد: بعد از این بیت دو بیت دیگر در نسخه‌ایست که سلطان خردمند کریم خان زند رحمه الله در بقعه خواجه علیه الرحمه وقف نموده و در چند نسخهٔ قدیمی دیگر نیز دیده شده — قدسی غفرله.

ز کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مناجات بریم

قسمت عیار دل این طاق مقرنس۲، مرنج / که به میخانه پناه از همه آفات برم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند؟ / ره بپرسیم، مگر پی به مهمات برم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است / این مسانحی بر ارباب کرامات برم
خاقانیا آبرخ خود ببر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات برم

۲. مقرنس: جاهای تکیده بلند، کنایه از آسمان است ـ داوود

٤٠٧

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان[۱] دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست، فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زآنکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت[۲] حور نخواهم که بُوَد عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن[۴] اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک، هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم[۳]

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

---

۱ روان: یعنی فی الحال و زود، تاوان. ۲ صحبت: همدمی و انس.
۳ شهباز: عنبر و زماند گیر، کوتاهی کردن.
۴ تردامن: کنایه از گناهکار و عاصی و فاسق است — قدسی.

٤٠٨

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب؟ که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا[1] می بینم

سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر
این همه[2] از نظر لطف خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چه ها می بینم؟

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

١ـ خانهٔ خدا: صاحب خدا

٢ـ این همه را در نسخ متداوله چنین نوشته اند:
«این همه از اثر لطف شما می بینم» و دیگر شعر هشتم در آنها نیست و آنچه در متن است از نسخهٔ قدیمه است ـ قدسی.

۴۰۹

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن[1] نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان[2] نیز هم
یاد باد آن کو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وآن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی[3] سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
محتسب داند که حافظ می خورد | وآصف ملک سلیمان[4] نیز هم

۱– آن – گاهی در شعر حافظ نکاتی است که نمیشود آن را بدرستی توجیه کرد. از جمله کلمهٔ «آن» است. در همین شعر که میتوانم آن را با یک مصرع از حافظ توجیه کنم «هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست» و در جای دیگر میگوید:

پس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب هنر شود
کلاسیک

۲– دستان: حکایت – افسانه.

۳– یرغو بفتح یا و ضم غین، «سیاست» و این لفظ ترکی است – داور.

۴– ملک سلیمان: ملک فارس و شیراز.

۴۱۵

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود باز نمی‌پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون درد را بنوازم
گفته بودی جرم ده که ز محرم چو کسی — آنچنانم که بپچی و نه اینی بازم
بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — گر همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش میآید — که جلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظ از جان نتهد بهر تو چون پروانه — پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

در این غزل نیز با کفای سعدی رفته است.

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروا

۴۲۱

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش[1] دارم
گر بکاشانهٔ[2] رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست[3] مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش[4] دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند | این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری[5] دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف، که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یک سر موی بدست من و یک سر با دوست | سالها بر سر این رشته کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است | بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

۱- نعل در آتش داشتن: نعل در آتش نهادن، از اقسام سحر است وقتی بخواهند کسی را به کس دیگر عاشق نمایند و آتش عشق و محبت به دلش بیندازند نعلی که در رویش با خط سریانی بعضی اسماء نوشته شده در داخل آتش قرار می دهند و بعضی چیزهای مخصوص می خوانند فی الفور آن شخص عاشق میشود و مایل به آن کس که مورد نظر است میل پیدا می کند— شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۴۶.
۲- کاشانه: خانهٔ کوچک، آشیانه. ۳- زین دست: اینطور، اینگونه.
۴- مشوش: پریشان، آشفته ۵- خط زنگاری: خط سبز.

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم — سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم[۱]

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز[۲] فلک رهزن اهل هنر است — چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟

گل بجوش آمد[۳] و از می نزدیمش آبی — لاجرم[۴] ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۱ـ بنیوشیم: بشنویم. ۲ـ ارغنون ساز: ارغنون نواز، نوازندهٔ ارغنون.

۳ـ گل بجوش آید: حافظ در شعری گل را به آتش تشبیه کرده است گوید:

به چهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

بجوش آمدن گل کنایه از سرخ شدن آن است. در این مصرع میگوید:

گل از حرارت سرخ شده است و ما آبی از می بر چهره اش نزدیم. (کاتب)

۴ـ لاجرم: بعضی گفته اند «لا» «لای نافیه» است و جرم به فتحتین گریز و علاج و لاجرم معنی ناگزیر و لاعلاج دارد. لغت ـ داور.

۴۱۳

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم[1] / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاهی است کزاین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق[2] تو حلال است مرا / که به افسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج آید ز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

۱- از دست بردن: بی‌طاقت کردن.
۲- درج عقیق: کنایه از لب است.

۴۱۴

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت: کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم؟

قامتش را سرو گفتم سر کشید[1] از من بخشم — دوستان از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟

نکته‌ای ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد از این قارون[2] کنم

ای نسیم حضرت سلمی[3]، خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم؟[4]

ای مه نامهربان از بندهٔ حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۱ـ سر کشیدن: نافرمانی.

۲ـ قارون: از ثروتمندان و بخیلان معروف بنی اسرائیل که در روزگار حضرت موسی می‌زیست.

۳ـ سلمی: «سلما» از نامهای زنانه عرب است.

۴ـ ربع را برهم... الخ: به غزل معروف امیر معزی توجه داشته است به مطلع:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

۴۲۵

دیده دریا کنم و صبر بصحرا افکنم | واندر این کار دل خویش بدریا فکنم۱
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم | غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟

۱– دل بدریا افکندن: با شهامت و بدون ملاحظهٔ خطر به کاری اقدام کردن

۲– تیر لفظ مشترک است به معنای تیر معمولی و ستارهٔ عطارد – شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۴۱

۳– ترکش: تیردان، جوزا: اسم برجی است از بروج فلکی که در عربی ذوالجسدین و در عجم دو پیکره گویند.

۴– خورده‌ام تیر فلک: از فلک جور و جفا کشیده‌ام. ای ساقی باده بده تا مستانه بند کمر ترکش جوزا را چنان گره ببندم که دیگر قادر نشود به کسی تیر بیندازد – شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۴۱

۵– گنبد مینا: کنایه از آسمان است ۶– لقا: دیدار

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم [1][2]
روی نگار در نظرم جلوه می نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم [3]
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته [4] | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم [5]
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بی خواب می زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست [6] | بازش ز طرهٔ تو بمضراب می زدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت [7] | می گفتم این سرود و می ناب می زدم

۱– خط: خط عارض.

۲– نقش بر آب زدن: حافظ در یک غزل دیگر میگوید:

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

دهخدا در امثال و حکم میگوید:

«نقش بر آب زدن»، «نقش بر آب نگاشتن»، «نقش بر آب بستن». عملی بی فایده را مرتکب شدن است.

حافظ در بیت دیگر میگوید:

تو می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

۳– بوسه بر رخ مهتاب زدن: به آرزوی روی جانان مهتاب را بوسیدن، چونکه در نورانیت و ضیاء و صفا بروی او شباهت دارد. شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۲۲.

۴– خرقه سوخته: فعل سوختن در اینجا بمعنی متعلق [illegible] بکار برده شده، یعنی «خرقه را سوزانده بودم».

۵– فالی بچشم و ... الخ: یعنی درباره نگاه کردن بروی ساقی و گوش دادن به آواز چنگ [illegible] می نمودم. شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۲۲.

۶– هر مرغ فکر ... الخ: هر فکر شادی بخش که از من دور می شد، یعنی قصهٔ شادی [illegible] می خواندم، با مضراب طرهٔ تو آنرا به ناله می آوردم. شرح سودی ج ۳ ص ۱۸۲۴.

۷– ساقی بصوت ... الخ: ساقی به صوت این غزل ... ساقی همراه این غزل [illegible] قدح باده [illegible] یعنی این غزل را بصورت عمل در می آورد و همراه آوازش [illegible] می نوشیدم. شرح سودی ج ۳ ص

چون بود وقت۸ حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت۳ احباب میزدم

— ۱۸۲۴. در بارهٔ «کاسه گرفتن» رک کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ — چاپ دانشگاه شیراز ص ۱۰۹/

۸— وقت: حالتی است که در سرِ بنده پدید آید و او را بدان حال آرام بود. سماع در تصوف — دکتر اسماعیل حاکمی ص ۱۶۱.

۹— چون بود وقت ... الخ: جامی احوال نفسانی را در کیفیت ابداع معانی مؤثر می‌شمارد و در این مورد شعر حافظ می‌آورد که «فیض» را مانع ایجاد شعر می‌دانسته است — رک. نقد ادبی ص ۴۴۶/

۴۱۷

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم[1] — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این، ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت، کجاست؟ — تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می به سرکشی[2] و سجادهٔ تقوا بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم[3]

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش — سالخورده می امروزه از صد پیرم

۱- روز عید است... الخ: یعنی عید فطر بقرینهٔ حاصل سی روزه — قدسی.

۲- کشی: بکاف عربی (مغل) — قدسی.

۳- تزویر: مکر و فریب و آراستن دروغ باشد — قدسی.

۴۱۸

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی۱ خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت۲ میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

خاک کویت برنتابد۳ زحمت ما بیش از این۴ / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله۵ کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین۶ عرش آمین۷ می کند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا [illegible] اوج جاه دارم زین قبل۸ / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی، که چون با خلق صحبت میکنم

۱- تذرو: قرقاول. ۲- غیبت: بکسر اول عیب کسی را در غیاب او گفتن- داور.
۳- برنتابد: تحمل نمی کند.
۴- خاک کویت... الخ: یعنی خاک کویت تاب نیاورد و تحمل نکند سنگینی زحمت ما را بیشتر از آنچه مزاحم شده‌ایم یا اینکه غم مزاحمت ما را خدام کویت و چاکرانت در گاهت زیاده بر این از خود نتوانند برتافت- قدسی غفرله.
۵- حاشا لله: پاکی است و دوری است خدای را از این کار و گفته میشود نیز حاش لله- داور.
۶- یمین: طرف راست.
۷- آمین: کلمه‌ای که بعد از دعا می گویند، یعنی «چنین باد» یا «مستجاب کن» «بپذیر». ۸- قبل: جانب، طرف.

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

میی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد؟ حق نعمت می‌گزارم

مکن عیبم به خون خوردن در این دشت
گشته کارآموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
به جای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن پری امیدوارم

۱- بالابلندان: بلندقامتان.

۲- اختر می‌شمارم ... اختر شمردن کنایه از بیدار بودن است — دابلا.

همه شب خفتند و من دلشده را خواب نبرد
همه شب دیدهٔ من بر فلک استاره شمرد

مولوی

زلفت بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که بر سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شهره[1] شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سرکش[2] تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدهد طالع[3] فرخ[4] دادم[5]

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

کرم ازدست بشد وصل تو نشنبود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

۱- به عشوه داد سر زلف خود بدست صبا
چه ها که با من مسکین به باد داده نکرد
۲- شهره: مشهور، نامور ۳- سرکش: نافرمان مکن ۴- طالع: بخت
فرخ زاد، مبارک زاد - برهان قاطع

٤٢١

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ئی بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد از غم مضراب فلک / آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

١- عنقا: سیمرغ. ٢- مرغ سلیمان: هدهد.
٣- خلاف آمد: فرارسیدن «اخلاف آمد» یعنی «خلاف آمدن»

کار ما آمد کنار امشب نه وانهیختن کنار / مهره گر نیک نشیند همه کس نراد است

٤- لب گزیدن: تأسف خوردن، دریغ خوردن.
٥- نقش مستوری و مستی... الخ: به مساله تقدیر نزدیک میشود.
٦- صبح خیزی: حافظ جای جای در دیوان خود از «صبح خیزی» سخن میگوید. و این صبح خیزی محصول شبهایی است که از محضر «قوام الدین عبدالله» کسب فیض می کرد. وی مجلس درس خود را هر ثلث آخر شب دایر می کرد تا هنگام طلوع سپیده دم. سپس بعد از نماز بامداد به درس قرآن می نشست و به ذکر سرگرم. از کوچه رندان ص ...
٧- از دولت قرآن: شنیده شده که خواجه قاری و حافظ قرآن مجید بوده است ... داوری.

۴۲۲

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس[1] زهد به وجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دُردی کشان خوش خویم[2]

گرم چو پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است[3]
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا؟ تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیا زمی که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

۱- عبوس: ترشرو، زبد اخم.

۲- عبوس زهد الخ: زهد عبوس تاب خماری را ندارد. مرید دردی کشانی هستم که در عین خماری خوشخویند.

۳- غبار راه طلب... الخ نظیر:

نسیم زمشک بار گوی از غبار مشکبوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

۲۲۴

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم؟
رند و [illegible] کنم و با شاهد و می همصحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ | چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

۲ــ هیهات: دریغ ۱ــ در این کلمه «مجموع» با «پریشانی» صنعت مطابقه وجود دارد.

۳ــ تقریر: بیان کردن ۴ــ دست دهد: یعنی میسر شود.

۵ــ توفیر: در لغت بسیار کردن و بسیار شدن و در عرف مالیاتی که از اجاره و نحو آن بر دارند بجز خراج.

۶ــ چونکه تقدیر چنین بود: تصریح به تقدیری بودن خود دارد.

٤٢٤

منولین سالکە خرقة سالوس بزکشیم ... وین نقشی زرق راخط بطلان سرکشیم
نەدوفتوح وصومعە درِوجە می نیهیم ... دلقی ریاتاب خراباتی برکشیم
سرگلفا رکیم درتنق غیب منزوی است ... مستانەلش نقاب ژرخساره برکشیم
بیرون جهیلو سرخوش ولا بزم مدعی ... غارتم بکنیم بادە ودلبر بسر کشیم
کاری کمینیم، ورنە خجالت برآورد ... روزی کە رخت جان بجهانی دگر کشیم
کنو عشوەیی زابروی او؟ تا چوماه نو ... گوی سپهر درخم چوگان زرکشیم
فردا اگرنە روضة رضوان بما دهند ... غلمانی زغرفه، حورزجنت بدر کشیم
حافظ نە چند مناسبت چنین لاف هازدن ... پاازگلیم خویش چراپیشتر کشیم

١ـ فتوح: گشایش‌ها و پیروزی‌ها، حصول شیء از محلی که توقع آن نمیرود ـ سماع در تصوف ـ دکتر اسماعیل حاکمی ص ١٦٠.

٢ـ تتق: پردە، خیمه، سراپرده و منزوی از خلق بیکسو شده ـ دلون.

٣ـ غلمان: جمع «غلام» ٤ـ لاف: گفتار بیهوده و گزاف.

۴۰۲۵

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظرباز و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا که سیری بکشد آن مه نا کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۱ــ نوخاسته: یعنی نوخیز ۲ــ صحبت: همدمی، انس.

۳ــ خواسته‌ام: طلب و خواهش کرده‌ام ــ داور.

۴ــ شعبده: نیرنگ، حقه بازی ۵ــ ناکاسته: یعنی تمام که پُر باشد ــ داور.

۶ــ جامه قبا: یعنی جامه چاک کرده.

۷ــ بوکه: لفظ تردید است. شاید که، باشد که.

۴۲۶

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ۱
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیککردار و حریف نیکنام ۲
شاهدی در لطف و پاکی رشک ۳ آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام ۴
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام ۵
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام ۶
غمزهٔ ساقی بیغمای ۷ خرد آهخته ۸ تیغ | زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام ۹
هرکه این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی | وآنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

۱- مدام: در این کلمه ایهام است یکی بمعنی شراب و دیگر بمعنی همیشه. «شرب مدام» آشامیدن شراب و «شرب مدام» آشامیدن مدام.
۲- حریف: همکار، طرف بازی. ۳- رشک: غیرت، حسد.
۴- یاقوت جام: کنایه از شراب است. ۵- دارالسلام: بهشت.
۶- دوستکام: آنکه بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد. ولور.
۷- یغما: تاراجی، تاراج، غارت. ۸- آهیخته: برکشیده.
۹- حاجی قوام: حاجی قوام الدین تمغاچی بن ناصر الدین مظفر، وی در عهد امارت خاندان اینجو در فارس متصدی مالیات بود و وزیر شاه شیخ ابواسحاق گردید. حافظ نسبت به او علاقه تمام داشت.
(منقول از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام) بزرگ آسیای هفت سنگ باستانی پاریزی ص ۹۰۱.

۴۲۷

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف[1] | این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم[2] یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما به امید اشارتی[3] | چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست؟ | در حلقه‌های آن خم گیسو[4] نهاده‌ایم

۱- بنهاده‌ایم بار... الخ، در بعض نسخ چنین دیده شد:

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته به یک مو نهاده‌ایم

قدسی

۲- سحر چشم: فریبندگی چشم.

۳- عمری... الخ در بعضی از نسخه‌های قدیمه این طور یافته شد:

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار | پیوسته در کرشمهٔ ابرو نهاده‌ایم

۴- گیسو: در چند نسخه بجای «بیز گیسو» «خم گیسو» دیده شد — قدسی

٤٢٨

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت — چراکه مصلحت خوددرآن نمی بینم
نشان مرد خداعاشقی است، باخوددار — که درمشایخ شهراین نشان نمی بینم
دراین خمارکسم جرعه‌یی نمیبخشد — ببین که اهل دلی درجهان نمی بینم
زآفتاب قدح، ارتفاع عیش بگیر — چراکه طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل دراوبستم — زمن مپرس که خوددرمیان نمی بینم
براین دودیدهٔ حیران من هزارافسوس — که بادوآینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد ازجویبار دیدهٔ من — بجای سروجزآب روان نمی بینم
من وسفینهٔ حافظ که اندراین دریا — بضاعت سخن دُرفشان نمی بینم

۱ـ کران: کنار، کناره.
۲ـ بترک: «بای» بترک زائده است و گفته اند که چون «باء» دراول اسماء یا حروف زائد شود مفتوح است وثانی مثل «باء» «بجز» باشد ــ داور.
۳ـ ز آفتاب قدح ... الخ: آفتاب قدح را از دست مده زیرا طالع وقت را مانند اول نمی بینم یعنی وقت را مساعد باده نوشی نمی بینم، ممکن است این عدم مساعدت روز بواسطهٔ فرا رسیدن ماه رمضان و یا مانع دیگر باشد بهر صورت، حال مقتضی است از آفتاب قدح طالع عیش را بگیری یعنی ببین طالع عیش سعد است و یا نحس اگر وقت مقتضی و مناسب باده نوشی است پس مداومت کنیم و اگر نحس نامیت دست بکشم ــ شرح سودی ج ۳ ص/۱۹۸۱.

۴۲۹

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ... بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق[۱]؟ ... که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ... آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض ... به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار ... چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ... یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟
تا شدم حلقه بگوش[۲] در میخانهٔ عشق ... هردم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست ... که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک ... ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

۱ـ طایر گلشن قدسم... الخ: نظیر این گفتهٔ ابوالعلای معری:

الروح طائر و محبوس لمنی سجنه ... حتی یحس رداه بالاطلاق

۲ـ حلقه بگوش: مطیع، فرمانبردار.

۴۳۰

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرام است می آن را که نه یار است ندیم[۱]

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم؟ — روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم[۲]

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زآن شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم[۳]

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به زمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما به صد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۱– ندیم: هم صحبت، همنشین. ۲– الیم: دردناک.
۳– عظم رمیم: استخوان پوسیده ودر قرآن است که «قال من یحیی العظام وهی رمیم» داور. ۴– اندوز: یعنی جمع و فراهم بیاور– داور.
۵– نصیب: بهره.
۶– نصاب: بکسر نون، آن مقدار از هریک از نه جنس که زکات بآن تعلق می گیرد و اقل درجات آن از سیم دویست درهم و از زر بیست مثقال است. داور.
۷– رجیم: ملعون نفرین شده. ۸– انفاس: جمع نفس است.
۹– سلیم: سالم بی عیب.

۴۳۱

گر ازاین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم ازراه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن بازرسم — دگر آنجا که روم عاقل وفرزانه روم
تابگویم که چه شد کشفم ازاین سیروسلوک[1] — بردرمیکده بابربط وپیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بربیگانه روم
بعدازاینم دست من وزلف چوزنجیرنگار — تابکی از پی کام[2] دل دیوانه روم؟
گر ببینم خم ابروی چومحرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وزپی شکرانه روم
خرم آندم که چوحافظ بتولای[3] وزیر — سرخوش ازمیکده بادوست بکاشانه روم

۱ــ سیر و سلوک: سلوک در طریقت، سیر معنوی.
۲ــ کام: آرزو، مقصود.
۳ــ تولا: دوستی داشتن.

۴۳۲

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مُهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

من کَی آزاد شوم از غم دل؟ چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم[۱]

حاش لله[۲] که نیم معتقد جام و سبو
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم[۳] عدو[۴] روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم[۶] اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده یی بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق[۷] خم
چه کنم گر سخن پیرمغان ننیوشم؟

گر از این دست[۸] زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۱— حلقه در گوش کردن: مطیع کسی شدن. ۲— حاش لله: هرگز
۳— علی رغم: بر خلاف میل ۴— عدو: دشمن
۵— پدرم روضهٔ رضوان: اشاره به سر گذشت «آدم» دارد و خوردن میوهٔ ممنوع و راندن او از بهشت. ۶— نا خلف باشم: یعنی فرزند شایسته ای نباشم.
۷— راوق: بفتح واو بنا بقول بعضی دراصل «راووق» بر وزن «فاروق» بوده پس مخفف شده و آن بمعنی «پالونهٔ شراب» یعنی جامه و غیر آن که به آن شراب را صاف کنند و در استعمال «پالونهٔ شراب» یعنی جامه و غیر آن که به آن شراب را صاف کنند و در استعمال فارسیان بمعنی «شراب» است مجازاً— داور.
۸— از این دست: بدین گونه.

۴۳۳

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم در این مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته فرومگذارم
چون [illegible] در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم؟ که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟
دوش میگفت: که حافظ همه روی است و ریا — بجز از خاک درت با که بگو در کارم

۱ـ گشاد: گشایش ۲ـ پرده: نغمه، آهنگ.
۳ـ «م» در «مطربم» «میم مفعولی است» یعنی مرا برون خواهد برد.
۴ـ پرده: در مصرع دوم بمعنی «اندرون» است. ۵ـ نمی یارم: نمی توانم
۶ـ بیدارم از: این بیت در نسخهٔ قدیم قبل از مقطع دیده شد:

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا در این خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

۷ـ بجز از: در بعض نسخه های قدیمه و مطبوعهٔ متداوله چنین دیده شد:
بجز از خاک درش با که دگر رو آرم؟

۴۳۴

گرچه ما بندگان پادشهیم[1] — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم[2]
گو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
[3] دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

۱— گرچه ما بندگان: در جای دیگر نظیر این مضمون را دارد.

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

در اینجا نیز در مصرع دوم میخواهد بگوید: «درمیان مردم همت شاهانه داریم.»

۲— افسر و کلاه: هر دو بمعنی «تاج» است.

۳— شاه منصور: هو ابن محمد مظفر، بعد از شاه شجاع بر فارس و عراق مستولی گردید و او پادشاهی مردانه و صاحب کرم بوده و چون امیر تیمور بفارس آمد او با وی جنگ کرد و لشکر او را شکست فاحش داد تا آخر الامر لشکر او را هلاک کردند، بعد از قتل او سلطنت از آل مظفر قطع شد و فارس و عراق به تصرف تیمور در آمد — داور.

٤٣٥

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری[1] بنگارم
پروانه[2] او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم[5] بدمی جان بسپارم
گر قلب[3] دلم را بنهد دوست عیاری — من نقد روان[4] در دمش از دیده بشمارم
دامن مفشان[6] برمن خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برّد باد غبارم
بر بوی[7] کنار[8] تو شدم غرقه و امید — از موج سرشکم که رساندم بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشّاق — دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز کنار من و اندیش[9] — زآن شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی[10] از آن باده یکی جرعه بیاور — کآن بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

۱ــ خط غبار: این ترکیب ایهام دارد. الف ــ «خط غبار» یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه بزحمت توان خواند ــ فرهنگ فارسی معین. ب ــ «خط غبار» بمعنی خطی از غبار به چشم کشیدن مثل سرمه کشیدن. و شاعر میگوید: اگر بخاک کف پای معشوقم دست بیابم به چشمم «خط غبار» می کشم بهر دو معنی.

۲ــ پروانه: خط حکم و فرمان.

۳ــ قلب: «ایهام» دارد بمعنی دل و قلب و نیز زر و سیم ناسره.

٤ــ نقد روان: ایهام دارد بمعنی «پول رایج» و «نقد جان».

۵ــ در دم: قید زمان است بمعنی فوراً.

٦ــ دامن مفشان: ترک مکن.

۷ــ بر بوی: به طمع، به امید.

۸ــ کنار: بکسر اول و بقولی بفتح، بغل و آغوش و «کنار» دوم بفتح و بقولی به کسر بمعنی «کناره» و «طرف» ــ داور.

۹ــ اندیش: در بعضی نسخه ها بجای «اندیش» «بندیش» نوشته و آن مخفف «بیندیش» است ــ قدسی.

۱۰ــ ای ساقی: در بعضی نسخ قدیمه چنین است:

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ــ قدسی.

۴۳۶

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم ... چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست ... در دست سرمویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع، که امشب ... از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من مخواره نیازی ... درمیکده، زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیال تو گر آید ... محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی ... چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی ... مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بُوَد عاقبت کار در این راه ... گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم، که در این دور ... جز جام نشاید که بود محرم رازم

۱ـ در میکده: این مصراع ظاهراً این است که چنین بوده:
«در میکده زان کم نشود عجز و نیازم»، ولی نسخه‌یی که بدین طور باشد نیافتم – قدسی.
۲ـ محمود: پسندیده. ضمناً «محمود» با «ایاز» مراعات نظیر بوجود آورده است.

۴۳۷

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ۱
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است ۲
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم؟

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا ۳
تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار ببر
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

یا امن از آتشحه، خون دل ما بر هم چین
که اثر در تو کند گر نخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ، چه کارم با کس؟
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۱- گر من... الخ: اگر من از توبیخ مدعیان باک داشته باشم در شیوهٔ رندی و مستی پیروز نمی‌شوم — شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۴۰.

۲- زهد رندان... الخ: در بعضی از نسخ آمده است که «راهی به دهی است» و «راه به ده بردن» کنایه از معقول بودن است. ر.ک: کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۵۴.

۳- اعتمادی بکن... الخ: یعنی اظهار اعتمادی بکن و بگذر و دیگر محض خاطر خدا به وضع و حال من کاری نداشته باش تا ندانی که در جامهٔ اهل فقر به درویشی تظاهر می‌کنم — شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۴۰ بقول سودی.

حافظا [illegible] تصرف [illegible]

۴۳۸

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست[۱] رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب، راه خرابات کجاست؟ / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی[۲] بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که، صفایی بکنیم

در ره نفس[۳] کز او سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل، ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی[۴] بکنیم

دلم از پرده بشد، حافظ خوش لهجه کجاست؟[۵] / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

۱- بشد از دست: از دست رفت.

۲- نشو و نما: بمعنی روییدن، بالیدن و نمو کردن است و «نما» نیز بمعنی «افزون شدن و بلند شدن» است.

۳- نفس: در تعبیرات صوفیه عبارتست از مجموع اخلاق ناشایسته و بعضی گفته اند لطیفه‌ای است در بدن انسان که سرچشمهٔ شر و خلق های بد و مذموم است... «ر. ک شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۳۷۱».

۴- هما و همای: مرغی مشهور که خوراک آن استخوان است — گویند سایهٔ آن بر سر هر کس بیفتد به دولت و سلطنت رسد — [illegible]اور.

۵- دلم از پرده بشد... الخ: بی‌تردید حافظ از موسیقی اطلاع کافی داشته است و در بسیاری ابیات وقوف خود را نشان می‌دهد در اینجا «پرده» بمعنی «نوا، نغمه و راه» است. میگوید: دل من از راه خارج شد یعنی از نغمه و نوای خود بدر رفت حافظ خوش لهجه کجاست تا با «قول» و «غزل» خود او را به راه اصلی بیاورد به نغمهٔ اصلی باز گرداند به قول امروزیها به دستگاه باز گرداند. کاتبی.

۴۳۹

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی،۱ کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو، باده صاف کن، که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود،۲ مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که: حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟ / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

۱- بر ما بسی: درعشق بسی تحمل ملامت کرده‌ایم تا ابروی جانان گره از کار بستهٔ ما گشوده است.
۲- کار از تو میرود: ای راهنما تو سبب پیشرفت کار هستی. انصاف میدهیم که از راه افتاده‌ایم.

۴۴۰

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه[1] نهادیم
سلطان ازل[3] گنج غم عشق بما داد / تا روی در این منزل ویرانه[2] نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را / مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه[4] که زاهد ز پیش داد بما دست / از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود[5] این کشتی سرگشته؟ که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آن را که خردپرور و فرزانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود / بنیادش از این شیوهٔ رندانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

۱ـ جانانه: معشوق زیبایی که عاشق او را مانند جان دوست بدارد.
۲ـ منزل ویرانه: منظور دنیا است.
۳ـ سلطان ازل... الخ: از وقتی که به دنیا آمدم با عشق زاده شدم. در جای دیگر هم می گوید:

جز دلم کاو ز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

۴ـ آن بوسه: یعنی آن بوسه ای را که از برای آن زاهد به ما دست داد. و دست او را رها کرده و بر لب دوست نهادیم و دست زاهد را بوسه ندادیم ـ قدسی.
۵ـ چون میرود: چگونه میرود؟

(٤٤١)

ما بدین در نه پی۱ حشمت۲ و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه۳ اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — به طلبکاری این مهرگیاه۴ آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین۵ — به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم۶ تو ای کشتی توفیق کجاست؟ — که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار — که به دیوان عمل نامه سیاه۷ آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۱ــ پی: از برای.
۲ــ حشمت: بزرگی.
۳ــ حادثه: واقعه، آسیب و بلا.
٤ــ مهرگیاه: گیاه مهر و محبت ــ عشق.
۵ــ روح امین: روح الامین، جبرئیل.
۶ــ حلم: بردباری ــ شکیبایی.
۷ــ نامه سیاه: گناهکاری.

۴۴۲

ما ز یاران چشم یاری داشتیم[1] / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم[2]

گلبن حسنت زخود شده دلفریب[3] / ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل به مهر دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل[4] بر کسی نگماشتیم

۱ــ چشم داشتن: امید داشتن.

۲ــ جانب حرمت فرو نگذاشتیم: جانب حرمت را رعایت کردیم.

۳ــ گلبن حسنت... الخ: در نسخهٔ قدسی آمده است که: «گلبن حسنت زخود شد دلفریب» و معنی و ترتیب مصرع دوم معنی مصرع اول را تمام نمی کند باید اینطور باشد: «گلبن حسنت نه خود شد دلفریب... الخ» کاتب.

۴ــ محصل: مأمور وصول.

٤٤٣

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم[1]
رقم[2] مغلطه[3] بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده[4] ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق[5] نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق[6] نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او[7] — ور بحق گفت جدل[8] با سخن حق نکنیم

۱ـ جامهٔ کس سیه و دلق... الخ: کنایه از این است که دیگری را بد و گناهکار و خود را خوب و بی گناه بشمار نمی آوریم.
۲ـ رقم: خط، نوشته، نشان.
۳ـ مغلطه: بفتح میم، جایی که مردم در آن باشتباه و غلط افتند و در قاموس است «المغلطة الکلام یغلط فیه و یغالط به» ـ داور.
۴ـ شعبده: نیرنگ، تردستی.
۵ـ زین مغرق: یعنی زیور کرده شده صاحب قاموس گفته: لجام مغرق بالفضه کمعظم و مکرم محلّی ـ داور.
۶ـ مروق: صاف کرده شده.
۷ـ نگیریم بر او: بر او ایراد نمی گیریم.
۸ـ جدل: خصومت، ستیزه.

۴۴۴

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ‌ ‌ ‌ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم ‌ ‌ ‌ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ‌ ‌ ‌ چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم؟

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم ‌ ‌ ‌ ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ‌ ‌ ‌ فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ‌ ‌ ‌ چو اسم اعظمم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه ‌ ‌ ‌ که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد ‌ ‌ ‌ بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه، مکن عیبم ز میخانه ‌ ‌ ‌ که من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله ‌ ‌ ‌ نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما ‌ ‌ ‌ چه غم دارم؟ چو در عالم امین الدین حسن دارم

۱ــ چگل: بدو کسره، شهری است در ترکستان که حسن خیز است ــ داور.

۲ــ مرا در خانه سروی هست... الخ: نظیر این بیت سعدی:

یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست ‌ ‌ ‌ که سروهای چمن پیش قامتش پستند

۳ــ خاتم لعل: کنایه از دهان تنگ است.

۴ــ سزد کز خاتم...: سزاوار است که من از دهان او که همچون حلقهٔ انگشتری تنگ است لاف سلیمانی بزنم، چون این اسم اعظم با من است از اهریمن نمی ترسم.

۵ــ برگ: قصد و عزم و بمعنی «التفات و پروا» نیز آمده است ــ داور.

۶ــ ورع: پرهیز، پارسایی.

۴۴۵

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام[1]
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد — مَن لَهُ یَقتُلُ داءٌ دَنَفٌ کیف ینام[2]
تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم — ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام[3]
گل ز حد برد تنعم، نفسی رخ بنما — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

۱ــ هر چه آغاز ندارد... چنانکه گفته‌اند ما لا اول له لا آخر له ــ ناور.

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است — به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

شاعر رند، مسالک و منزل های این عشق سرمدی است و هر مرحله از تحول عشق خود را ارتقاء به مرحله بالاتر می‌بیند اما عشق او حالی است که به تعریف منطق ارسطویی نمی‌گنجد، قابل توصیف و بیان نیست. شوری است که در شور و جذبه بر دل می‌تابد و اگرچه ... گفته، چون آغاز و انجام ندارد را

نقل از کتاب حافظ و والری ــ دکتر حسینعلی هروی، ص ...

۳ــ ذاک دعوای... الخ این است دعوای من و این تویی و این آن روزگاری که مرا در آن می‌بینی متنعم به نعمت رسیدن.

۴۴۶

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم | بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم | رها مکن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست و ما ز جهان | ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو | تو خود بگوی که ما از بر چسان برویم؟
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم | روا مدار که محروم از آستان برویم
بشارتی ز وصل بما ده بهر طریق که هست | که باری از پی وصل تو بر نشان برویم
مگو که حافظ از این در برو برای خدا | که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

۱ــ روا مدار: قدسی می نویسد: این سه شعر در نسخه یی که بر تکیهٔ خواجه علیه الرحمه کریم خان وکیل وقف نموده دیده شد که پیش از این بیت آمده و در بعضی نسخ خطی دیگر:

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو | تو خود بگوی که ما از خود از چسان برویم
چو در کنار تو بینیم بر کنار افتیم | چو در کنار بیاییم از میان برویم
همان خوش است ابرو بنما به ما نظری | که ما ز خویش چو تیر از کمان برویم

۴۴۷

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت[۱] بمیرم
نصابِ[۲] حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس، کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم
من آن دم برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

۱ــ چشم بیمار: وجه شبه آن «خماری» است.
۲ــ نصاب: حد معین از چیزی، آن مقدار از مال که زکات بر آن واجب میشود.

۴۴۸

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان[1] برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — به جفای فلک و جور زمان برخیزم
سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات — که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۱- کون و مکان: جهان و همهٔ موجودات که در اوست.

۴۴۹

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم ‌ ‌ ‌ صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور ‌ ‌ ‌ با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین[۱] درس اهل نظر یک اشارتست[۲] ‌ ‌ ‌ کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود زسر خود خبر مرا ‌ ‌ ‌ تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم[۳]
شیخم بطنز[۴] گفت[۵]: حرام است می، مخور ‌ ‌ ‌ گفتم که: چشم و گوش بهر خر نمی‌کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند ‌ ‌ ‌ معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر ‌ ‌ ‌ ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن ‌ ‌ ‌ محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست ‌ ‌ ‌ من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

۱- تلقین: فهماندن و یاد دادن مطلبی به کسی.
۲- تلقین درس... الخ نظیر این بیت ناصر یزدی:

حرفی که مستزنیم و بجایی نمی‌رسد ‌ ‌ ‌ آنانکه عاقلند مکرر نمی‌زنند

۳- تا در میانه.. الخ: در بعضی نسخه‌ها نوشته «تا در میان صومعه سر بر نمی‌کنم» این علی الظاهر بهتر است زیرا که میکده را جای بی‌خبری شمردن و صومعه را مقام هوشیاری خواندن اظهر است والله اعلم.
۴- طنز: بطع بمعنی «طعنه و انکار و مسخریه» است و بمعنی سخن به رموز گفتن نیز آمده- دلزیه.
۵- شیخم به طنز گفت: شیخ مرا به طنز گفت

۴۵۰

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم[۱]

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم، امّا در این سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن من جوهری،[۲] مفلس از آن رو مشوشم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌یی بگوی آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم[۳]

واعظ رتاب فکرت بیحاصلم بسوخت،[۴] ساقی کجاست، تا زند آبی بر آتشم؟

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آیینه‌یی ندارم از آن آه کشم

۱— بیغش: ناب.

۲— جوهری: گوهر فروش.

۳— درکشم: بنوشم.

۴— واعظ رتاب...: یعنی از تاب اندیشهٔ بیهوده مرا بسوخت — قدسی.

۴۵۱

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت؟ بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز این مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

۱ــ ظن: گمان.
۲ــ طایر: پرنده.
۳ــ قدس: پاکی.

۴۵۲

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ‌ محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست ‌ کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق ‌ داوری دارم بسی یا رب، کرا داور کنم؟

عشق دُردانه است و من غوّاص و دریا میکده ‌ سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم!

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم ‌ گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست ‌ کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم؟

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست ‌ تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم!

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار ‌ عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان، ای تُرک شهرآشوب من ‌ تا ز اشک و چهره راهت پر ز زر و گوهر کنم

تا وجود بی‌نوایی روسیه بادم چو ماه ‌ گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود ‌ وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی ‌ چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم؟

درس لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را، ولی ‌ من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت ‌ تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل، گویی که زاهد شو بچشم و جان ولی ‌ میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودایی است حافظ؟ هوش دار ‌ تا أعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

۱– محتسب: مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.

۲– مجموعهٔ گل: اضافه تشبیهی است یعنی «کتاب گل».

۳– داوری: نزاع، کشمکش.

۴– عنان باز کشیدن: ماندن، از کار ایستادن.

۵– من که امروزم... الخ: بعضی در معنی این بیت نوشته‌اند که هر گاه بنده را ربطی بدرگاه الهی بهم رسد و بقدر استعداد خود متخلق به اخلاق الهی شود متلذذ می شود به لذات روحانی و این است مقصود از بهشت نقد یعنی خواجه میگوید مرا که امروز بهشت نقد میسر میشود وعدهٔ فردای زاهد را که حصر می کنند بهشت را به فردا چرا باور کنم زیرا که همچنانکه بهشت در فردا هست در امروز هم میسر است — داور.

۶– تا أعوذی: یعنی اعوذ بالله من الشیطان الرجیم — داور.

۴۵۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویه‌های[1] غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب	مهیمنا[2] برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد؟	که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم[3] نمی‌شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم؟ خانگی است غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت	مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۱ـ مویه: گریه و زاری، نوحه.
۲ـ مهیمن: از نام‌های باری تعالی است.
۳ـ شمال: بادی که از سوی شمال می‌وزد.

۴۵۴

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد[1] بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر[2] دولت بخور، که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم، یار بی‌وفاست — بر من چو عمر میگذرد، پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد بشارت، که حافظا — بازآ که من بعفو گناهت ضمان[3] شدم

۱— سرمد: همیشه، پیوسته
۲— بر: بار درخت و غیر آن — داور
۳— ضمان: ضامن — داور

۴۵۵

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود زانعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
نه هر کاو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
وگر باور نمیداری، رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

۱- حرمان: نومیدی. بی بهرگی.

۲- سودا: خیال.

۳- مگر دیوانه خواهم شد... الخ: مگر من دیوانه خواهم شد که شب تا صبح با ماه حرف میزنم و پریان را در خواب می بینم.

۴- چو هر خاکی که باد آورد... یعنی چون هر خاکی که از کوی تو باد آورد بسوی هر کسی فیضی است از انعام تو، از حال بنده هم یادی کن که خدمتکار قدیمم. بفرستادن خاکی از کویت بمست نشیم جاهل این است که از من نیز یادی کن چنانکه از دیگران یاد می کنی - قدسی علیه.

۵- تذرو: قرقاول.

۶- صورتگر: نقاش.

۷- کلک: قلم.

۸- غلام آصف... منظور جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع است.

۴۵۶

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام — علت آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قنداست — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت، نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از دُر و گهر می بینم

۱ــ شور: غوغا، هیجان.
۲ــ شفقت: مهربانی، دلسوزی.
بهی: صفت تفضیلی است بمعنی «بهتر».

۴۵۷

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت، محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه یی بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت — تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس — وازانتصاف۲ آصف جم اقتدار هم
بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست — وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۱- کاینه بکسر اول بمعنی [illegible]
۲- انتصاف: داد گرفتن، گرفتن حق خود.

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم؟

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۱- صلاح: خیر و نیکی.
۲- صلا: دعوت عمومی از مردم برای خوردن طعام یا انجام دادن کاری.
۳- مرحبا: خوش آمد گفتن.
۴- نافه: ناف آهوی مشک؛ ماده‌ای که در ناف آهوی مشک جمع می‌شود.
۵- از چین خطا گفتیم: از یکسو ایهام در کلمهٔ خطاست بمعنی «اشتباه» و سرزمین «خطا»، و از یکسو در دو کلمهٔ «خطا» و «چین» مراعات نظیر رعایت شده است.
۶- تو آتش گشتی: یعنی از کثرت عشق سرتا پای آتش شدی و اثری در محبوب نکرد، که با همهٔ این محبت و مودت که از زیادی و کثرت چون آتش ظهور و تابش دارد و حال تو را چو دوست عرضه می‌دارد و به مروت حتمی نماید و سایر حال نزد محبوب بی فایده است چنانکه حکایت روح گرفتن گل را با صبا گفتن فایده ندارد – تودیعی.

عمری است تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بوکه یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی۳ / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل۴ / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام / زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم۷ / در مجلس روحانیون گه گاه جامی میزنم

۱- ماه مهرافروز: ترکیب وصفی و مراعات نظیر در دو کلمهٔ «ماه» و «مهر»

۲- بوکه: قید ترجی است بمعنی بود که، شاید که.

۳- سهی: راست، استوار، کشیده.

۴- هر چند آن... الخ: هر چند که میدانم که آن آرام دل مراد مرا نمی‌بخشد لیکن من خیال وصال را نقش میزنم، برای وصال فال میزنم — شرح سودی ج ۳ ص ۱۹۲۹

۵- اورنگ: بر وزن فرهنگ نام عاشقی و گلچهر اسم معشوقهٔ اوست.

۶- [illegible] باری.

۷- تائب: توبه دار، توبه کار.

۴۲۰

بسودای طـیم بسری، که خبر زسر ندارم | بخدا رها کنم جان، که بجان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به | می ناب نوش و هم دم که هم دگر ندارم
بخم از جوری ازاین پس نکنم زغمخوری بس | نظری بجز گدا کنم بکسی دگر ندارم
زرت کنند زیور زرت کشند در بر | من بینوای مضطر، چه کنم که زر ندارم؟
دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم | تو برایی و من برآنم که دل از تو بر ندارم
بمن از خرمنی پرستم ندهید می که مستم | سر بنده ای دستم که دل دگر ندارم
دل حافظ ار بجویی غم دل ز تند خویی | چو نگویمت بگویی: سر دردمی ندارم؟

۱ـ رها کنم بجان: یعنی جان مرا رها کن.
۲ـ به: صفت تفضیلی بمعنای «بهتر».

۴۶۱

خالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو | گر دهد دست، که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او، هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهر آگینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر | این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

۱ــ رخت کشیدن: نقل مکان کردن، کوچ کردن.
۲ــ دغا: نادرست.
۳ــ سالوس: در اصل بمعنی مکار و حیله گر است لیکن در اینجا بمعنی «ریا» و «مکر» به کار رفته است.
۴ــ صلاح: نیکی و درستی.
۵ــ جام می گیرم... الخ: حافظ در این بیت شدت آلودگی زمان خود را نشان می دهد. او میگوید آنقدر زمانه لبریز از فساد و آلودگی و ناپاکی است که «پاکدل تر» از جام می نیست.
۶ــ دست دادن: مراد حاصل شدن.
۷ــ دامن برچیدن: اعراض کردن، از چیزی ترک صحبت کردن.
۸ــ دل و جانم... الخ: در جای دیگر هم گفته ام که درحقیقت ریشهٔ سبک هندی در دیوان حافظ است. در برخی از ابیات او نازک خیالی آنچنان اوج می گیرد که گویی صائب است که سخن میگوید. در این بیت میگوید: در خیال سر زلف مشکین تو دل و جان من سوخت و اگر گواهی بر این مدعا میخواهی این نفس مشکین من که از خیال سر زلف تو بوی مشک گرفته است کاسب.
۹ــ آیینهٔ مهر آگین: کنایه از دل پاک و روشن است.

۴۶۲

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند، گفتمت
هان[1] ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق[2]
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۱ـ هان: از ادات تنبیه است که در مقام آگاه ساختن کسی یا تأکید در امری بکار میرود.

۲ـ بر هوشمند سلسله... الخ: باز در این بیت محال بودن اجتماع نقیضین «عقل» و «عشق» را مطرح می‌کند. درباره عشق و خرد ر.ک. خط سوم ـ دکتر صاحب الزمانی ص ۴۲۲ الی آخر.

٤٦٣

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه، کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی، گویی بزن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان، بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

١- افسر: تاج، کلاه پادشاهی.
٢- سلطان گل: اضافهٔ تشبیهی. تشبیه گل به پادشاه.
٣- طرف: گوشه، کنار.
٤- مقدم: ورود، از سفر باز آمدن.
٥- خوش بجای ... الخ: این جلوس شاهانه به موقع بود، تا هر کسی از حد خود تجاوز نکند.
٦- تا ابد معمور باد ... الخ: «ابد» به دو معنی همیشه و زمانهٔ بی نهایت است و در مصرع ثانی اشاره است به آنچه از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت شده چنانکه از سید حیدر بن علی الآملی نقل کنند که چنانچه بر جلالت قدر اویس قرنی و اطلاع او از روی کشف و ذوق به اسرار الهی حضرت رسالت پناهی وقتی که از طرف یمن استنشاق روایح انفاس شریفهٔ او می کردند در حق او می فرمودند: «انی لاتنشق روح الرحمن من طرف الیمن» و باین عبارت نیز آمده که «من ناحیة الیمن» و «من قبل الیمن» و منقول است که سلمان از آن حضرت سوال نمود که این شخص کیست؟ فرمود: ان بالیمن شخصا یقال له اویس القرنی یحشر یوم القیامة امة واحدة الحدیث - بلاور.
٧- خاتم جم: جم و سلیمان در ادب فارسی یکی گرفته شده‌اند و آنچه مربوط بیکی است به دیگری نسبت داده شده است. در جای دیگر از این حواشی در این باره به تفصیل سخن گفته‌ام، نیز رجوع شود به شرح مثنوی شریف ج ١ ص ٣٩٥ و نیز مجموعهٔ مقالات کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ ص ٢٨٥.
٨- خنگ: بمعنی اسب و «چوگانی» منسوب به چوگان و خنگ چوگانی اسبی است که مخصوص چوگان بازی است - و در اینجا فلک به اسبی تشبیه شده است که در بازی چوگان به کار گرفته می‌شود.
٩- گوی زدن: به دو معنی بکار رفته است یکی «گوی زدن» و دیگر بمعنی «انجام دادن کاری» [illegible].
١٠- پور پشنگ: افراسیاب.

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع[۱] از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت: حافظ می بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن[۲]

---

۱) برقع: روبند، نقاب

۲) مستشار مؤتمن: رایزن امین

۴۶۴

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دریاب دل درویش و تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست[1] بیک غمزه روا کن
گر لاف زند ماه، که مانَد[2] بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما[3] کن
ای سرو خرامان[4] از چمن و باغ زمانی — بخرام در این بزم و دوصد جامه قبا[5] کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن
با خلق گدا جور و جفا تا بکی آخر؟ — آهنگ وفا، ترک جفا، بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را — با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

۱- سیاه مست، مست مست، مست طافح.
۲- مانَد: شبیه است.
۳- انگشت نما شدن: به بدی نامزد شدن.
۴- خرامان: صفت بیان حالت از «خرامیدن».
۵- جامه قبا کردن: جامه چاک زدن. میگوید: با دیدن تو بلااختیار جامه‌های خویش را چاک میزنند.

۴۶۵

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن   خال و خط تو مرکز لطف و مدار[1] حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی   سروی نخاست چون قد تو از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت[2] تو عهد دلبری   فرخ[3] شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان   می‌پرورد بناز تو را در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است   کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست   دیار[4] نیست غیر تو اندر دیار حسن

---

۱ - مدار، جای دور زدن، رجای گردش.
۲ - ملاحت، با نمکی.
۳ - فرخ، مبارک، خجسته.
۴ - دیار، کسی.

٤٩٦

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من؟

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کاو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد؟ کز نسیم او / گردد شمامهٔ[1] کرمش کارساز من

برخود چو شمع[2] خنده‌زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب[3] میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز[4] من؟

محمود را دمی که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق[5] بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بسان کار منی ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

۱ـ شمامه: بفتح، بوی خوش که از هر چیزی بوئیده شود — داور.

۲ـ برخود چو شمع: شمع از سوز آب می‌شود و ذوب شدن آن را به گریستن تشبیه کرده‌اند و از یکسو گاهی به خاطر نموی که در فتیله است در موقع سوختن صدا می‌کند و آن را به خندیدن تشبیه کرده‌اند.

۳ـ نقشی بر آب الخ: نقش بر آب زدن «کار بی‌فایده کردن» است. در اینجا تجانس تمام است میان «گریستن» و «نقش بر آب زدن». وضمناً «گریهٔ خود را بی‌فایده می‌داند». حافظ به دفعات گریهٔ خود را بی‌فایده دانسته است. نظیر «گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست».

۴ـ مجاز: ضد حقیقت است.

۵ـ دلق زرق: جامه‌ای که به ریا پوشیده‌اند. جامهٔ افراد صالح به تن کردن از روی تظاهر و ریا.

[illegible] چنین.

۴۲۷

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا، غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دستبرد[۱] صبا گرد گل کلاله[۲] ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن[۳]

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه[۴] دل و دین میبرد بوجه حسن[۵]

صفیر بلبل شوریده و نفیر[۶] هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن[۷]

حدیث غصهٔ دوران ز جام جم حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

۱— دستبرد: جلد دستی، باز زدن.
۲— کلاله: بضم کاف فارسی بمعنی زلف است.
۳— سمن: بر وزن چمن، گلی سفید و خوشبو است.
۴— معاینه: چیزی را رو برو دیدن.
۵— بوجه حسن: به طریق نیکو، به شیوهٔ خوب.
۶— نفیر: آواز مرغ.
۷— بیت حزن: مراد آشیان بلبل و هزار است — داور

٤٦٨

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم در دست خاری است | گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بینند | چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشم از بی‌نصیبان؟
حافظ نگشتی رسوای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

۱- محب: دوستدار.
۲- درج: صندوقچه.
۳- درج محبت بر مهر خود نیست الخ: به محبت دوستی نقصانی راه یافته. خدایا معشوقه کام رقیبان نباشد.
۴- منعم: مالدار، توانگر.

٤٦٩

چو گل هر دم به بویت جامه در تن　　کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل، گویی که در باغ　　چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان　　ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست　　نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام، باده　　دلت درسینه چون در سیم، آهن
ببار ای شمع، اشک از دیده چون میغ　　که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز　　برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز　　که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل را بست در زلف تو حافظ　　بدینسان کار او در پا میفکن

۱ـ دلت در سینه چون در سیم، آهن: دل سخت تو همچون آهن است در سپیدهٔ نقره، در اینجا سینه را به نقره تشبیه کرده.
۲ـ ببار ای شمع: در بعضی از نسخه‌های قدیم چنین است: «ببار ای شمع اشک از چشم خونین».

۴۷۰

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند[۱] ز من ... ور بگویم دل بگردان[۲] رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح ... ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین به هر کس مینماید[۳] همچو گل ... ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود ... کام بستانم از او، یا داد بستاند[۴] ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ... گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من؟

گر چو فرهادم[۵] بتلخی جان برآید حیف نیست ... بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق ... خلق در هر گوشه‌یی افسانه‌یی خواند ز من

۱- دامن بیفشاند یعنی «روی بگرداند» و «اعراض کند».
۲- دل مگردان: تغییر نیت مده.
۳- می‌نماید: نشان می دهد.
۴- دادستاندن: انتقام کسی را از دیگری گرفتن.
۵- در بیت ششم «فرهاد» با «شیرین» رعایت مراعات نظیر است و «شیرین» ایهامی است بمعنی «شیرین» معشوق فرهاد و «شیرین» در مقابل «تلخ».

۴۷۱

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعل است جوشان

بیا در زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

۱ـ بی‌سامان: پراکنده و آشفته.
۲ـ ز دل گرمی ... الخ: از نفس گرم حافظ بترس (یعنی دعایش تأثیر دارد).

۴۷۲

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی[1] مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن[2]

فرصت شمار صحبت[3] کز این دوراه منزل[4] — چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور — یا رب بیادش آور درویش پروریدن

۱ــ جانی: منسوب به جان، گرامی، عزیز.
۲ــ دست و لب گزیدن: تأسف خوردن و پشیمان شدن. شعر:

فمری جهنی وانا النماقب فیکم — فبکائنی مثابة المتندم – داور

۳ــ صحبت: همنشینی، همدمی، انس.
۴ــ فرصت شمار... الخ: از مضامینی که در دیوان حافظ گونه گونه عنوان شده است مسأله مرگ است و نظیر این بیت است دهها بیت دیگر.

۴۷۳

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدو مسپارش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع از چشم آبی در شب تار — شود چشمم بسیمای تو روشن
بگلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است — جهانم بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهر تو گر بتابیم ذره‌یی روی — چو خورشیدم فروغ آید ز روزن
کجا بر تنگ، شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن
چو حافظ ماجرای عشقبازی — نمیگوید کسی بر وجه احسن

۱- فرو گذاشتن: کنایه از اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن است — برهان قاطع.
۲- وگر دل سرکشد... الخ: قدسی می نویسد در یک نسخه چنین آمده:

وگر دل سر کشد چون زلفت از خط — بدستت آرش ولی در پا میفکن

۳- سر کشیدن: نافرمانی، غرور — برهان قاطع.
۴- تنگ: بفتح اول و در آخر کاف فارسی یعنی «خروار» — داور.
۵- وجه احسن: نیکوترین وجه.

۴۷۴

زدر درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — زدر درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که توراست — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه و چون عود و عطر مجمر کن

طمع بشکر وصال تو حد ما نبود — حوالتیم به آن لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

از این مرقع پشمینه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند، ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده — بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

۱– ز در درآ... الخ
«بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن» در چند نسخهٔ خطی قدیم چنین دیده شد و این صحیح است بمناسبت «طاق» و «منظر» با «چشم» و ابرو که «لف و نشر مشوش» است.

۲– منظر: بمعنی روزنه است که از آن نگاه کنند(؟).

۳– از آن شمایل... در نسخه‌ای: «از آن شمایل زیبا و حسن خوش که توراست» قدسی.

۴– شمامه: عطر دان– عمید.

۵– ببر شمامه و چون عود و عطر مجمر کن. قدسی میگوید در نسخه‌ای چنین آمده «ببر شمامه به فردوس و عود مجمر کن»–

۶– حوالتیم... الخ قدسی می گوید در یک نسخه چنین آمده: «حوالتم به لب لعل همچو شکر کن».

۷– ببام قصر برآ...: «یعنی بروی خود روشن ساز»– قدسی.

۸– فضول نفس: دربارهٔ «نفس» در «حافظ» ر. ک. خط سوم – دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی ص ۲ ذیل «خویشتن شناسی در عرفان».

۹– وگر فقیه... الخ: این بیت از طنزهای زیبای حافظ است چه «دماغ تر کردن (بمعنی) خشکی مغز را دفع کردن است» «رفع خشکی دماغ کردن».

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۱۰ــ حجاب دیده... الخ: یعنی شعاع جمال معشوق حجاب دیدهٔ ادراک شده است ای ساقی بیا و به نور باده معرفت وجود ما را که مجلای محجوب است منور ساز که استعداد و قوتی از برای مشاهدهٔ جمال حاصل کنیم. قدیر — قدسی.

۱۱ــ حجاب دیدم الخ: هنگام مذاکره و مباشدهٔ این بیت با ادیب اریب و شاعر ماهر لبیب فیلسوف دانشور و حکیم خردپرور جناب میرزای فرصت دام عمره این معنی او را بخاطر رسید که شعاع جمال معشوق حجاب دیدهٔ ادراک شده و آن را ضعیف ساخته، ای ساقی از پی تقویت دیدم خرگه خورشید که بمعنی آسمان چهارم و کنایه از جام است بنور و اشراق شراب معرفت روشن و منور ساز.

یعنی آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده

قدسی غزله

۴۷۵

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟ — بندهٔ ما شو و برخور ز همهٔ سیم تنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

کمتر از ذره نیی، پست مشو، مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم — از می لعل حکایت کن و سیمین دهنان.

۱ـ کمتر از ذره نیی... الخ: «مشیر کلی حرکت را درک می کند او راه وصول به حقیقت را داشتن بینش عشقی و راه رسیدن به این بینش را پاک کردن دل از آلودگی ها، جهت نشدن مهر و ورزیدن قطره با دریا و ذرهٔ ناچیز با چشمهٔ مهر دانسته و برای تیز کردن آتش این عشق است که به مستی پناه می برد. در این عالم چشم اندازهای دلفریب می بیند و می گوید:

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

نقل از «حافظ و والری» دکتر حسینعلی هروی ص ۱۱».

۲ـ «روانش خوش باد» جمله معترضه است.

۳ـ «شادی زهره جبینان خور»: «شادی جان کسی»، «شاد باد جان کسی» «به شادی کسی خوردن» این عبارت را در قدیم معمولاً بهنگام نوشیدن باده به یاد عزیزی یا دوستی می گفتند».

۴ـ دهن: دهان، چانه.

۴۷۹

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان۱ بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمّع کمندها دارند — درازدستی۲ این کوته‌آستینان۳ بین

به خرمن۴ دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی۵ پرچین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبّت ز کس نمی‌شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است — ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل۶ عشق۷ — صفای نیّت پاکان و پاکدینان بین

۱- جبین: پیشانی.
دلق ملمع: جامه درویشی که از تکه‌های پارچه به رنگ‌های مختلف می‌دوخته‌اند.

۲- درازدستی: تجاوز — تطاول.

۳- کوته‌آستینان: کنایه از صوفیان است.

۴- خرمن: به کسر اوّل و در اصل بفتح بوده، تودهٔ هر چیز عموماً و تودهٔ غلّه خصوصاً — قدسی.

۵- گره ز ابروی الخ: ایجاد زیبایی بر اثر توالی کلمات «نیاز» «ناز» «نازنینان».

۶- صیقل: صیقل بفتح بمعنی «زداینده آینه و غیر آینه» است و از صاحب «کنز اللغات» نقل شده است که صیقل بمعنی «آلت زدودن» و صیقل کردن نیز آمده و صیقل در اینجا بهمین معنی است.

۷- صیقل عشق — درباره عشق در تصوف ر. ک. خط سوم — دکتر صاحب الزمانی ص ۳۲۶ — الخ.

۴۷۷

صبح است، ساقیا قدحی پرشراب کن ‌‌‌‌ دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ‌‌‌‌ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد۲ ‌‌‌‌ گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه کنند ‌‌‌‌ زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ‌‌‌‌ با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
همچون حباب، دیده بروی قدح گشای ‌‌‌‌ وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل، چو عمر برفتن شتاب کرد ‌‌‌‌ ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
کار صواب باده‌پرستی است حافظا ‌‌‌‌ برخیز و روی عزم بکار صواب کن

۱ـ دور: گردش.
۲ـ خورشید می ز مشرق... الخ: یک حاشیهٔ این غزل به مطلع «چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید».
۳ـ طامات: لاف و گزاف صوفیان.
۴ـ وین خانه را قیاس اساس از حباب کن: تشبیه دنیا است به حباب روی آب.
۵ـ دور: در بیت هفتم: گردش جام است.

۴۷۸

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌یی بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو، نفسی که روح را میکنم از پیت روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان
گر چو تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
بازنشان حرارتم، ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا، که میدهد هیچ ز زندگی نشان؟
حال دلم چو خال تو، هست در آتشش وطن — جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان
آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است — شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان؟
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا، نسخهٔ شربتم بخوان

۱ــ فاتحه: سورهٔ حمد و جهت این تسمیه آن است که افتتاح و آغاز قرآن مجید به آن میشود ــ داور.

۲ــ ترزبان: ترجمان.

۳ــ شیشه ام از چه...: یکی از اموری که طبیب تشخیص مرض بآن می دهد قاروره است ــ داور.

قاروره: شیشهٔ مدوری که به شکل مثانه می ساخته اند برای بول مریض، مجازاً بول مریض. واطبا قدیم از رنگ و رسوب و کف و سایر عوارض بول برای تشخیص مرض استفاده می کرده اند ــ نقل از شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۸۰.

۴۷۹

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری[1] بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن
بزلف گوی که: آیین سرکشی بگذار | بطره گوی که: قلب[2] ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی[3] خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب[4] بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | توقیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت[5] فروش شد، حافظ | تو رونقش[6] بسخن گفتن دری[7] بشکن

۱— سامری: مردی از شهر سامره که خاک زیر پای جبرئیل را برداشته و در جوف گوساله‌یی از طلا و نقره ساخته بود انداخت و جمعی از امت موسی علیه السلام را گمراه ساخت— داور.
۲— قلب— میانه سپاه را گویند.
۳— گوی بردن: سبقت گرفتن.
۴— شیر آفتاب: یعنی خانهٔ او که برج اسد است و «قوس مشتری» مراد برجی است که خانهٔ اوست— داور.
۵— فصاحت: روشنی کلام، خوشگویی.
۶— رونق— رواج.
۷— دری: سخن دری؛ زبان دری، در این باره ر. ک. سبک شناسی ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۲۶.

۴۸۰

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس مست خراب را — وز رشک[۱] چشم نرگس رعنا پرآب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زآنجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما با محک خویش و خوی تو را آزموده ایم — با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می طلبد از ره دعا — یارب دعای خسته دلان مستجاب[۲] کن

۱ـ رشک: غیرت، حسد.
۲ـ مستجاب: اجابت شده.

۴۸۱

مستیم سرخوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن — بدمستی ما بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه(۱) بادهٔ چون آفتاب ریز — بر روی روز، سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — عشاق را بیار و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نوعروس دهر درآید بعقد تو — مهر دو کون(۲)، حافظش اندر قباله کن

---

۱ — در جام ماه الخ: جام ماه یعنی ماه جام، چنانکه گویند «لب لعل» و مراد جام بلورین است و از روز «رخساره» و از شب «گیسو و طرهٔ ساقی» مقصود باشد و «کلاله کن» یعنی پیچ و خم ده، چه، اینکه «کلاله» بمعنی موی مجعد و پیچیده آمده و میتوان جزء معنی را اراده نمود — قدسی.

۲ — دو کون: دو جهان، دنیا و آخرت.

۴۸۲

مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از در این خاکدان، چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان، سدره بود جای او | تکیه گاه باز ما، کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد، بر سر عالم نبی | گر بزند مرغ ما، بال و پری بر جهان
در دو جهانش مکان، نیست بجز فوق چرخ | کان وی آن معدن است، جان وی از لامکان
عالم علوی بود، جلوه گه مرغ ما | آب خور او بود، گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی، حافظ شوریده حال | خامهٔ توحید کش، بر ورق انس و جان

۱- طایر: پرنده.
۲- قدسی: عالم پاکی مثل عالم ملکوت.
۳- مرغ دلم... الخ: نظیر:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک | چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم
مولوی

جامی در ذیل «مرغ دل» می نویسد: مراد از مرغ دل «نفس ناطقه» باشد.
شعر: هبطت الیک من المحل الارفع | و رقاء ذات تعزز و تمنع.
۴- تکیه گه باز ما... الخ نظیر: «ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر».
۵- لامکان: مرتبه وجود حق که برتر از مکانست، عالم عقول و نفوس عالم غیب، عالم الهی - شرح مثنوی شریف - ج ۲، ص ۶۳۵
۶- علوی: بضم عین و کسر آن با سکون لام بمعنی ملک، و فرشته و نیز کوکب سیاره - «علوی»: بالا، بالایی - عمید.
۷- جنان: بهشت.
۸- دم: بمعنی لاف است - داور.
۹- وحدت: عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات بصورت کثرت نموده و در هر مظهری به ظهوری خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نمودها کثرات اند و همه مظاهر و تجلیات وحدت و اجه حقیقی اند - فرهنگ فارسی معین.

۴۸۴

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم۱ / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟ / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان۲ بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست؟ / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم۳ ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن۴

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۱- بمی پرستی... الخ یعنی باده پرستی از آن جهت نقش خود را بر آب زدم، نقش وجود خود را چون نقش بر آب بی ثبات و بی بقا اعتبار کردم، که غرورم یعنی انانیت خود را از بین ببرم — شرح سودی ج ۴ ص ۲۱۴۹.

۲- عنان تافتن: برگشتن، کج کردن، بازگشتن.

۳- واثق: از وثوق بمعنی اعتماد و بعضی نوشته اند که در این بیت اشاره است به آنکه مرتبهٔ عالیهٔ ارباب [illegible] از تفضل و عنایت جناب احدیت است نه به اکتساب و اجتهاد [illegible].

۴- کشش چو نبود... الخ نظیر: چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی...

۴۸۴

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارض بتان خط — یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

۱ــ سبز خنگ گردون: کنایه از آسمان است.
۲ــ به سر در آمدن: کنایه از هلاک شدن است «کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید» ــ شرح گلستان ــ دکتر خزائلی ص ۹۹.
۳ــ یغمای عقل و دین را: برای تاراج عقل و دین.
۴ــ مرغوله: بر وزن «مقبوله» بمعنی «پیچ و تاب زلف» است. برهان قاطع.
۵ــ بخور: هر مادهٔ صمغی که آن را در آتش بریزند و بوی خوش بدهد ــ عمید.

۴۸۵

بهکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که میفرماید / گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود[۱] گرامی چه کنم گر ندهم؟ / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که: جز غم چه هنر دارد عشق؟ / گفتم: ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این؟

گر بگوییم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک[۲] حافظ شکرین شاخ نباتست، بچین / که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

۱ــ رود: بضم اول بمعنی فرزند است ــ داور.

۲ــ کلک: به کسر اول، نی، قلم نی.

۴۸۶

یا رب آن آهوی مشکین به ختن[۱] بازرسان — وان سهی سرو[۲] روان را به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند — یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخن گیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من — یا رب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت — پیش عنقا[۳] سخن از زاغ و زغن[۴] بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب — به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

۱— ختن: نام قدیمی قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی مشک آن معروف بوده — عمید.

۲— سهی سرو: یعنی سرو سهی مثل «سیه زلف» که بمعنی زلف سیاه است و کسی نوشته است که سرو سهی مثل «صبر خفی» سروی باشد دو شاخ که راست رسته باشد و دیگری «سهی» را بمعنی «راستی» بدون کسره نوشته — داور.

۳— عنقا: سیمرغ.

۴— زغن: پرنده ایست شبیه به کلاغ و کمی کوچکتر از آن است — عمید.

۴۸۷

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن؟ | تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمایی، دوش | از خط جام، که فرجام چه خواهد بودن
باده خور، غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن؟
غم دل چند توان خورد که ایام نماند، | گو، نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن؟
مرغ کم حوصله را گو، سر خود گیر و برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن؟
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام | ورنه دانی که بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن!

۱- معما: سخن پوشیده که معنی آن جز به تأمل روشن نشود... ». ر. ک. شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۵۴۴.

۲- خط جام: هفت خط جام در نظر قدما از این قرار بوده است:
۱- خط جور ۲- خط بغداد ۳- خط بصره ۴- خط ازرق ۵- خط اشک ۶- خط کاسه‌گر ۷- خط فرودینه

۳- مقلد: تقلیدگر.

۴- غم دل چند توان خورد... الخ: نظیر:

روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

۴۸۸

دلبر جانان من برده دل و جان من — برده دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث — نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۱ـ دو مصراع مطلع ظاهراً مقدم و مؤخر بوده از جهت وجود حسن و عدم عیب در تکرار قافیه بعلت ـ قدسی.

۲ـ روضهٔ رضوان ـ باغ بهشت.

۳ـ واله: شیفته و سرگشته از عشق ـ عمید.

۴ـ قدسی پس از بیت چهارم در حاشیه، این بیت را آورده است:

دشمن من جان من بی لب لعلت مباد — بی لب لعلت مباد دشمن من جان من

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش | گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای نصیحتگو خدا را رو مبین و رو ببین
لرزه بر اعضای مه از رشک آن مهرو نگر | نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد | با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم | کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب بنالد رواست | ای ملامتگر خدا را آن خم ابرو ببین

۱- عیب دل ... الخ. قدسی میگوید: در چند نسخهٔ قدیم این شعر را چنین یافتم و بواسطهٔ لفظ «شیر» و «صحرا» که مناسب با آهو است بهتر است از آنچه در متن نوشته شده — قدسی.

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش | گفت چشم شیر مست و غنج آن آهو ببین

۲- غنج: بضم اول «کرشمه» و «ناز» و کسی آن را بضم اول گفته و دیگری نوشته که «غنج» بفتح اول حرکت چشم و ابرو است — ظاهر.

۴۹۰

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن / ای رخت خورشید خاور، وی خطت مشک ختن

همچو ابرو پیش چشم من کم آید ماه نو / چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ های سرو روان / بر تن خود چاک می سازد زخجلت پیرهن

رشتهٔ موراست آن یا سبزه گرد رخت؟ / ذرهٔ خورشید یا درج، در است آن، یا دهن؟

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی / میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان / این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من / داد من بستانم از تو روز محشر ذوالمنن.

۱ـ درج: صندوقچه.

۲ـ در بیت چهارم صنعت «تجاهل العارف» بکار رفته است و آن چنانست که متکلم از یک امر معلوم سؤال کند همانطور که از امر مجهولی سؤال می کنند.

۳ـ داد ستاندن: انتقام کسی را از کسی گرفتن.

۴ـ ذوالمنن: یکی از اسماء الهی است.

۴۹۱

ای آفتاب آینه‌دار[1] جمال تو — مشک سیاه مجمره‌گردان[2] خال تو
صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود؟ — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبسته است — طغرانویس[3] ابروی مشکین مثال تو[4]
در اوج[5] ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای؟ — کآشفته گفت[6] باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل، ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم؟ — شرح نیازمندی خود، یا ملال تو؟[7]
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است — سودای کج مپز که نباشد مجال[8] تو

۱– آینه‌دار: در قدیم «آینه‌داری» یکی از پیشه‌های مردم بوده است بقول راوندی: «آینه‌دار آینه را به یک درخت یا دیوار می‌آویخت و روی آن را پارچه می‌کشید» تاریخ اجتماعی ایران–ج ۳ ص ۷۴۵– هم او می‌نویسد: «در خیابانها (در قرون وسطی) عده‌ای از راه آینه‌داری امرار معاش می‌کردند، تاریخ اجتماعی ایران ج ۳ ص ۷۴۵– شاعر در این مصرع میگوید: آفتاب آینه‌دار جمال تو است. و حافظ تشبیه «خورشید» به «آینه» را زیاد بکار گرفته است.

۲– مجمره گردان: مراد از این ترکیب «فقیر و گدا» است زیرا که مرسوم است که شخصی در مجمره بوی خوش میسوزد و در میان می‌گرداند تا چیزی به او بدهند– داور.

۳– طغرا: «خط کج» و مراد از «طغرانویس» در اینجا خدای تعالی است– داور.

۴– قدسی در پایان بیت سوم می‌نویسد: این شعر در نسخهٔ قدیم دیده شد:

آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

۵– اوج: بلندی، نقطه‌ای مشترک میان ملتقی و محل بهم رسیدن دو سطح.

۶– کآشفته گفت: نظیر: «که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت»

۷– در بیت نهم «حسن طلب» به نیکوترین وجه بکار گرفته شده است.

۸– مجال: جولانگاه.

۴۹۲

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت[1] انسیم، غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — با آن غریب[2] ما چه گذشت از هوا؟ بگو
برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت؟ ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه[3] در چشم ما بگو
مرغ چمن به مویه[4]، من دوش می‌گریست — آخر تو واقفی[5] که چه رفت، ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا؟ بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان‌پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند — می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

۱- خلوت: تنها نشستن و دوری جستن از مصاحبت خلق، مقابل: عزلت که کناره گرفتن از خود و خودی است...» ر.ک شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۶۶.
۲- «با آن غریب...»: یعنی دل ما و لفظ «هوا» ایهام لطیفی است — قدسی.
۳- معاینه: رو به رو چیزی را دیدن ۴- مویه: بضم م، گریه و نوحه.
۵- واقف: آگاه

٤٩٣

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد ازحد، برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
ازدل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام وخواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده ودل تکیه‌گاه تو

باهر ستاره‌یی سروکاریست هرشبم
ازحسرت فروغ رخ همچوماه تو

یاران همنشین همه ازهم جداشدند
ماییم وآستانهٔ دولت‌پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک
یارتو باد هرکه بود نیکخواه تو

فردای روزحشر که عرض خلایق است
باشد درآن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر زعنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

۴۹۴

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته‌یی هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای[1] تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌یی بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند بر امید عفو جانبخش گنه فرسای[2] تو

۱- شکرخای: خاییدن بمعنی با دندان نرم کردن است.
۲- گنه فرسا: یعنی پایمال کننده گناه.

۴۹۵

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بر حمت او
چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده، که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که: عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرواست — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۱- مستظهر: قوی پشت. ۲- مشیت: خواست، اراده

۴۹۶

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من، بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند، شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است — خور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند — ابن همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر — کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۱ـ تاب: خشم و قهر.
۲ـ پرده دریدن: رسوا کردن.

۴۹۷

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است — آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم، سینه پاک دار — کآیینه ایست جام جهان بین که آه از او

سلطان غم هر آنچه تواند، بگو بکن — من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه از او

آخر در این خیال که دارد گدای شهر — روزی شود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

[illegible] ... الخ: چنانکه بعضی گفته‌اند [illegible]
[illegible] قلب عارف کامل [illegible] می‌گردد

۴۹۸

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ... از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست ... غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار ... کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار ... آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت ... از سر اختران کهنسال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان ... زافسر سیامک و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست ... درس وفا و مهر بر او خوان و ز او شنو

[illegible] مهرورزی علاقه
[illegible] که در پنج سال در سلطنت ایران پادشاهی [illegible]

۴۹۹

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟ / باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟

هر گل نو، ز گلرخی یاد همی دهد ولی / گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس، نافهٔ زلف یار کو؟

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل، بهر خدا نگار کو؟

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد، خنجر آبدار کو؟

گفت: مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟ / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟

۵۰۰

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو جهان بر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو؟
همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد که از پیکان تیر او کشد نرمه کمان ابرو
روان گوشه گیران را زجبینش طرفه گلزار است که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
رقیبان غافلند ازما کز آن چشم سیه هردم هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ درهواداری به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۵۰۱

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت: با این همه از سابقه۱ نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن، کاین عیّار / تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرّد۲ چو مسیحا به فلک / از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت، کاندر عشق۳ / خرمن مه به جوی، خوشهٔ پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است، نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی۴ راند که بُرد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندر این دایره میباش چو دف حلقه بگوش / ور قفایی خوری، از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۱- سابقه: امری که از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کار باشد ــ داور.

۲- مجرد: بضم اول، «تارک دنیا» و به اصطلاح حکما ممکنی که منزه باشد از مادّه مثل عقول و نفوس ــ داور.

۳- آسمان... الخ: بعضی نوشته اند که مطلب از این بیت فنا بودن اشیاء است در جنب عظمت و جلال حضرت باری تعالی انتهی. یکی از اهالی حساب می گفت عدد «دو جو» «هیجده» است و عدد «هیچ» نیز «هیجده» یعنی خرمن ماه در عالم عشق نزد ملاحظهٔ کبریای معشوق به نظر عاشق بجوی و خوشهٔ پروین به هیچ پس دیگر دو جو برای خوشهٔ پروین بعد از یک جو برای خرمن ماه معین فکر درست می آید ــ قدسی.

۴- بیدق: بفتح باء و فتح دال نقطه دار، پیادهٔ شطرنج و آن معرب «پیاده» است.

۵۰۲

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماه است رخت یا روز؟ مشک است خطت یا شب؟ — سیم است برت یا عاج؟ سنگست دلت یا روی؟
لعلت بدُر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بر بود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفست؟ یا لخلخهٔ[۲] عنبر؟ — یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او؟[۱]
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
نه گوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
سامانه ازاین میباش تا راز نگردد فاش — صبود بدا گر باشی با دلشدگان نیکو
استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما — دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

۱- در بیت دوم صنعت «تجاهل العارف» رعایت شده است.

۲- لخلخه: بفتح دو لام بعضی گفته اند گوی عنبری که از عود قماری، و لادن و مشک و کافور میسازند و دیگری نوشته که آن خوشبوئی چند است که آنها را بهم آمیخته می بویند — داور.

۵۲۳

مطرب خوش نوا بگو تازه به تازه نو به نو — بادهٔ دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی — بوسه ستان به آرزو تازه به تازه نو به نو

بر[1] ز حیات[2] کی خوری؟ گر نه مدام می خوری — باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو

شاهد دلربای من می‌کند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصهٔ حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

۱ــ بر: میوه ۲ــ حیات: زندگی

۵۳۴

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / اِنّی رَأَیتُ دَهراً مِن هَجرِکَ القِیامَة [1]

هر چند آزمودم از وی نبود سودم / مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَّدامَة [2]

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لَیسَت دُموعُ عَینی هذا لَنا العَلامَة [3]

پرسیدم از طبیبی احوال دوست، گفتا: / فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربِها السَّلامَة [4]

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم / وَاللهِ ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامَة [5]

حال درون ریشم محتاج شرح نبود / خود می شود محقق از آب چشم خامه [6]

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت / کَالشَّمسِ فی ضُحاها تَطلَعُ مِنَ الغَمامَة [7]

حافظ چو طالب آمد، ساقی بیار جامی / حَتّی یَذوقَ مِنها کَأساً مِنَ الکَرامَة [8]

۱– انی رایت الخ: بدرستی که دیدم در روزگاری از جدایی تو قیامت را – داور.

۲– من جرب ... الخ: کسی که بیازماید آزموده شده را فرود می آید بر او پشیمانی. در کلام امیرالمؤمنین آمده: «العقل حفظ التجارب و خیر ما جربت ما وعظلک» ایضاً آن حضرت فرموده «و من التوفیق حفظ التجربه» داور.

۳– لیست دموع ... الخ» نیست اشکهای چشم من این اشکها را برای ما نشانه یعنی علامت فراق همین اشک تنها نیست – داور.

٤– فی بعدها ... الخ: در دوری است عذاب و در نزدیکی اوست سلامت – داور.

۵– والله مارأینا ... الخ»: قسم بخدا که ندیدیم دوستی و عشقی را بدون ملامت – داور.

٦– خامه: قلم

۷– کالشمس ... الخ: مثل آفتاب در هنگام تابش آن که طلوع کند از ابر و بیرون بیاید از آن – داور.

۸– «حتی یذوق ... الخ»: تا بچشد از آن یعنی خم محبت کاسی از کرامت – داور.

۵۰۷

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای | فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده‌باز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد؟ که به یغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای
گفت: حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است | مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای؟

۱ــ آب و آتش... الخ: شاعر لب معشوق را در جان بخشی به آب حیات تشبیه کرده است و در سرخی به آتش و آنگاه می گوید تو به دستی آنچنانی که اجتماع نقیضین را ممکن کرده‌ای.
۲ــ ارباب نیاز: حاجتمندان

۵۶۸

چراغ روی تورا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروا،نه[۱]
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد؟ — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه؟
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا لب تو و لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا، دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۱) این قافیهٔ مصرع دوم مرکب است از دو کلمهٔ «پروا» و «نه».

۵۰۹

خنک[1] نسیم معنبر شمامهٔ[2] دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه[3]
بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است | هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من ره | که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله[4]

۱ــ خنک: بمعنی «خوشا» باشد که به عربی طوبی گویند. مجمع الفرس سروری.

۲ــ شمامه: گلوله ای به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بو یند ــ فرهنگ فارسی معین.

۳ــ مگر تو عفو کنی ... الخ: از آنکه در فراق تو زنده ام. داور.
نظیر این گفتهٔ شهریار:

شرمم کشد که بی تو نفس می کشم هنوز | تا زنده ام بس است همین شرمساریم

۴ــ همین لحظه گفت بسم الله یعنی همین حال شروع در مصاحبت تو کردم ــ داور.

۵۱۰

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین، قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ پرآشوب
آن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده؟

تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت
روزی کرشمه یی کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

صد شکر باز گوییم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر چند که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۱— شرب: پارچه ای از کتان بسیار نازک و گرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می کردند و کشور مصر به ساختن آن مشهور بود — فرهنگ فارسی معین.

۲— جیب: بفتح «گریبان پیراهن.»

۳— قصب: به دو فتحه جامه یی که از کتان و ابریشم بافند — داور.

۴— از تاب آتش می الخ: نظیر این بیت سعدی

برگ گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

۵— یاقوت جانفزایش یعنی لبش و شمشاد خوشخرامش یعنی قدش واین بنابراین حذف مشبه است و ذکر لازمی از لوازم مشبه شده که آن بقیهٔ هر مصراع است — قدسی غفرله.

۶— لفظ فصیح... الخ: قدسی می نویسد: این شعر در بعض نسخه ها چنین است:

روی لطیف دلکش، قد بلند سرکش
لفظ فصیح شیرین، چشم خوش کشیده

۷— عتاب: سرزنش کردن.

۸— گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده: «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

۵۱۲

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که مُلهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ، که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۱- رفته: بضم راء ـ داوز. ۲- صلا دردادن: دعوت کردن

۳- شیخ و شاب: پیر و جوان ۴- سحاب: ابر

۵- عذار: گونه، چهره

۶- رباب: یکی از آلات موسیقی که شبیه به تار است.

۷- برگ گل: کنایه از رخسار معشوق است.

۸- جنیبه: بفتح جیم و یاء و کسر نون «اسب کوتل» که در پیش سواری پادشاهان و امرا برند داور...

۹- نصرت الدین: منظور نصرت الدین شاه یحیی است.

۱۰- مُلهم: به صیغه اسم مفعول یعنی الهام کرده شده ـ قلبی.

۵۱۴

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت: بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست وشویی کن وآنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی؟
جوهر روح بیاقوت مذاب،[1] آلوده

بطهارت گذران منزل پیری ومکن[2]
خلعت شیب[3] به تشریف شباب، آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند ونگشتند بآب آلوده

پاک وصافی شو واز چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب،[4] آلوده

گفتم ای جان جهان، دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت: حافظ برو ونکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

۱- یاقوت مذاب: کنایه از شراب است.
۲- بطهارت گذران... الخ: منزل پیری را با پاکی بگذران و جامهٔ پیری را به هوسهای جوانی میالای.
۳- شیب: پیری ۴- تراب: خاک.

۵۱۲

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه (۱)

نهادم عقل (۲) را زادِ ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌یی داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زآن میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست (۳)
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه؟

بده کشتی می تا خوش برآییم
ازاین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه، می نوش
که نبود جز نوای همدرد یگانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

۱– چغانه: چغانه و چغانه بفتح جیم فارسی چوبی است مانند مشته حلاجان که سر آن را شکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و آوازه‌خوانان اصول را بدان نگاه دارند– داور.

۲– عقل: در تعبیرات صوفیه اطلاق میشود بر مرتبهٔ وحدت و نیز ظهور و تجلی حق در مرتبهٔ علم که تعین اول است. شرح مثنوی شریف ج ۲ ص /۴۲۴.

۳– ندیم و مطرب... الخ: این شعر دلالت بر وحدت موجود می کند و بعضی در بیان آن گفته اند که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشان را از میان بردار و همه را صور تجلیات حق و قائم باو ببین بعد از آن برتر آی و خود را از میان بردار و حق را مدرک و شاهد بنگر فهو الشاهد و المشهود شعر:

هم اوست آینه، هم شاهد است هم مشهود
بنزین زلف و خط و خال پرده‌دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
براه خویش نشسته در انتظار خود است

... البته– داور دام عمره.

۵۱۴

عید است و موسم گل ساقی بیار باده ‌ ‌ ‌ هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده؟

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من ‌ ‌ ‌ ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را[۱] ‌ ‌ ‌ امروز دیدمش مست تقوا بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان ‌ ‌ ‌ گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید ‌ ‌ ‌ عکس عذار ساقی در جام می فتاده؟

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید؟ ‌ ‌ ‌ بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده[۲] سازد شاید اگر بخواند ‌ ‌ ‌ از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

۱ـ واعظ که دی ... الخ: نظیر

به کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند ‌ ‌ ‌ امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

۲ـ پرده: آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبور و غیر آن بندند از برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی و بسبب زیادتی استعمال بمعنی مطلق آهنگ استعمال شده و نیز بمعنی شعبهٔ مقامات دوازده‌گانه ـ سراور.

۵۱۵

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمدلله ۱
ای بخت سرکش تنگش ببر کش ۲ — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است ۳ — از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد ۴ — صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است ۵ — صوفی ندانند این رمز و این راه
دیشب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله ۶
شوق رخت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه ۷

۱- کارم بکام است: بکام خود رسیده‌ام.
۲- تنگش ببر کش: او را محکم در آغوش گیر.
۳- مبیناد: فعل دعاست «خدا کند که نبیند».
۴- از صبر: قدسی می‌نویسد:

از صبر در عشق خوشتر نباشد — صبر از خدا جو وصل از خدا خواه

۵- دلق ملمع: الخ: دلق رنگین وسیله گمراهی است، نشانهٔ ریا است.
۶- لوحش الله: کلمه‌ای است که در مقام تعظیم و استعجاب میگویند در اصل «لااوحشه الله» بوده یعنی خدا او را وحشت ندهد. — حمید.
۷- درس سحرگاه: پیش از این گفته‌ایم که حافظ نزد قوام‌الدین عبدالله تلمذ می‌کرده است و آن دانشمند جزوهٔ درس خود را سحرگاه ترتیب می‌داده. در این باره رک. از کوچه رندان دکتر عبدالحسین زرین کوب ص ۱۹.

۵۱۹

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق، آنگاه توبه؟ — استغفرالله، استغفرالله
آیین تقوا ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا، آه از دلت، آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری [illegible] م اللقاء
عاشق چه نالی؟ گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
حافظ نبودی زینگونه بیدل — گرمی شنیدی، پندنکوخواه

۱ــ الحکم لله: حکم از آن خداست.
۲ــ استغفرالله: یعنی مکرر طلب آمرزش می کنم خدای را از توبه کردن با این حال زیرا که آن گناه است ــ داور.
۳ــ آیینه رو یا: ای آیینه رخسار.
۴ــ از دلت آه: [illegible]

در پیش سلطان گر نیست بارم — بازی بمیرم بر خاک درگاه

این شعر در غزل ثانی پس از بیت «مهر تو عکسی» در نسخهٔ قدیم دیده شد ــ قدسی.
۵ــ الصبر مرّ الخ: صبر تلخ است و عمر فنا شونده است ای کاش می دانستم که تا کی می دیدم او را ــ داور.

۵۱۷

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟ مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟
زلف در دست صبا، گوش به پیغام رقیب این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه؟
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی؟ بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان وز میان تیغ به ما آخته‌ای، یعنی چه؟
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول ۵ عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

۱ــ ناگهان: قدسی می نویسد در نسخه های متداوله بجای «ناگهان» «ماه من» است.
۲ــ یعنی چه: میخواهد و قصد می کند چه چیز را. محرر گوید این کلمه فارسی برای خطاب و غیبت هر دو استعمال میشود ــ قدسی.
۳ــ بازم: «باز در پای خود انداخته ای یعنی چه؟» این مصراع در چند نسخه چنین دیده شد ــ قدسی.
۴ــ آختن: «برکشیدن» و بیشتر با تیغ استعمال میشود ــ داور.
۵ــ هر کس از ... الخ: هر کسی که از مهرهٔ محبت تو به نقشی مشغول است یعنی هر کسی را به نحوی بخود مشغول ساخته ای و سرانجام با همه نقش جفا باخته ای دلیلش چیست؟
۶ــ پرداختن: یعنی خالی کردن.

۵۱۸

نصیب من چو خرابات کرده است اله[۱] / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه؟

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازاو درخواه[۲]؟

بگو بزاهد سالوس[۳] خرقه پوش دوروی[۴] / که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

۱— نصیب من... الخ: بعضی از سابقین در توجیه دو بیت اول این غزل گفته اند که غرض از «خرابات» عالم معنی و ماوراء عالم محسوسات است و چنانچه اهل قشر در نظر اهل معنی بیسواد و بی شعورند و اعمال ایشان سفه و بلاهت و جهالت می نماید زمرهٔ اهل معنی نیز در نظر اهل قشر و حس مطرود و مردودند و اقوال و افعال ایشان در نظر آنها قبیح می نماید چنانکه بلا مشابهت افعال حضرت خضر علیه السلام با وجود آنکه عین مصلحت می بود در نظر کلیم سلام الله علیه قبیح و ظلم می نمود این است که خواجه در رفع و دفع تشنیع و طعنهٔ اهل قشر و حس می گوید که اینکه مرا مراد سلسله اهل معنی است در مورد مواخذه در آورده ای و غرض از مخاطب بی خبران عالم حس و قشرند از آنکه حق تعالی خرابات را که موجب تفضیل بر سایر خلق است که «والذین اوتوا العلم درجات» نصیب من کرده در این میانه بگو ای زاهد و محتسب که مرا در افعالی که در نظر تو قبیح می نماید چه گناه است؟ کسی که در ازلش غرض روز قیامت باشد در قسمت جام معرفت نصیب افتاده و وقوع وقایع از او از نشأه این می است چه بحشر که غرض از آن نشأه آخرت باشد از اینکه در نظر اهل قشر گناه است با وجود آنکه در حقیقت عین ثواب است مواخذه کنند یا آنکه مراد از حشر مجمع اهل حس و قشر باشد یعنی در مجمع شما اهل قشر که از کیفیت وقوع واقعات خبر ندارید چرا چنین امری را بگمان اینکه گناه است مواخذه کنید تمام شد. مختصراً پس تأمل کن.

۲— درخواه: بمعنی «درخواست» است — داور.

۳— بگو بزاهد... الخ»: محرر گوید در چند نسخه خطی بجای زاهد در هر دو جا «صوفی» است. چون بسیاری از اهل تصوف قائل به جبرند و عباد را در افعال مختار نمی دانند پس خواجه می فرماید بر نحو اعتراض که اگر امر چنین است که شما را اعتقاد است دیگر بر ما شما را بحثی نباید بود و هر چه را باشیم معتقد او هر که را گیریم مقتدی ما نهمه — قدسی غفرله.

۴— دوروی: در حدیث است که من لقی المسلمین بوجهین و لسانین جاء یوم القیامة وله لسانان من نار

برو گدای در هر گدای شو حافظ   توان مراد نیابی مگر بشیء الله

۹— مگر بشیء الله: بمعنی به درخواست خدا وشیء الهی کردن مصطلح است گدایی کردن بهدر خانه‌ها وغیر آنها— داور.

۵۲۹

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به؟

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود[۱] آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

۱ـ زنده رود: نام رودی است در اصفهان و معنی آن رود بزرگ است چه که زنده بمعنی بزرگ آمده و داور.

۵۲۶

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما، درننوشتی[1]
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی
مغرور مشو به باغ ارم[2] و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
ترکانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌یی هست و کنشتی[3]
در مصطبهٔ[4] عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر[5] نیست بسازیم بخشتی
کلک لب مهر ریزد و ز بال شکرینش — مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا؟ — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است — کو راهروی؟ پاکدلی؟ خوب سرشتی؟
از دست، چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

۱- درننوشتی: درهم نمی‌پیچید.
۲- ارم: از بعضی تواریخ نقل شده که «ارم» شداد ما بین صنعا و حضرموت است در اقلیم اول - داوره
۳- کنشت: آتشکده، دیر.
۴- مصطبه: سکو، تخت، در فارسی بمعنی میخانه.
۵- بالش زر: در حدود هشت مثقال زر یا دو هزار دینار در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بوده [illegible] خمید. و در اینجا «بالش» ایهام است یکی بمعنی «متکا» و دیگری به معنای کالا ذکر شد.

۵۲۱

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرب عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

۱— اتت روائح ... الخ: «رند» با «زای مهمله» و نون و دال بی نقطه بر وزن «فلس» درختی است خوشبو و درخت عود و آس را نیز گویند و «حمی» به کسر حاء مهمله و فتح میم و در آخر الف مقصوره «یاء» سبزه زاری است که برای چریدن ستوران نگاهدارند و «غرام» بفتح غین معجمه «شیفتگی» یعنی «آمد بویهای درخت خوشبوی سبزه زار و زیاد شد شیفتگی من».

۲— کیست رساننده سوی معشوقه سلام مرا — داور.

۳— اذا تغرب ... الخ: هرگاه دور شود از «ذی الاراک» که منزلی است پرنده خیر پس تنها و فرد نشود از مرغزارهای آن نالهٔ کبوتری و «اراک» بفتح، درخت مسواک و «روض» جمع روضه بمعنی مرغزار است — داور.

۴— رایت ... الخ: «هضبات» جمع هضبه بفتح بمعنی زمین بلند و پشته یعنی از بلندیها و پشته های مرغزار برپا بودن خیمه های خود را دیدیم.

۵— من اوچه ... الخ: قدسی می گوید در نسخهٔ قدیمی این بیت را یافتم:

اذا مررت بقبری و کنت فیه ترابا — وجدت رائحة الود من رمیم عظامی

یعنی هرگاه بر مزارم گذاری آنها و حال آنکه من خاک شده باشم بوی دوستی مرا از استخوانهای پوسیده ام می یابی — قدسی «غزله دستر عیونه».

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که دولت بکام خویش ببینم تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
تبعدتُ منکَ و قد صرتُ ذائباً کهلالٍ۶ اگرچه روی چوماهت ندیده ام بتمامی
وانْ دُعیتَ بنجدٍ وَصرتُ ناقضَ عهدٍ فما تطیبُ نومی وما استطابُ منامی۷
چو سلک دُرّ خوشابست نظم شعر تو حافظ۸ که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

۶ـ بعدت منک ... الخ: از تو دور شدم و همانا که همانند ماه نو گداخته شده ام.
۷ـ وان دعیت: و اگر به نجد فرا خوانده شوی و پیمان شکن شوی آنگاه پاکیزه نیست خواب من و خوش نیست خوابگاه من.
۸ـ سلک: به کسر، رشتهٔ مروارید و غیره و نظم بالفتح بمعنی بهم پیوستن سلک مروارید و کشیدن جواهر در رشته است. پس اضافهٔ «نظم» به «شعر» صحیح است و «نظم» بمعنی «شعر» مجاز است ـ قدسی.

۵۲۲

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی	ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل، می گلرنگ زداید	بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ	بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت؟	آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
هر خاک در خواجه که ایوان جلال است	گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
ترسا بچه‌یی دوش همی گفت که: حافظ	حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

۵۲۳

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری؟

ای گل تو کجا و روی زیبایش؟ — او مشک و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش؟ — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش؟ — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری؟

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری؟

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

نفحه: بفتح نون و حای بی نقطه بمعنی بوی خوش است — داور

٥٢٤

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی / تا راهرو نباشی کی راهبرشوی؟
درمکتب حقایق وپیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدرشوی
دست ازمس وجود چومردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی وزرشوی
خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دورکرد / آندم رسی بدوست که بیخواب وخورشوی
ازپای تا سرت همه نورخدا شود / درراه ذوالجلال چوبی پاوسرشوی
بنیاد هستی توچوزیروزبرشود / دردل مدارهیچ که زیروزبرشوی
گردرسرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل بصرشوی

---

١ – ای بیخبر الخ: شعر:

لوکان هذا العلم یحصل بالمنی / ما کان یبقی فی البریة جاهل
اجهد ولاتکسل ولاتک غافلا / فندامة العقبی لمن یتکاسل – دلهر.

۵۲۵

ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی — دل بی تو به جان آمد، وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان، در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
دایم گل این بستان، شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را، در وقت توانایی
در دایرهٔ قسمت، مانقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تواندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود، در عالم رندی نیست — کفر است در این مذهب، خودبینی و خودرایی
یارب به که بتوان گفت این نکته؟ که در عالم — رخساره بکس ننمود، آن شاهد هر جایی
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی گفتم — گفتا: غلطی، بگذر، زین فکرت سودایی[۱]
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — این است حریف ای دل، تا باد نپیمایی[۲]
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن، تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، می ده — تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی
حافظ، شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد — شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی

۱ـ سودایی: مبتلا به مرض خیال، مالیخولیا، دیوانه ـ منسوب به «سوداء» یکی از اخلاط چهارگانه (سودا، صفرا، خون، بلغم) که به عقیدهٔ اطبای پیشین غلبهٔ آن خلط موجب امراض عصبی است.
۲ـ باد پیمودن: لاابالی گری و بی فایده گویی ـ برهان قاطع.

۵۴۶

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله، بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم، فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان، هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه ها بشوییم از عُجب خانقاهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی۲

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت۵ تباهی۶

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی؟

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مُقِلٍّ حلّت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفایی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو، گه گاه میبرد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

۱— بارک الله: (جمله دعایی است) آفرین خدا بر تو باد، خجسته باد!

۲— کماهی: چنانکه اوست.

۳— تعویذ: بعضی نوشته اند «پناه دادن» و «در پناه آوردن» و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات — داور.

۴— عنصر: بضم عین و صاد بمعنی اصل و بنیاد.

۵— صدمت: آسیب رساندن.

۶— تباهی: ضایع و خراب شدگی.

۷— یا ملجاء البرایا... الخ: ای پناهگاه خلایق و ای بخشندهٔ عطیه ها، عطوفت و مهربانی کن عطوفت کردنی بر فقیری که نازل شده است بر او داهیه ها و نازل ها — داور.

۵۲۷

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج، به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت[۱] به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

تاج شاهی[۲] طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان — شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره؟ ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

نقطهٔ عشق نمودم به تو، هان، سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا به چند از غم ایّام جگرخون باشی؟

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۱ــ صدارت: تقدم، بالانشینی.

۲ــ تاج شاهی: نظیر این بیت نظامی:

آنجا که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارت سود

۵۴۸

ای دل به کوی عشق گذاری نمیکنی ‌‌ ‌‌ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی[1] ‌‌ ‌‌ بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا ‌‌ ‌‌ در کار رنگ و بوی نگاری[2] نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ‌‌ ‌‌ بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند ‌‌ ‌‌ ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کز این چمن نبری آستین گل ‌‌ ‌‌ کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مُدرج[3] ‌‌ ‌‌ وان[4] را فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر[5] لطیف و پُر می و می افکنی بخاک ‌‌ ‌‌ واندیشه[6] از بلای خماری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست ‌‌ ‌‌ گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱— گوئی نمیزنی: کاری نمی کنی،
۲— نگاری: قدسی در پایان بیت سوم می نویسد در بعضی نسخ دیده شد:

شرمنده نیستی ز قدوم مبارکش ‌‌ ‌‌ جان را به پای دوست نثاری نمی کنی

۳— مدرج: درج شده، داخل شده،
۴— و آن: در بعضی نسخ «واو» ندارد. و همچنین «اندیشه» در شعر بعد— قدسی.
۵— ساغر: در نسخه های متداوله چنین است: «ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک»— قدسی.
۶— و اندیشه: این شعر در بعضی نسخه های خطی دیده شده:

آری غرور و مستیت از راه برده است ‌‌ ‌‌ اندیشهٔ خمار نگاری نمی کنی

۵۲۹

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی — هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت؟ — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت؟ — وقت است که از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که[۱] تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مبر امید که آن یوسف مصری — باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

۱- تابو که: تا باشد که، تا بود که.

۵۴۰

ای روضهٔ بهشت ز کوی تو حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌یی | وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی؟ | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا، که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌یی | هر سطری از خصال تو و رحمت آیتی
دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست؟ | از تو کرشمه‌یی و ز خسرو عنایتی

۵۴۱

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی¹ — در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است؟ یا بر گل، گلاب؟ — یا بر آتش آب یا بر روت خوی؟

حی شد از چشم آن کمان ابرو دل — از پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رو مؤذن² بانگ برمزن که حی³

در جنون عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی زحی⁴

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد پی⁵

آنکه بهر جرعه‌یی جان میدهد — جان از او بستان و جامی ده بوی

۱- خوی بفتح اول و واو معدوله «عرق» - داور.

۲- رومؤذن: در نسخه های قدیم این مصراع چنین است و این بهتر است بلکه شعر این است - قدسی غفرله: «تا مؤذن دست بردارد که حی»

۳- حی: یعنی حی علی الصلوة حی علی الفلاح، حی علی خیر العمل، و «حی» یعنی هلم و اقبل و اسرع (؟).

وصیف فرغانی «حی علی العشق» گوید:

حی علی العشق گویند از قبل حق — بنا تو که کردی ز مین سئوال حقیقت

۴- زحی: از قبیله - داور.

۵- در زیر ناخن پی کردن: کنایه از آزار رسانیدن است یعنی آواز نی صدای چنگ را صدمه زد - قدسی.

عود در آتش بنه منقل بسوز — غم مخور از شدت سرمای دی

با تو زان پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری[۶]

خسرو آفاق بخشش گر عطا[۷] — نامهٔ حاتم زنام تو گشته طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گوش رگش بخراش و بخروشم زوی[۸]

جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود؟ یا کاووس کی؟[۹]

۶— ری: بفتح مملکتی بوده در عراق عجم که خرابی به آن دست یافته و اکنون شهرستان آن دیار تهران است که در اول قریه ای بوده پس شاه تهماسب صفوی بر آن حصاری کشیده و در این زمان از آبادترین ممالک ایران و مقر سلطنت است و ری از اقلیم چهارم و در بانی آن اختلاف است. بعضی گفته اند هوشنگ و بعضی شیث پیغمبر علیه السلام— داور.

۷— عطا: در نسخه ای «سخا» است— قدسی.

۸— گوز گش: در نسخه های متداولهٔ مطبوعه این مصرع چنین است:

«گوش رگش بخراش و بخروشش ز پی» ناشر قدسی

۹— کی: این کلمه ایهام دارد، به یک معنی «شاه» و به معنی دیگر حرف پرسش است.

٥٣٢

ایکه بر مه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ئی بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت[1]
حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ[2]، شاد باش
جام کیخسرو[3] طلب، کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم، طاعت من رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت براین کنج خراب انداختی

خواب[4] بیداران ببستی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب[5] انداختی

نصرت الدین شاه یحیی، آنکه تاج آفتاب
ازسر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینها را از آب شمشیرت که شیران را ازآن
تشنه لب کشتی، نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین[6] که براورنگ[7] جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هرکسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

١- عارض: رخسار، گونه.

٢- خلخ: بر وزن فرخ نام شهری است از ترکستان منسوب به خوبرویان — برهان قاطع.

٣- جام کیخسرو: جامی بوده است که از آن حوادث روزگار را معلوم می نموده — داور.

٤- خواب ... الخ: یعنی عشق تو سبب اصلی در بیداری عشاق است و خیال در ایشان اگر چه علت بیخوابی است این هم از آن آتش ناشی است و شبروان کنایه از شب بیداران و سالکان و کنایه از عسس و دزد و عیار. فافهم — قدسی.

٥- رقاب: به کسر اول جمع «رقبة» بدو فتحه بمعنی «گردن» و «بنده» — داور.

٦- جام عالم بین: مراد جام جهان نماست که جام کیخسرو باشد.

٧- اورنگ: بفتح همزه وراء «تخت پادشاه» — داور.

۵۴۳

ایکه دایم بخویش مغروری ‌ ‌ گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد ‌ ‌ که بعقل عقیله[1] مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو ‌ ‌ رو، که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود ‌ ‌ عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ ‌ ‌ ساغر می طلب که مخموری

---

(۱) عقیله بفتح بمعنی سردار قوم و بمعنی بهتر و برگزیده تر هر چیزی است — داور.

۵۴۴

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود وسرمایه بسوزی ومحابا[1] نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل[2] دارند
قصد این قوم خطر باشد، هین[3] تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی؟

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست، تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می ومعشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۱- محابا: فرو گذار کردن.

۲- هلاهل: چون «سنازل» و «هلهل» چون «بسمل» و بعضی آن را با دو فتحه و کسر ثالث نوشته‌اند زهری کشنده که در یک ساعت بکشد و هیچ تریاق مقاومت با آن نکند — داور.

۳- هین: کلمهٔ تنبیه که در مقام تاکید وتعجیل گفته میشود.

۵۳۵

ای که در کوی خرابات مقامی داری ... جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز ... فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند ... اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم ... بشنو ای خواجه تو گر زآنکه مشامی داری

کامی ار من طلبد از تو غریبی چه شود؟ ... تو یی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی ... بر کنار چمنش وه که چه دامی داری!

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود ... می کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و نیز که جفا کاری کرد ... تو یی ای جان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود ... تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۱ــ فرصتت باد: تو را وقت مناسب دست دهد ــ فرهنگ فارسی معین.

۲ــ سرسبز: یعنی تازه و طری و باصفا ــ قدسی.

۵۳۶

ای که مهجوری عشاق روا میداری ‌‌ ‌ بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب ‌ ‌ ‌ بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن ‌ ‌ ‌ به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند ‌ ‌ ‌ ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ‌ ‌ ‌ عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم ‌ ‌ ‌ از که مینالی؟ و فریاد چرا میداری؟

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار ‌ ‌ ‌ کار نا کرده چه امید عطا میداری؟

۱ــ بادیه: صحرا و بیابان.

۲ــ زلال بضم اول آب صاف و شیرین ــ داور.

۳ــ خام طمع: آنکه آرزوهای بیهوده در سر میپروراند.

۵۴۷

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی[۱] / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم، چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دوراست ز درویشی / هم سینه پر آتش به، هم دیده پرآب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب[۲] اولی

تا بیسر و پا باشد، اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری، زان زلف بتاب[۳] اولی

چون پیر شدی حافظ، از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۱ـ اولی: سزاوارتر ـ بهتر.
۲ـ رباب: یکی از آلات موسیقی شبیه تار.
۳ـ بتاب: صفت مرکب نظیر «بخرد» بمعنی تاب داده، تاب دار.

۵۴۸

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندر این ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
یار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما، زاهد قرابه پرکن — ای کوته آستینان، تا کی درازدستی؟
در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت — با کافران چه کارت، گر بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندان چالاکی است و چستی
سلطان ما خدا را، زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی، چندین درازدستی؟
گر خرقه‌یی ببینی، مشغول کار خود باش — هر قبله‌یی که باشد، بهتر ز خودپرستی
در گوشهٔ سلامت، مستور چون توان بود؟ — تا نرگس تو گوید، با ما، رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی
از راه دیده حافظ، تا دید زلف پستت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

۱– مدعی: کسی که به غیر حق ادعای فهم و دانش کند – فرهنگ فارسی معین

۲– تا بیخبر بمیرد... تا در غرور و انانیت هلاک گردد – شرح سودی ج ۴ ص ۲۳۴۳.

۳– با ضعف... الخ: در طریق عشق ناتوانی و ضعف بهتر است چون مقتضای عشق چنین است – شرح سودی ج ۴ ص ۲۳۴۳.

۴– [illegible]: قرابه.

۵– کوته آستینان: کنایه از صوفیان است.

۶– درازدستی: تجاوز، تطاول.

۵۲۹

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش، چه جای وصال — چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پردهٔ نالهٔ حافظ برون کی افتادی؟ — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۱ـ کمینه: صفت نسبی مرکب از «کم» و «ینه».

۲ـ مهر: خورشید.

۳ـ لمعه: بفتح، روشنی، پرتو.

۵۴۰

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی ... خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
زمام[1] دل بکسی داده‌ام من مسکین ... که نیستش بکس از تاج وتخت پروایی[2]
سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت ... در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی کمال که منشور[3] عشقبازی من ... از این کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی[4]
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است ... کجا بود بفروغ ستاره پروایی؟
مُکدر[5] است دل، آتش بخرقه خواهم زد ... بیا ببین تو اگر میکنی تماشایی
بروز واقعه[6] تابوت ما ز سرو کنید ... که مرده‌ایم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند ... عجب مکن زسری کاوفتاده درپایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ... که حیف باشد از او غیر او تمنایی
زشوق، سر بدر آرند ماهیان از آب ... اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

۱- زمام: مهار، عنان.
۲- پروا: توجه، اعتنا.
۳- منشور: فرمان.
۴- طغرا: بضم اول نوعی از خط پیچیده که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند مثل: «السلطان الاعظم الاعدل» - داور.
۵- مکدر: تیره، در فارسی بمعنی متکدر و ملول و آلوده نیز می گویند - عمید.
۶- واقعه: «واقعه» برعکس «منام» و ویژه بیداری است. لیکن همچنانکه برخلاف «مکاشفه» مربوط به لحظات آگاهی و هشیاری نیست بلکه «واقعه» عبارت از رویداد درک و مشاهدهٔ معارف و پیام‌ها در مراتب «بیداری» اما بین «حال استغراق»، وار «حضور» و «بیخودی» و نابهشیاری است. بحث مفصلی در این زمینه شده است - رک خط سوم - دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی ص ۵۶۰ به بعد.
و در این بیت حافظ «روز واقعه» بمعنی «روز مرگ» است.
[illegible] - داور

۵۴۱

پدید آمد رسوم بی وفایی — نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه پیش هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت: — برو صبری بکن در بینوایی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش — که گر از پا بیفتی برسر آیی

۵۴۲

برو زاهد به امیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی، بیاور تا چه داری؟

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی، بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در غم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل، خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت / چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش / چرا عمری بغفلت میگذاری؟

۵۴۴

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۱ــ دل افتاده: تنگدل، شکسته دل ــ فرهنگ فارسی معین.
۲ــ خاطر: قلب، ضمیر، ذهن.
۳ــ خاطرت کی... الخ: ضمیر تو هرگز مستفیض نمی شود مگر اینکه اوهام گوناگون را از آن بزدایی ــ شرح سودی ج ٤، ص ٢٥٧٠.
٤ــ خواجه جلال الدین. منظور جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع است.
٥ــ سوسن آزاد: سوسن سفید. فرهنگ فارسی معین.
٦ــ کار خود گر... الخ: گرچه «توکل» اختصاص به صوفیه ندارد، لیکن در آثار صوفیه بیشتر عنوان شده است تا آثار دیگران. شاعران و حافظ گرچه صوفی نیست لیکن در دیوان او مصطلحات صوفیانه نیز بکار گرفته شده است و در این بیت نیز هست که به آنان نزدیک میشود.

۵۴۴

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت؟ آخر الدواء الکی[1]

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز ره رهزنان بهمن[2] و دی[3]

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروّت. که شیئه لاشی[4]

چو گل نقاب براُفکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی[5]

نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی[8] — که هر که عشوه[9] دنیا خرید، وای بوی

چو قسمت آب حیات[6] تو شد بدستِ تشنه ممیز — فلا تمت ومن الماء کل شیء حی[7]

خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

۱— آخر الدواء الکی: «کی» بفتح بمعنی «داغ کردن» است. یعنی بعد از داغ کردن دوائی نیست و این سخن مثلی شده است و در هر مقام مراد چیزی است چنانکه امیر المؤمنین (علی) علیه السلام آن را در کلامی ذکر فرموده است و مراد از کی در آن کلام «حرب» و «قتال» است. قال علیه السلام «و ما یمسک الامر ما استمسک و اذلم اجد بدًا فاخر الدواء الکی» — داوری.

۲— بهمن: بفتح باء و میم مدت بودن آفتاب در برج دلو است.

۳— دی: مدت بودن آفتاب در برج جدی است و در بعضی از نسخ چنین است:

«که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی» — قدسی.

۴— شیئه لاشی: یعنی چیز او ناچیز است.

۵— «هی هی» از ادوات تنبیه است و در مقام تحسر و کنایه بکار میرود — شرح سودی ج ۴ ص ۲۳۲۰.

۶— آب حیات: سودی «آب حیات» را به باده تعبیر کرده است و گرچه در بیان، نزدیکی هاست میان خاقانی و حافظ اما در شیوه تکلم از یکدیگر بسی دورند. حافظ کلمه «آب» را بدین گونه بکار گرفته است و خاقانی آنرا بدینسان:

تا کنار آبی و دیش تبادل و ... گوهیان — که کسان آب شما را برد آب کنار شما

۷— فلا تمت... الخ: یعنی «از پس نمیر و از آب هر چیزی زنده است» و در قرآن است که «و جعلنا من الماء کل شیء حی» و «حی» صفت شیء است ای خلقنا من الماء کل حیوان او صیّرنا کل شیء حی بسبب من الماء — داوری — قرآن سوره ۲۱ — آیه ۳۰.

۸— جنت الماوی: یکی از بهشت های هشتگانه مأخوذ از آیه ۱۴ سوره النجم «عندها جنة الماوی» — فرهنگ فارسی معین.

۹— عشوه خریدن: فریب خوردن.

سخن نماند سخن طی کنم بیا ساقی　　بده به شادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت؟　　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ　　پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

۱۰- ضمان بفتح «پذیرفتن»، «کفیل شدن» و «الضمان علی» بمعنی «کفالت آن بر من است» داوریم

۵۴۵

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شنیده‌ام چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد بنظرم ندید سیرت ۱
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مشکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

۱ـ ندید سیرت: تورا سهی ندید.

٥٤٦

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | یکدم بعمر روزی۱ روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی۲ | وآندم که بی تو باشم یک روز هست سالی۳
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی | زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی۴

۱- روزی: توشه – نصیب.
۲- آندم که با تو باشم یک سال هست روزی: نظیر:

شب وصل است و می نالم که شاید چرخ بدرایا | که امشب هم شب هجر است و دیر آرد بپایانش

۳- وآندم که بی تو باشم یک روزی هست سالی – نظیر:

ولکن هر چه از خلایق اگر آرند بمحشر | عوض روز قیامت شب تنهائی را

۴- احتمال: بردباری.

۵۴۷

بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو   تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد   زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

۱- گلبانگ: آواز بلبل.

۲- پهلوی: منسوب به «پهلو» یا «پهله» خط و زبان ایرانیان در دورهٔ ساسانی — عمید.

۳- بلبل ز شاخ سرو... الخ: اصولاً «تصوف عشق» جولانگاهی است برای غنا و گسترش زبان و فرهنگ ایران و هر آنچه که مربوط با معارف قومی ماست. اتفاقی نیست اگر حافظ کلمات «گلبانگ پهلوی» را با «درس مقامات معنوی» در یک سلک می کشد دکتر صاحب الزمانی در این زمینه بحث جالبی دارد. و در دنبالهٔ مقال خویش چنین میگوید: «تصوف عشق» اصولاً در ایران (به ویژه از عصر سنایی، (۵۳۵، ۴۷۳ هـ ج ۱۱۴۰ — ج ۱۰۸۰ م)، عطار، شمس، مولوی، سعدی و حافظ بدین سوی ترویج زبان فارسی، توان بخشی به آن و ایجاد غنای فرهنگی برای توده های مردم ایران را وجههٔ همت خود قرار داده است. مولوی اصولاً رقص و سماع و شعر موزون فارسی را آگاهانه و به عمد بخاطر نزدیک شدن به تودهٔ مردم و بالا بردن سطح درک آنان، بخاطر رهاندن غریق از گرداب نادانی ها، نه بخاطر دو بردن گلیم خویش از موج حادثات، برگزیده است و شمس چنانکه می دانیم با وجود تسلط بر زبان عربی و ستایش آن، فارسی را آشکارا بر آن ترجیح داده است «زبان فارسی را چه شده است؟! بدین لطیفی و خوبی، که آن معانی و لطایف که در «پارسی» آمده است در تازی نیامده است» «زهی قرآن پارسی ! زهی وحی ناطق پاک» (رک. خط سوم — دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی ص ۲۵۳ و حافظ میگوییم:

بلبل دیشب بر شاخ سرو به زبان خوش فارسی از مراتب سیر کمال انسانی سخن میگفت — حافظ در جای دیگر میگوید:

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو   تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

۴- یعنی بیا: یکی از مصححان دیوان حافظ در بارهٔ سوختن گل و آتش گل توجیهات ناهرحتی دارد، که این بیت حافظ دلیل روشنی است بر رد آنها حافظ جای جای در آثار خود «گل» را به آتش تشبیه کرده است و در اینجا میگوید «بیا، که «گل» آتش طور را نشان می دهد، تو نیز اگر اهل بصیرت باشی می توانی از درخت نکتهٔ توحید بیاموزی».

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

من خود بشعر بنده، که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد؟ — کآشفته گشت طره دستار مولوی

۵- خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

نظیر:

گدا چرا نزند لاف سلطنت ای دوست؟ — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

۶- انفاس عیسوی: ترکیب وصفی است یعنی از حیث تأثیر نفس مانند عیسی، زیرا او به تأثیر نفس، مردگان را زندگی می بخشید و بیماریهای سخت را علاج می کرد.

۵۴۸

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه[1] داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه[2] داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان[3] — تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه[4] داری

---

۱ ـ دیرینه: قدیم.
۲ ـ دوشینه: منسوب به دوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی.
۳ ـ ولیکن کی نمایی ... الخ: نظیر:
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست، ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند.
۴ ـ بقرآنی ... الخ: معروف است که خواجه علیه الرحمه حافظ قرآن بوده و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت شده است که «من اعطاه الله القرآن فرأی ان رجلا اعطی افضل ما اعطی فقد صغر عظیماً و عظّم صغیراً» داری

۵۴۹

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که غم به باده توان کرد دفع مخموری۱
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غرّه مباش | که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح۲ خویش از دست | دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری۳
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری۴
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو بمعموری۵
بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ | مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

۱ــ مخموری: خمار آلودگی.
۲ــ صلاح: خیر و نیکی.
۳ــ مستوری: پاکدامنی، پوشیدگی.
۴ــ دستوری: رخصت، اجازه.
۵ــ معموری: آبادی.

۵۵۰

تو را که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری؟
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص در این دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میانداری
مکش عتاب از این بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری؟
چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری؟

۱- بیاض: دفتر سفید- دفتر دراز بغلی. و سعدی نیز در معنی اخیر آن را بکار برده است.

سرخی مژگان سعدی بر بیاض روی زرد — قصه‌ای می‌نویسند، حاجت گفتار نیست

۲- میان: کمر.

۳- میان داری کردن: اداره کردن گروهی در مجلس، رهبری- فرهنگ فارسی معین.

۵۵۱

تو مگر بر لب جویی هوس بنشینی ... ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او ... که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم[۱] ... عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد ... آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ... ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ... که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم[۲] باکی نیست ... بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبحی بهوایت زگلستان برخاست ... که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخن مغرض از بندهٔ مخلص بشنو ... ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد ... بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست[۳] ... گر بدین منظر بینش[۴] نفسی بنشینی
بعد از این ما و گدایی بسر منزل عشق ... راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز ... لایق بزمگه خواجه جلال الدینی[۵]

۱- صبر بر جور... الخ: این مصرع از سعدی است:

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ... همه دانند که در صحبت گل خاری هست

۲- گر امانت به سلامت: یعنی در راه عشق دل را از دست دادن خیلی ساده است تا اینکه آدم دین و ایمانش برود. حاصل اینکه به دین و ایمان نقصی نرسد که باکی از بیدلی نیست - شرح سودی ج ۴ ص ۲۵۸۵.

۳- شیشه بازی... الخ: شیشه بازی به فنی از رقاصی تفسیر شده که شیشهٔ پر از گلاب بر سر نهند و رقص آغاز کنند و اگر کج شود آنرا به حرکات و اصول برگردن و بازو نگاهدارند و بمعنی حقه بازی و بمعنی آنچه که اطفال در شیشه های کوچک رنگ سرخ کرده بازی کنند - داور.

۴- بینش: در اینجا بمعنی چشم بکار رفته است.

۵- خواجه جلال الدین: اشاره به جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع دارد.

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد[۶] بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

۶- بلغ الطاقة الخ. یعنی درد دوری و مفارقت به منتهای طاقت رسیده است ای آنکه بمنزله دیده و عزیز بر سرجان عاشق غمدیده‌ای و «مقلة» را بمعنی «حدقة» یعنی سیاهی چشم گفته‌اند یا بمعنی «شحمة العین» است. مخفی نماند که قوافی این غزل تمام مردف است الا «بین» در این شعر که مقید است ولیکن چون روی متحرک است وقید نیز از جنس ردف است چندان معیب نیست خصوصاً که «بین» در قبال عین است و بین بالکسر اصل بین ارضیین است – قدسی.

۵۶۲

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک در تو رست ز سرگردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی
جان را طاقت پروانهٔ دل سوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من — چه بپوشیده بماند خبر پنهانی؟
سایه بنشاند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی؟ و چون میکنی؟ ای زندانی
گفت: آری چه کنی گر نبری رشک بمن؟ — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی
راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما — بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

۵۵۴

جای حضور و گلشن امن است این سرای — زیبد در بساط شادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی؟ که مُفرّح است — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی، خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر، زندگی فزای
فرخنده تو گل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغوله سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن — کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

۱– حضور: بمعنی حاضر بودن است اما در اینجا مراد «حضور دل» است و آن عبارتست از همراه بودن نیت پاک با عمل بدینگونه که هیچ کس و هیچ چیز جز خدا در نظر نیاید و خاطر دنیا و عقبی بدل نگذرد و دل حاضر حضرت و نگران حق باشد — شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۷۵.
صبوح: هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب — عمید.
– آتش موسی — رک قرآن سورهٔ ۲۸ آیه ۳۰.
۳– آب خضر: آب حیات — آب زندگی — رک «ذوالقرنین» یا کورش کبیر — ابوالکلام آزاد — ترجمه باستانی پاریزی.
۴– جعد: موی پیچیده.
۵– مرغول — بر وزن معقول. پیچ و تاب موی — عمید.
۶– جناب: آستانه، درگاه.
۷– بپای: ایستاده.

۵۵۴

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری   خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف، تو هر حلقه‌ئی و آشوبی   ز سحر چشم، تو هر گوشه‌ئی و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند   که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب   که در پی است ز هر سوت، آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان   چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری؟
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار   دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش: اندر میان دایره آی   بخنده گفت: که حافظ برو چو پرگاری

۱ـ کفر زلف: زلف را به اعتبار سیاهی دل کافر به کفر نسبت داده‌اند.
۲ـ سحر چشم: چشم را به اعتبار فریبکاری به جادو نسبت داده‌اند.
۳ـ نقد روان: پول رایج.
۴ـ ز هر سوت: از هر سو تو را.

۵۵۵

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه؟ — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری؟
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی؟ — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری؟
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمه‌یی بدانی دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌یی بنوشم — تا زنده‌ام ننوشم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رودباری[1]
گر چه ببوی وصلت در حشر[2] زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ — تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟

۱ــ رودبار: جایی که در آن چند رود جاری باشد. فرهنگ فارسی معین.
۲ــ حشر: گرد کردن مردم، روز حشر، روز قیامت.

۵۵۹

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی ‏ ‏ ‏ که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی[۱] که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست ‏ ‏ ‏ گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب؟ ‏ ‏ ‏ گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ‏ ‏ ‏ سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من ‏ ‏ ‏ هزار چشمه بهر گوشه‌یی روان بودی

کسی بکوی ویم کاشکی نشان میداد[۲] ‏ ‏ ‏ که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک، بی نظیر آفاق است ‏ ‏ ‏ بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی[۳]

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک ‏ ‏ ‏ که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی ‏ ‏ ‏ چو نقطه[۴]، حافظ بیدل در آن میان بودی

۱ـ بگفتمی... اگر بهر سر موی هزار جان داشتم نثار طرهٔ دوست می‌کردم تا دیگران بهای آنرا بدانند.

۲ـ نشان میداد: قدسی می‌نویسد در نسخه‌ای «نشان دادی» است.

۳ـ در بیت هفتم در کلمات «مهر» و «مهربان» جناس لفظی است.

۴ـ چو نقطه... الخ: قدسی می‌نویسد در برخی از نسخ قدیم این مصراع چنین است: «چو نقطه حافظ دلخسته در میان بودی».

یعنی اگر دایرهٔ عشق سبب انفراد و خلوت گزیدن نبود و مایهٔ استیحاش و از غیر معشوق رمیدن نمی‌شد در میان انجمن می‌آمدم و با اهل مجمع مباشر می‌شدم. ـ قدسی غزله.

٥٥٧

چه قامتی؟ که نرسد تا قدم همه جانی چه صورتی؟ که به هیچ آدمی نمی‌مانی

نه صورتی، که گل گلستان فردوسی نه قامتی، که سهی سرو باغ و بستانی

چنین حکایت جنت شنیده‌ام جانا کنون که دیده‌ام الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز عکس روی تو بنشینم ار چه هر نفسم میان خون دل و آب دیده بنشانی

رضا که پای عزیز تو سر نگردانم گرم ز دست فراقت به سر بگردانی

تو خود سپهر جفاپیشه‌ای و احوالم ز روزگار نهاده است رو به ویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی؟ چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

٢- نشان میداد: قدسی می‌نویسد در نسخه‌ای «نشان دادی» است.

[illegible] در بیت هفتم در کلمات «مهر» و «مهربان» جناس لفظی است.

٤- چو نقطه ... الخ: قدسی می‌نویسد در برخی از نسخ قدیم این مصراع چنین است: «الحق چو نقطه حافظ دل خسته در میان بودی.»

[illegible]: اگر احاطهٔ عشق سبب الفؤاد و خلوت گزیدن نبود و مایهٔ استیحاش و از غیر معشوق رمیدن نمی‌شد در میان انجمن می‌آمدم و با اهل مجمع معاشر می‌شدم. قدسی، تحریراً

۵۵۸

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد مأوایی

آرزومندم، از تو چه پنهان دارم؟ — شیشهٔ باده و کنجی خوش و زیبایی

جای من دیر مغان است و مُرَوّح وطنی۱ — رای من روی بتان است و مبارک رایی

چه کنی گوش که بود هر چه شنیدانیسته — نیستش این جز سخن بلهوس۲ رعنایی۳

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد؟ — که مرا نیست بغیر از تو کسی پروایی

باد نبرارش که هر کس نتواند گفتن — سخن پیر مگر برهمنی۴ دانایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ — زآنکه هست از پی امروز تو فردایی۵

۱— مروّح وطنی: در نسخهٔ قدسی «مروّج» است که قاعده باید «مروّح» باشد بمعنی: راحت دهنده، خوشی آورنده.

۲— بلهوس: پرهوس.

۳— رعنا: خود بین، خود آرا، نادان.

۵— رحم کن بر دل...: الخ. این تردید اقتباسی است از آنچه در جای دیگر گفته است.

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

۵۵۹

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه[۱] جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه[۲] سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای[۳] تاج و گنج — درویش و امن خاطر[۴] و کنج قلندری

نیل[۵] مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف[۶] صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۱ــ در شاهراه... الخ. نظیر:

مهتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رویاروی.

۲ــ گریوه: بفتح اول که کاف فارسی است و رابع، کوه پست و پشته بلند را گویند و بکسر اول هم آمده لغت و زمین بلند و پشته خاک هموار نیز گویند که بلندان آن را رخنه کرده بریده آمده باشد ــ قدسی.

۳ــ سودا: خیال.

۴ــ امن خاطر: آسودگی خاطر.

۵ــ نیل: رسیدن.

۶ــ یک حرف... الخ: حافظ نظیر این شیوهٔ تفکر را در غزلهای دیگر نیز ارائه کرده است

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

۵۶۰

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست به کس پروایی[1]

نرگس[2] ار لاف زد از شیوهٔ[3] چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت[4] روشن رایی

کرده ام توبه به دست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جوبها بسته ام از دیده به دامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی

سر این نکته[5] مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

این حدیثم[6] چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده یی با دف و نی ترسایی:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

۱ـ پروا: اعتنا، توجه.

۲ـ نرگس چشم: شبلی نعمانی معتقد است که تشبیه کردن چشم به نرگس حاصل الهامی است که شاعران ایرانی از چشم‌های کرد غلامان و کنیزان ترکشان گرفته‌اند، چه، چشم ترکان شرقی به نرگس شبیه است نه چشم ایرانی‌ها.

۳ـ شیوه: راه، روش، طریقه، عادت، خوی.

۴ـ صحبت: همنشینی، همدمی.

۵ـ سر این نکته: به قرینهٔ مقام معلوم است که سر عشق مراد است ـ قدسی.

۶ـ این حدیثم الخ: گفته‌اند که در ابتدا این بیت در این غزل نبوده است و به سبب بوی الحادی که از یکی از ابیات این غزل استشمام میشود حافظ را به محاکمه کشیده‌اند و شاعر با سرودن این بیت خود را از بلیه نجات داده است.

۵۶۱

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش به دست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

به گوشه‌یی بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکردهنی

به روز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟

۱ـ ثمن: بها، قیمت.

۲ـ بیا: خطاب عام است.

۳ـ فسق: ارتکاب اعمال زشت و ناروا.

۴ـ بیا که ... الخ: رونق کارگاه هستی به زهد کسی چون تو و به فسق کسی چون من کم نخواهد شد. به گفته خود او در جای دیگر:

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

۵ـ ز تندباد حوادث الخ: شاعر در این بیت و ابیات پس از آن از اوضاع و احوال فترت آمیز روزگار استیلای تیمور می‌نالد.

۶ـ فتن: جمع فتنه است.

۷ـ چنین عزیز نگینی: در این مصرع «عزیز نگین» کنایه از ایران است و اهرمن «تیمور لنگ».

۸ـ روز واقعه: روز مرگ.

۵۶۲

دیندیم بیخوابدا دوش که ماهی برآمدی … گرنگئس روی توشبا هجرانا سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد … ای کاش هرچه زودتر ازدر درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من … کیزدر مدام با قدح وساغر آمدی

فیض ازل بزور وزرار آمدی بدست … آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام ودر مرا … هردم پیام یار وخط دلبر آمدی

خوش بودی از بخواب پدیدی دیار خویش … تا باد صبح اوسوی ما رهبر آمدی

آن کاو تورا بسنگدلی گشت رهنمون … ای کاشکی، که پاش بسنگی بر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم؟ … مظلومی ارشبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق؟ … دریادلی بجوی ودلیری سرآمدی

جانبها نثار کردمی آن دلنوازرا … گر همچو روح، جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم … مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

۱ــ برآمدی: شاعران و نویسندگان پیشین هرگاه خوابی می دیدند و قصد بیان و تعبیر آن را داشتند بدنبال فعلی که در خواب انجام می گرفته است یاء استمراری می آوردهاند و چون این (ی) اختصاصاً در مورد تعبیر خواب به کار می رفته آن را یاء تعبیر خواب نام نهاده اند مثل فعل «برآمدی».

۲ــ فیض ازل: همان است که حافظ در جای دیگر آن را «قسمت ازلی» نامیده است. «چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند... الخ.

۳ــ آب خضر: آب حیات. آب حیوان.

٤ــ نصیبه: بهره، نصیب.

۵ــ پا به سنگ آمدن: مأیوس شدن ــ فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی، از امیر علی امینی.

۶ــ خامان ره نرفته الخ: نظیر:

کمال کام تو نازیار در کوی رندی راه نیستند … رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

۵۶۳

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی۱
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیده است از او گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین۲ عشق
آن را تغیری۳ نه و این را تبدلی۴
حافظ مدار امید فرح۵ از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی۶

۱- تأمل: اندیشه و درنگ.
۲- قرین: نزدیک، همدم.
۳- تغیّر: از حالی بحالی برگشتن و حالت دیگر گرفتن، دگرگون شدن.
۴- تبدّل: عوض شدن، دگرگون شدن.
۵- فرح: به فتح اول و دوم، گشایش در کار، گشادگی.
۶- تفضل: لطف و مهربانی.

۵۶۴

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب‌نظران میداری؟
نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری؟
گر چه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که: ما را تو بر آن میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت — زین تمناها که از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران می داری

۱ـ مخلص: دوست پاک و بی ریا و بی آلایش.

۲ـ ذوق: قوهٔ ذائقه که بدان کیفیت طعم ها و مزه خوردنی را ادراک می کنند و نزد حکما مرکز آن زبان است، قوه‌ای که علوم را به لذتی ادراک کند که گویی محسوس شده است و در اصطلاح ادبا قوه‌ای فطری که سخن نیک و بلیغ را از سخیف و رکیک باز شناسد و نزد صوفیه عبارت است از مستی که از چشیدن شراب عشق در عاشق با شور و شوقی که از استماع کلام محبوب و از مشاهده و دیدارش روی آورد، و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بی خود و بی شعور گردد و محو مطلق شود این چنین حال را ذوق گو یند، بعضی گفته اند که ذوق ابتداء مرتبه است و اول درجات شهود حق است بحق، به آنکه زمانی همچون برق و پس از آن شرب، و نهایت کار، ری است «قوه‌ای باطنی که حق را از باطل و انواع خواطر و از یکدیگر تمیز دهد. رکـ شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۱۲۳.

۴ـ حضور: مقابل غیبت است غیبت از خلق است و حضور عند الحق ـ فرهنگ فارسی معین.

۵ـ باغ نظر: در اینجا بمعنی «دید گاه» است اما دکتر باستانی پاریزی درباره باغ نظر چنین می نویسد: «در بارهٔ باغ نظر باید عرض کنم که چندین باغ نظر در تاریخ داریم مورخین این باغ ها را بنام بانی آنها ـ مثل باغ نظر علی خان زند در کرمان و غیر آن نسبت داده اند اما عقیدهٔ بنده همانطور که در لغت نامه هم نوشته ام آن است که با توجه به اینکه این باغها عموماً دولتی و عمومی و وسیع است مربوط به اشخاص نبوده از این گونه است باغ نظر مشهد و باغ نظر کازرون ـ که حاج علی خان در حدود سال هزار و هشتاد ساخته و درجهت شمالی نارنج باغ نظر همان است که حاج علی خان کاشته است «فارسنامه ص ۲۴۴» و باغ نظر اصفهان که دریاچه ای کلان داشته (آنند راج) و باغ نظر وکیل شیراز (فارسنامه ص ۲۹۰) و فعلاً موزه

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت۱ — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری؟

فارس و قبر مرحوم وکیل بوده و ۱۶ هزار متر مساحت داشته و باغ نظر کرمان که آن را به نظر علی زند نسبت می دهند و حال آنکه گویا آن را تعمیر کرده و قبلاً این باغ وجود داشته — همه این باغ عمومی و محل دیدن و منظره تماشا کردن و تفریح مردم بود در واقع پارک شهر بوده است و شاید هم در اصل نام آن «باغ نظرگاه» بوده و کم کم تخفیف پیدا کرده و دلیل بر این معنی باغ نظرگاه هرات است (روضات الجنات ص ۲۴۷) و شاید حافظ نیز ایهاماً اشاره به چنین باغی داشته وقتی گفته:

جهان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

آسیای هفت سنگ ص ۱۴۱.

۱- نمی آرم گفت: نمی توانم گفت.

۵۶۵

زان می صاف کز او پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا / صحبتش موهبتی[1] دان و شدن انعامی[2]

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد / که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چه کنم؟ رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد؟ / بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد / کام دشوار به دست آوری از خود کامی

۱- موهبت: بخشش، دهش، آنچه به کسی ببخشند.
۲- انعام: به کسر اول، نعمت دادن، بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری.

۵۶۶

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟ — کجاست پیک صبا گو: بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس[1] و طبل[2] زیر گلیم[3] — خوشا دمی که به میخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا[4] درد سر دهد ساقی — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق[5] نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی[6]
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی[7]
دوام عیش و تنعم[8] نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی[9]
نمیکنم گله اما سحاب[10] رحمت دوست — بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

۱- سالوس: بمعنی فریب و چمعی چرب زبانی و فریبندگی که به عربی شیاد گویند — داور.
۲- طبل: بفتح، نقارهٔ کلان است — داور.
۳- زیر گلیم: مراد پنهان است — داور.
۴- چون و چرا: بحث.
۵- عشق: دربارهٔ عشق رک «از کوچه رندان» ص ۲۵۲ ذیل. عشق، کدام عشق نیز شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۸۸ به بعد.
۶- دم = نفس، مسیح دم: مسیح نفس.
۷- صنم: بت.
۸- تنعم: به ناز و نعمت پرورش یافتن.
۹- نیش غمی: در نسخه های متداول بجای «نیش غمی» «جام غمی» است و آنچه در متن نوشته شده از نسخهٔ [illegible] و مناسب «نوش» است اگرچه جام نیز مناسب «عیش» است — قدسی.
۱۰- سحاب: ابر.

۵۶۷

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زآن سوی هفت پرده[۲] به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی: سر تو بستهٔ فتراک ما شود — سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟ — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ، که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازاین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف — [illegible]رین بقید سلسله درکار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر؟ — می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

۱ــ صحیفه: نامه، کتاب

۲ــ هفت پرده: همچنین هفت جبلهٔ نور، هفت طبقهٔ چشم را گویند که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد ــ داور.

۵۶۸

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این قوم نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله[۱] طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده، ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای، که بلبل بفغان میگوید:
خواجه تقصیر مفرما، گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زآنکه شوی خاک در میکده‌ها
یک دو روزی بسر انداز ره میخانه بپوی

گفتن از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۱- سفله: مردم فرومایه از خیابان؟ نقل شده که این لفظ از کتب لغت به کسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند. منتهی، بمنزله وسکر عوبه.

۵۶۹

صوفی بیا که شد قدح لاله پرزمی — طامات تا بچند؟ و خرافات تا بکی؟

بگذر زکبر وناز، که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست، هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی

خوش نازکانه میچمی، ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی شد ایمن زمکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل، که بسپرد — فراش باد، هر ورقش را بزیر پی

درده، بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر، که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

۱- پرزمی: پر از می. شدن قدح لاله کنایه از آشکار شدن و باز گردیدن آنست که آن ایام بهار است یا مراد از می «ژاله» و «باران» است — داور.

۲- طامات: سخنان هرزه و مزخرفات بی اصل است — داور.

۳- خرافات: بضم اول، کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد — داور.

۴- هی: از ادات تنبیه است.

۵- باد صبا: بادی است که از طرف مطلع ثریا بوزد و بسوی سمت بنات نعش چنانکه در قاموس است صاحب غیاث گفته «صبا» بفتح و قصر بادی است که از طرف مشرق وزد. بعضی گفته اند که باد مشرقی که در ایام بهار وزد و اول اصح است بهرصورت در اینجا بقرینهٔ باد بهار مراد است (؟).

۶- صبی: کودکی، طفلی.

۷- صبی: ای پسر کودک.

۸- درده: در نوشان.

۹- نامهٔ سیاه: گناهکاری.

۱۰- خوی (خی): عرق، عرقی که از بدن ترشح کند.

۱۱- راست کردن: مهیا کردن، حاضر کردن — فرهنگ فارسی معین.

۱۲- مسند: تکیه گاه، مقام.

ماشه سیاه روزگار بسمی شمائل گبرو — کز مرو راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ جنیبه سحر فریب خوشت رسید — تا حد چین و شام و با قیصای روم وری

۵۶۷

بسحر بالا میگفتم حدیث آرزومندی[1] خطاب آمد که واثق[1] شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز[2] ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالات[3] خردمندی

الا[4] ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی؟

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و دردانگیز[5] بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست زمهر او چه میخواهی؟ در او همت چه می بندی؟

همایی چون تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی؟ دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند[6] سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۱ــ واثق: محکم، استوار، اطمینان کننده.

۲ــ قلم را آن زبان نبود... الخ نظیر:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

«مثنوی مولوی»

۳ــ مقالات: مفردش «مقاله» بمعنی سخن و گفتار است.

۴ــ الا: حرف تنبیه بمعنی «هان»، «آگاه باش».

۵ــ درد انگیز: ضمیر اسنادی «ی» به قرینه حذف شده یعنی «دردانگیزی = درد انگیز هستی».

۶ــ ز شعر حافظ... الخ: در بعضی نسخه ها بجای مقطع این شعر است:

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

[illegible] غزله.

۵۷۱

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه صاف[1] شود[2] / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد، باشد که از غیب / چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخویی است / چه باشد گر بسازی با غمینی؟

ره میخانه بنما تا بپرسیم / مآل[3] حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندی است / نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن / نه دانشمند را علم الیقینی[4]

۱- صاف: در اصل «صافی» بوده «یاء» آن حذف شده — داور.

۲- که ای صوفی... الخ: مراد از این شعر آن است که صفای قلب به ریاضت کشیدن و چهل شبانه روز حاصل میشود و در قرآن مجید است «و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة» و در حدیث است «من اخلص لله اربعین صباحا جرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه» — داور.

۳- مآل: جای بازگشت، عاقبت.

۴- علم الیقین: بعضی نوشته اند: دانستن امری یا چیزی باشد به کمال یقین به کیفیت و ماهیت آنکه اصلاً بوی شک و شبهه در آن نباشد — داور.

۵۶۲

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی — گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرّ ملکوت — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

تا گدایان در میکده ای سالک راه — به ادب باش، گر از سرّ خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل۱ — کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر۲ مکن — ظُلُمات است بترس از خطر گمراهی۳

سر ما و در میخانه۴، که طرف بامش — به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو دم فقر ندانی زدن، از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی۵

۱- اگرت سلطنت فقر: مراد از فقر «فقر الی الله» است و این اشاره مراد از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که حقیر آن را مصراعی از بیت کرده‌ام

قال رسول الملک المقتدر — الفقر فخری و به افتخر

۲- خضر: بکسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم، نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی با وی ملاقات نمود و این نام در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است (الکهف، آیه ۶۵)... مطابق روایات، اوزندهٔ جاوید است و آب زندگی نوشیده است و موکل بر دریاهاست و کشتی شکستگان و غرق شدگان آنجا نجات می بخشد چنانکه الیاس موکل بر خشکی هاست و گم شدگان براه را رهایی می دهد. خضر و الیاس در داستان اسکندر نیز نمودار میشوند و با وی به ظلمات می روند و همانجاست که به چشمهٔ زندگی راه می یابند و از آن می نوشند و تا ابد زنده می مانند ← رک: شرح مثنوی شریف ج ۱ (ص ۱۶۸).

۳- از خطر گمراهی: منظور از بیت این است که راه عشق راهی مخاطره آمیز است. بدون راهبری پیری پای در آن منه.

۴- سر ما و در میخانه: یعنی همیشه ملازم میخانه ایم و در همین معنی بیتی است از حزین لاهیجی:

می کنم خاک در میکده را بستر خویش — می نهم همچو سبو دست به زیر سر خویش

۵- تورانشاه: بعضی نوشته اند «توران شاه» نام وزیر، و اصل ولایت توران ولایت ماوراءالنهر است که به اسم تور پسر فریدون موسوم گردیده که آن طرف نهر آمو واقع است ← داوری.

تورانشاه: منظور جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع است که حافظ در چند غزل از او ذکر نام کرده است.

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور — که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع[۱] شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی؟

۱- خام طمع: آنکه آرزوهای بیهوده در سر بپروراند.

۵۷۲

سلام الله ما کر اللیالی ... وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک ومن علیها ... ودور باللوی فوق الرمال

دعا گوی غریبان جهانم ... وادعو بالتواتر والتوالی ۳

مثال ای دل که در زنجیر زلفش ... همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری ... متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین ... وذکرک مونسی فی کل حال

۱- «سلام الله» یعنی سلام حق تعالی مادام که بر گردد شب ها و جواب گویند یکدیگر را مثنی ها و مثلث ها و مراد از آنها جمع دوتای از اوتار اربعه است که یکی را مثنی و دیگری را مثلث گویند چنانکه در کلیات مشعوف مذکور است که رتبه الحکماء اوتار الاربعه بازاء الطبایع فجعلوا الزیر بازاء الصفراء والمثنی بازاء الدم والمثلث بازاء البلغم والبم بازاء السوداء — قدسی. و حریری صاحب مقامات گفته «مشعوف بایات المثانی و مفتون برنات المثالث» و تفسیر شده است مثانی دوم یا وتر عود و صاحب قاموس در لغت مثانی گفته «و من اوتار العود الذی بعد الاول واحدها مثنی» و اصل «مثالی» «مثالث» بوده «ثاء» قلب به «یاء» شده چنانکه «ثاء» ثالث در قول شاعر:

قد مر یومان و هذا الثالی ... وانت بالهجران لا تبالی

و مقصود از شعر سلام خدا ابدا است — داور.

خلاصه، حاصل کلام این است که: «مادام که شبها از پی هم تکرار میشوند و مدام که سازها (سازهائی که دو سیم و سه سیم دارند) با هم جوابگوئی می کنند سلام و سلامت خدا — شرح سودی ج ٤ ص ۲٤۷۹.

۲- «علی وادی الاراک... الخ: علی وادی الاراک بر زمین اراک و کسی که بر آن ارض است مجبور به باشد و خانه هائی که در لوای رملها باشد. واراک را در قاموس موضعی به عرفه گفته و نیز گفته: اللوی کان ما التوی من الرمل او مسترقه و در صراح است لوی الرمل بالکسر والقصر منقطعه — داور.

۳- وادعوا... الخ یعنی پیوسته دعا می کنیم — داور.

٤- اموت صبابة... الخ یعنی میرم از اشتیاق ایکاش می دانستم که بشارت دهنده چه وقت از وصال محبوب سخن میگوید و خبر لیت محذوف است یعنی «لیت علمی».

٥- «فحبک راحتی الخ» در کتابی که بر بعضا خواجه موقوف است این شعر را پس از «مثال ای دل» نوشته بنابراین تفسیر صحیح میشود یعنی پس دوستی تو آرام و آسایش است مرا در هر هنگام و یاد تو مونس است مرا در هر حال — قدسی.

سویدای دل من تا قیامت ۶ | مباد از شر سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی؟ | من بدنام رند لاابالی ۷
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی ۸
بر آن نقاش قدرت، آفرین باد | که گرد مه کشد، خط هلالی
بهر منزل که رو آرد، خدایا | نگهدارش بحفظ لایزالی
ترا می باید که باشی، ورنه سهل است | زیان جانی و نقصان مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | وَعِلمُ اللهِ حَسبی مِن سُؤالی ۱۰

۶— سویدا: نقطهٔ سیاه دل، دانهٔ دل — عمید.
۷— لاابالی: بی پروا، بی قید و بند.
۸— سال جلالی: نوعی از سال شمسی منسوب به تاریخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی و ایام آن سال سیصد و شصت و پنج روز و هر آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز — داور.
۹— کشد گرد مه: منظور دمیدن موی صورت است پیرامون رخسار.
۱۰— وعلم الله حسبی الخ: یعنی دانش حق تعالی بس است مرا از سؤال من کلی علمه عن المقال و علمه بحالی حسبی عن مقالی — داور.

۵۷۴

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بر آن مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی؟
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند؟ — که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبوده است خود آشنایی!
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد، جدایی، جدایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی؟

سلیمی[1] منذ حلت بالعراق[2] — الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی[3]

بساز[4] ای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی، صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم[5] — سقاک الله من کاس دهاق[6] [7]

جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ ونوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — فغنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد[9] را برازد[10] — که با خورشید سازد هم وثاقی[11] [12]

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

۱ـ «سلیمی» مصغر «سلمی» است.

۲ـ عراق: بکسر اول دو است. یکی عراق عرب که آن سوی دجله است و بغداد از آن می باشد و دیگر عراق عجم که از آن است خراسان و اصفهان.

و اما معنای بیت: «سلیمی نام او ابتدایی که نازل شد در عراق از عشق او ملاقات می کنم آنچه ملاقات می کنم» شد آور (از آن هنگام که سلیمی در عراق فرود آمد از عشق او می کشم آنچه می کشم).

۳ـ الی رکبانکم: یعنی اشتیاق من به شتر سواران شما بطول انجامید.

۴ـ بساز: بنواز (فعل امر)

۵ـ رطل گران: پیمانهٔ بزرگ.

۶ـ دهاق: جام پر.

۷ـ سقاک الله ... الخ یعنی خداوند ترا از جام پر سیراب کند ـ داوند.

۹ـ مجرد: کسی است که قطع علایق از تعلقات دنیوی کرده و وجود را از رذایل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد ـ فرهنگ فارسی معین.

۱۰ـ برازیدن: شایسته بودن.

۱۱ـ وثاق: اتاق، خانه.

۱۲ـ که با خورشید سازد هم وثاقی: اشاره است به اینکه عیسی به فلک چهارم عروج کرد و خورشید نیز چون ... ما در فلک چهارم قرار دارد.

رعینا العشق فی مرعی حماکم حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش بگلبانگ جوانان عراقی
نهانی الشیب عن وصل العذاری بسوی تقبیل وجه و آعتناق
وصال دوستان روزی ما نیست بگو حافظ دعای جان ساقی

۱۳- رعینا العشق الخ: «رعی» چرانیدن و «حمی» بر وزن «بالی» سبزه زاری که برای چرانیدن حیوانات نگاه دارند یعنی: چرانیدیم عشق را در چراگاه قرقگاه شما، خدا نگاهدارد تورا از بلای ای عهد و زمان ملاقات با محبوب - داور. محرر گوید: در بعضی نسخه های خطی مصراع اول این بیت چنین است: ربیع العمر فی مرعی حماکم یعنی بهار عمر... الخ - قلبسی.

۱۴- نهانی الشیب... الخ: شیب بفتح شین سفیدی موی و پیری - مصراع «کفی الشیب والاسلام للمرء ناهیا» یعنی سفیدی موی یا پیری مرا از وصل دوشیزگان سوای بوسیدن و معانقه که دست به گردن یکدیگر میکنند باشد نهی نموده ونهی بازداشتن از کار و گفت و جز آن - داور.

۵۷۶

سَبَتْ سَلْمیٰ بِصُدغیها فُؤادی¹ — وَروحی کُلُّ یَومٍ لی یُنادی
خدا را بر من بیدل ببخشای — وَواصِلْنی عَلیٰ رَغمِ الاَعادی²
اَمَن اَنکَرتَنی عَن حُبِّ سَلمیٰ³ — غَریقُ العِشقِ فی بَحرِ الوِداد
نگارا در غم سودای عشقت — تَوَکَّلنا عَلیٰ رَبِّ العِبادِ⁴
دل عاقل شد اندر چین زلفت — بِلَیلٍ مُظلِمٍ وَاللهُ هادی⁵

۱ــ سبت سلمی . . . الخ : «سبی» اسیر کردن و «صدغ» چنانکه بعضی گفته اند بضم اول «میانهٔ گوشهٔ ابرو و گوش که آن را شقیقه گویند و بمعنی موی پیچیده آویخته» و معنی بیت این است که «سلمی به دو صدغ خود دل مرا اسیر کرد و جان من در هر روزی مرا ندا می کند ــ داور.

۲ــ وواصلنی . . . الخ : و به رغم دشمنان مرا بخود نزدیک کن.

۳ــ امن انکرتنی . . . الخ . همزه از برای ندا است یعنی «ای آنکه مرا انکار می کنی از عشق سلمی غرق شدهٔ عشق در دریای دوستی است و از آن نتواند خارج شد.

۴ــ توکلنا علی رب . . . الخ : توکل بمعنی اعتماد کردن بر غیر است. یعنی اعتماد کردیم بر پروردگار بندگان ــ داور.

۵ــ بلیل مظلم . . . الخ : در شب تاریک و خدای تعالی نمایندهٔ راه باشد.

۵۷۷

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟
ساقیا جامی بیاور، تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت
صعب کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما، کو رستمی؟

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام آرزو را سوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندر این طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شاعر در این غزل از اوضاع نابسامان روزگار خود به سختی شکایت می کند. اختلافات داخلی خاندان آل مظفر آنچنان اورا آزرده است که خبر حملهٔ تیمور به ایران را یک مژده تلقی می کند و میگوید:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

اما بعدها بخوبی حس می کند که این «ترک سمرقندی» «بوی جوی مولیان» با خود ندارد. و شاعر در جنگی که میان منصور مظفری و تیمور لنگ در می گیرد. جانب تیمور را رها می کند و آرزومند پیروزی منصور میشود. و تیمور را صوفی دجال فعل ملحد کیش لقب می دهد. کامنب.

۱ــ جوی مولیان: «در بیرون شهر بخارا محلی بود بنام جوی مولیان» ــ احوال و اشعار رودکی ــ تألیف مرحوم سعید نفیسی ج ۱ ص ۸۹.

۲ــ آدمی در عالم ... الخ نظیر این مضمون مولوی

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

۳ــ هفت دریا: دریای اخضر، دریای عمان، دریای قلزم، دریای بربر، دریای اقیانوس (اقیانوس آرام) دریای قسطنطنیه (بحر الروم)، دریای اسود. آنند راج. و ظاهراً هفت دریا در این مورد مفید کثرت است و عدد خاص هفت مراد نیست ــ ر. ک ــ شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۶۸۵.

۵۷۸

لبش می‌بوسم و درمی‌کشم[1] می — به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی
گل از خلوت به باغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بنه جام ملی وازجم مکن یاد — که میداند که جم کی بود[2] و کی کی؟
بزن بر چنگ، چنگ[3] ای ماه مطرب — رگش[4] بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — به یاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش[5] در رگ و پی
لبش می‌بوسم و چون می‌خورد جام — رخش می‌بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو — مده از دست، جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — نباید گشتن ای دل گرد هر حی[6]
تو تا سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان اخلاط بهمن از دی
زبانت درکش[7] ای حافظ زمانی — حدیث بی‌زبانان بشنو از نی[8]

قدسی می نویسد: این غزل را در نسخه‌ها اختلاف نوشته‌اند و اکثر چنان است که در حاشیه با نشان است ــ قدسی.

۱ــ در کشیدن: نوشیدن.

۲ــ کی: در بیت چهارم کلمهٔ «کی» ایهام دارد به یک معنی «کدام» و به یک معنی «قید پرسش».

۳ــ چنگ: وجود ایهام در کلمهٔ چنگ، اولی بمعنی آلت طرب و دومی بمعنی پنجه.

۴ــ رگ: در اینجا بمعنی نخ یا ابریشم «ساز» است.

۵ــ خون جام: کنایه از شراب است.

۶ــ حی: بفتح بمعنی «قبیله» است.

۷ــ زبان درکشیدن: خاموش ماندن، ساکت ماندن.

۸ــ حدیث بی زبانان... الخ: اشاره است به بیت آغازین مثنوی مولوی.

۵۷۹

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری ۱ ، یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی ۲ ، در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل، صد بار نازنین تر ، یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده؟ ، زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته یی را از پیش خود چه رانی؟ ، کم ۳ غایت تمنا بوسی است یا کناری

می بیغش است بشتاب، وقت خوش است دریاب ، سال دگر که دارد امید نوبهاری؟

در بوستان حریفان مانند لاله و گل ، هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم؟ ۴ ، دردی و صعب دردی، کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی است ۵ ، مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

۱— شهریست الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه ذکر کرده است: «شهریست پر ظریفان واز هر طرف نگاری».

۲— چشم جهان... الخ: قدسی این مصراع را در حاشیه بدین صورت نیز ذکر کرده است: «چشم جهان نبیند زین طرفه تر جوانی» و «چشم فلک ندیده زین تازه تر جوانی».

۳— کم: «که مرا».

۴— چون این گره... الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه آورده: «چون این گره گشایم وین ریش چون نمایم؟»

۵— هر تار موی حافظ... الخ: قدسی این مصراع را بدین صورت نیز در حاشیه آورده است: «هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی است».

۵۸۰

صبا تو نکهت¹ آن زلف مشکبو داری ... بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست ... توان بدست تو دادن، گرش نکو داری
در آن شمایل² مطبوع هیچ نتوان گفت ... جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد؟ ... که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
زجرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد ... خود از کدام می است آنکه در سبو داری؟
قبای حسن فروشی ترا برازد³ و بس ... که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد ... فدای تو، که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ... ترا سزد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ... که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت ... که کیستی تو؟ با ما چه گفتگو داری؟
زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق ... قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۱- نکهت: بوی خوش.
۲- شمایل: در فارسی بمعنی شکل و صورت است.
۳- برازیدن: زیبندگی، شایستگی.

۵۸۱

صبح است ژاله می‌چکد از ابر بهمنی[۱] | برگ[۲] صبوح[۳] ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او | در کار یار کوش که کاری است کردنی
گر صبحدم خمار، تو را درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی[۴]
ساقی بهوش باش، که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره[۵] که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت: | خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی یزدانی که می بیار | تا بشنوی ز صوت مُغنّی هُوالغَنِی[۶]
حافظ نهال قد تو در جویبار دل | خون خورد و برنشاند، تو خواهی که برکنی؟

۱ـ بهمن: نام ماه یازدهم از ماههای شمسی که مدت بودن آفتاب در برج «دلو» باشد ـ داور.
۲ـ برگ: نوا و ساماں.
۳ـ صبوح: شرابی که صبح بخورند.
۴ـ خمارشکن: مقدار کمی از می است که پس از رفع نشئهٔ شراب می‌خورند تا دفع خماری کند.
۵ـ زدن بمعنی نغمه است.
۶ـ هوالغنی: او بی‌نیاز است.

۵۸۲

طفیل۱ هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر۲ نیستی وصال مجوی — که جام جم ندهد سود گاه بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند؟ — به عذر نیم‌شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه۳ سائی و گل به جلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری۴

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری؟

مرا در این ظلمات۵ آنکه رهنمایی داد — دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم؟ — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت۶ — که هر صباح۷ و مسا۸ شمع خلوت دگری

۱— طفیل: انگل، کسی که ناخوانده به مهمانی رود.

۲— چو مستعد نظر... الخ نظیر:

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز «حافظ»

۳— غالیه: خوشبوئی است معروف و آن مرکب است از مشک و عنبر و کافور و دهن البان شعر:

فماذا علی من شمّ تربة احمدٍ — ان لایشمّ مدی الزمان غوالیا

۴— حیف خوردن: دریغ خوردن

۵— ظلمات: مراد از ظلمات جهالات و ضلالات و شبهات است — داوری.

۶— غیرت: رشک، حمیت

۷— صباح: بامداد

۸— مساء: اول شب، سرشب

۱— ازین اسافر... الخ: یعنی نبینم که برای معشوق خود قصه می گویم در شب ماهتابی... در مصراع گفته: لا افعله السّمر والقمر مادام الناس یسیرون فی لیلة قمراء و در بعضی نسخه های مطبوعه چنین است: اری السّمر لیلی بلیلة القمر و معنی واحد است — قمشی.

۵۸۳

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ــــ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند ــــ شاهبازان طریقت به مقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ــــ وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم ــــ گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی؟

تا چو مجمر[۱] نفسی دامن جانان گیرم ــــ دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر[۲] از شجر[۳] طوبی[۴] زن ــــ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُّورِ وَآنَستُ بِهِ[۵] ــــ فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود ــــ هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ؟ ــــ یَسَّرَ اللهُ طَریقاً بِکَ یا مُلتَمَسی[۶]

۱ـ مجمر: آتشدان.

۲ـ صفیر: آواز مرغ.

۳ـ شجر: درخت.

۴ـ طوبی: بهشت، خلد، درخت بهشت. فرهنگ فارسی معین. شجر طوبی: حکم ملیح دارد چه نخود کلمه «طوبی» بمعنی درخت بهشت است.

۵ـ لمع البرق... الخ: برق از طور سینا درخشید و آنرا احساس کردم پس شاید آورنده شعله آتشی از برای تو باشم. و در قرآن آمده «اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا سآتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون» ـ داور ـ سوره ۲۷ آیه ۷.

۶ـ یسر الله طریقا... الخ: خدا آسان کند راهی را برای مطلوب من ـ داور.

۵۸۴

گذشت قصهٔ شوقم و ملهمی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست
انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت، ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاک

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

ز آب روی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

۱- گذشت... الخ: قصهٔ اشتیاق خود را نوشتم و حال آنکه چشمم گریان بود.
۲- ایا منزل سلمی... الخ: ای منزلهای سلمی، سلمای تو کجاست؟
۳- انا اصطبرت... الخ: من مضطرب و بیقرار شدم در حالتی که کشته شده‌ام و کشندهٔ من شکایت دارد و گله‌مند است [illegible]
۴- عبیر: داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو.
۵- وهات شمسة کرم... : بیاور آفتاب رزی را که ضبط کرده شده و پاکیزه است و مراد از آفتاب شراب است.
۶- اری مآثر... الخ: مآثر جمع «مأثره» بضم یا سه نقطه و فتح آن «مکرمت و بزرگواری» و «محیا» به فتح اول و تخفیف ثالث به معنی «زندگی» و «محیا» به ضم اول و تشدید ثالث به معنی «چهره» است.
۷- دع التکاسل... الخ: کاهلی را ترک کن تا غنیمت یابی زیرا مثلی جاری و مشهور است.

۵۸۵

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که: دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی؟

گفتی که: دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ[1] از سپر جان گذرانید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی[2]؟

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

خود سرو بماند از قد و رفتار تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای[3]
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی؟

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رهت داد دل و دین و جوانی

۱ـ خدنگ: تیر.
۲ـ سخت کمان: تیرانداز ماهر ـ شرح سودی.
۳ـ چون قلم سر از پای کردن: اشاره به این است که قلم با سر خود کاغذ را طی می کند.

۵۸۹

چه برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ — که به کوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته — به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب۲ ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت؟ بکه گویم این حکایت؟ — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

ببر و بده بار رسانیمان، که نماند پارسایی — می تاب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم۳، بخرم بهیچ مفروش — که چو بنده کمتر افتد به مبارکی۴ غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده‌یی را نکند کس انتقامی

۱ـ دو هزار جم به جامی: یعنی یک جام را به بهای دو هزار جم می‌فروشند و نیز میان دو کلمهٔ «جم» و «جام» جناس وجود دارد.

۲ـ قلب: ایهام است اول بمعنی دل و دوم بمعنی زر یا سیم ناخالص.

۳ـ سر خدمت تو دارم: سر کاری داشتن: برای انجام آن قصد داشتن است.

۴ـ [illegible] مبارک گذشته از معنایی که در این بیت دارد، یک نام «غلامانه» است نظیر «ارسلان» و «آغوش» در این شعر سعدی:

اگر حاجت ارسلان و آغوش — فرمانش نبرد مگس فراموش

۵۸۷

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید[۱]
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی؟
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی؟[۲]

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی؟

در انتظار رویت ما و امیدواری
ور عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی[۳]

دست غرض میالای بر کاسه‌یی که دانی
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ[۴] سرابی؟

۱- عشق رخ چو ماهش ... : نظیر این بیت مولوی:

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود؟

۲- کم از آن: لااقل، بیتی که فریدالدین عطار می گوید:

وقت است که در بر آشنایی بزنیم
بر برگ گل و سبزه تکیه جایی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پایی بزنیم

۳- ور عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی: یعنی از وصالت جز خیال و خواب چیزی حاصل ما نیست. شرح سودی ج ۴ ص ۲۳۳۲.

۴- لمعه: بفتح اول بمعنی روشنی و پرتو است.

۵۸۸

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی؟ — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی؟
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی؟
امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین آورد — خوش بودی اگر بودی بویش ز نکوخویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف کرمی بربند از شمع نکورویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

۱ــ مسند: بفتح اول بمعنی تکیه گاه و مقام است.
۲ــ شمشاد: کنایه از قامت است.
۳ــ آهنگ: قصد، عزم.
۴ــ خوش بودی: یعنی خوش می بود.
۵ــ بوی: اندکی، کمی.
۶ــ چون شمع نکورویی... الخ: نظیر این مضمون سعدی: «چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد».
۷ــ طرف بستن: بهره بردن.
۸ــ دستان: سرود، نغمه.

۵۸۹

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بکوی فلان بر، بدان زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی، و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان[۱]، چنان بران که تو دانی
بگو، که جان ضعیفم ز دست رفت، خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت[۲]، چگونه نبندم؟ — دقیقه‌ایست[۳] نگارا در آن میان که تو دانی
یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ[۴] — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

۱ــ به مردمی نه به فرمان: یعنی از راه کرم و انسانیت نه به دستور و امر.
۲ــ کمر زرکش: شال کمری که زردوزی شده باشد ــ سودی.
۳ــ دقیقه: نکتهٔ ظریف.
۴ــ یکی است ترکی و تازی ... الخ: نظیر.

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب — کز هر زبان که می شنوم نامکرر است

۵۹۰

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی ۱ | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی ۲
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی ۳
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست ۴ | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف | گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد | صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۱- نوبهار است... الخ: نظیر این بیت سعدی را:

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

۲- چنگ در پرده... الخ: مرید سالک که تحت تربیت پیر مراد گرفت، باید تسلیم دستورها و اشارات پیر باشد و تمام حرکات و سکناتش، تابع آهنگ‌هایی باشد که از بالا و نظر و اشراقات قلبی اوست. از این معنی تعبیر به مطرب شده و دستورها و اشارات و اشراقات گوناگون به ابزار طرب (حافظ شناسی ص ۱۸۲) و چنگ یکی از آن آلات طرب است. از این معنی است که حافظ میگوید: «اشراقات و واردات قلبی پرتو عارض میشود و نور افشانی میکند اما آنگاه اثر بخش است که قابلیت جذب و درک آنها را داشته باشی».

۳- در چمن هر ورقی... الخ: نظیر:

بشنو [illegible] که آتش [illegible] نسوزد گل | تا از [illegible] بو [illegible]

۴- گرچه راهیست... الخ: نظیر:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

۵۹۱

ای نور چشم ما نمایت آینهٔ مجردی ازدر ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
بادهٔ بده که دوزخ ازتمام گناه ما ببرد آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
بعبده بازیی کنی هردم و نیست این روا قال رسول ربنا انها فقط من آدی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من؟ فکر نمیکنی مگر من عمد ممدد
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی
جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۱- نمایدت: یعنی بتو نشان می دهد.
۲- مجرد: بصیغه اسم مفعول از «تفعیل» تنها و تارک دنیا و بمعنی منزه از ماده نیز؛

دو مجرد شو مجرد را ببین زآنکه شرط دیدن آنست اینین

۳- عشق سرمد: یعنی عشق خدای تعالی زیرا که سرمد اسمی است از اسماء الله چنانکه در دعای جوشن آمده است «یا سرمد» - داور.
۴- قال رسول ربنا ... الخ: بعضی گفته اند «لدی» بمعنی حیله باز است پس معنی این قسم است: «گفت فرستادهٔ خدای ما که من هرگز حیله باز و خدعه کار نیستم - داور.
۵- من عمد ممدد: در سورهٔ «همزه» است که در صفت نار فرموده اند که «انها علیهم موصده فی عمد ممدد» یعنی بدرستی که آن آتش بر اهل آن مطبق گردیده در حالتی که بسته و مقید گردیدند در عمودها و ستونهای کشیده شده پس معنی شعر این است که: «آیا یاد نمی کنی از تقید در ستونهای کشیده شده در آتش؟» - داور.
۶- فر: زیبایی، برازندگی، شکوه، در بارهٔ «فر کیانی» ر. ک حماسه سرایی در ایران - تألیف دکتر ذبیح الله صفا. چاپ امیر کبیر سال ۱۳۵۲ - چاپ سوم - ص ۹۴.
۷- مقتدی: پیروی کننده.
۸- نقش خودی: نقش خودپرستی. حافظ در جای دیگر از «نقش خود پرستیدن» سخن میگوید:

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

۹- متعلق: یعنی دلبستگی است و در اینجا منظور علایقی است که سد راه سالک میشود در رسیدن بحقیقت، حافظ در جای دیگر میگوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۵۹۲

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی۲ ؟
چون ز جام بیخودی۳ رطلی کشی۴ / کم زنی از خویشتن لاف منی۵
دل بمی دربند تا مردانه وار۶ / گردن سالوس و تقوا بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی۷ و تردامنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

۱– تا بدان بیخ غم ... الخ: نظیر:

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا: شراب خور که غم دل برد زیاد

۲– دن: به فتح اول و تشدید نون «خم بزرگ».

۳– بیخودی: وجد، شوریدگی.

۴– کشیدن: بمعنی نوشیدن است.

۵– چون کشی ... الخ: نظیر این بیت هاتف:

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

۶– مردانه وار: مردانه «صفت نسبی» است و «وار» پسوند لیاقت است و این ترکیب «حشو» دارد. قدما نمی گویند: مردانه وار را یا مردانه باید گفت یا «مردوار» بود در نسخه [illegible] غیر از این [illegible] اگر سهو قلم نباشد [illegible] هم میتوان گفت از قبیل تیز هم است و اگر چنین بود، شعر را اشکالی نیست. دل به می در بند
[illegible] تا مردوار — قدسی غفرله.

۷– رنگ آمیزی: مکاری، حیله گری.

۵۹۳

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان، یکدم است تا دانی۱

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم۲ حال درد پنهانی

یادعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسم۳ است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو؟ ای برادران رحمی — کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرومانی۴

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ۵ — کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت، پیش آصف ثانی۶

از درم در آ سرمست، تا زنم بشادی دست — روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم۷ لیکن — ابروی کماندارت میزند به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان۸ را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۱ــ حاصل از حیات... الخ نظیر این سخن سعدی: جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم». شرح گلستان ص ۷۱۸.

و بقول فروغ فرخزاد: زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصلهٔ رخوتناک دو هم آغوشی ــ تولدی دیگر.

۲ــ نامحرم، محرم، صوفی و نامحرم به زاهد و فقیه و ریاکار گفته میشود ــ تاریخ اجتماعی ایران ج ۳ ص ۴۲۷.

۳ــ یک اسم: منظور اسم اعظم است.

۴ــ فرو ماندن: بمعنی متحیر شدن و عاجز شدن است ــ برهان قاطع.

۵ــ از در طرب باز آمدن در کاری در آمدن ــ یعنی از راه آن کار وارد شدن، به آن کار روی آوردن.

۶ــ آصف ثانی اشاره به یکی از وزیران روزگار اوست.

۷ــ گوشه داشتم: در بعضی از نسخ بجای «گوشه» «گوش» است و آن به معنی حفظ آمده ــ قدسی.

۸ــ پریشان در مقابل جمع بصنعت تضاد را پدید آورده است.

۵۹۴

هزار عهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بسلسلهٔ حیران عاشقان آیی
شبی چراغ دل سوگوار من باشی

درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت[۱] به بندگان نازند
درآن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق[۲] که خونین دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گله‌یی رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید[۳] صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ[۴] من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۱ـ ملاحت ــ بانمکی ــ نمکین بودن.
۲ـ عقیق ــ کنایه از لب است.
۳ـ غزالهٔ خورشید: غزاله مأخوذ از تازی بمعنی بچه آهو و غزالهٔ خورشید و غزالهٔ فلک منظور آفتاب و برج حمل است ــ فرهنگ نفیسی
۴ـ وظیفه ــ جیرهٔ روزانه.

۵۹۵

هواخواه توام جانا ومیدانم که میدانی | که هم نادیده میدانی وهم ننوشته میخوانی
ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق ومعشوق؟ | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
چم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست | از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
بیفشان زلف وصوفی را به بازی و برقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | بدان قدر وصال ای دل، که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است | خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش | خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ | نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

۱ــ نبیند چشم نابینا ... الخ : نظیر:

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

۲ــ طور: بمعنی «آن» است که در شعر حافظ می بینیم.
۳ــ باد در اصطلاح صوفیه سمبل «کثرت» است.
۴ــ رقعه: وصله ــ تکه پارچه.
۵ــ دلق: جامهٔ صوفیانه.
۶ــ که از هر رقعهٔ دلقش ... الخ : یعنی اسیر تعلقات گوناگون است.
۷ــ گشاد: بمعنی «گشایش» است.
۸ــ چنبر: حلقه

۵۶۹

احمدالله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

برشکن قلتوق ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر با تو برآید، به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور، که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم، به یاد تو قدح مینوشیم — بُعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی؟

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار — تا کشد حافظ از آن، دیدهٔ جان نورانی

۱- احمدالله... الخ: یعنی: حمد و ثنا می گویم خدا را بر معدلت و عدل و داد پادشاه — داور.

۲- احمد شیخ اویس: از امرای جلایری است (۷۸۴ — ۸۱۳) رک: تاریخ مغول — تألیف عباس اقبال ص ۴۶۱ به بعد.

۳- قاآن: شاهنشاه، پادشاه بزرگ — فرهنگ فارسی معین.

۴- ماه اگر با تو برآید: یعنی ماه اگر با تو مقابله کند. با کسی برآمدن: با او مقابله کردن.

۵- گرچه دوریم... در گذشته رسم بر این بوده است که شاعران حاکم اقلیم دوردستی را می ستودند و آن شعر ستایش آمیز را برای او می فرستادند در روزگار صفویه بسیاری از شاعران ایران برای پادشاهان هند چنین می کردند و صله های فراوان دریافت داشتند.

۶- بُعد: دوری.

۷- از گل فارسیم... الخ: حافظ در اینجا اشاره به این معنی می کند که از حکام خطهٔ فارس کام دل برنچیدیم. چه خوش است بغداد و شراب مطبوعش، و این بیت حسن طلب زیبایی دارد.

۸- حبذا: چه خوش است، آفرین، زهی.

۵۹۷

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را، صرف عشرت کن[۱] — که قارون را زیانها داد سودای[۲] زراندوزی
سخن در پرده میگویم، چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
عجبی دارم چو جان صادق وصالی میکند عیش — خدایا، هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

۱ــ چو گل گر خرده... : در اینجا گرده‌های درون گل سرخ به زر تشبیه شده است. حافظ در جای دیگر میگوید:

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فرو خوان تا زر نگه ندارد

۲ــ سودا: خیال.

نکته:

قدسی در حاشیه این غزل می‌نویسد: این غزل را در چند نسخه قدیمه دیدم:

ماییم و غم عشق و جوانی و خیالی — وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی
با صحبت هجر تو شب و روز قرینم — تا با تو کجا دست دهد روز وصالی
با خیل خیال تو بود عیش دلم را — گر خاطر محزون کندم دفع ملالی
حال دل من عرضه کنی پیش نگارم — ای باد صبا گر بود آنجات مجالی
ور زانکه زحال من دلخسته بپرسد — گو از غم هجران تو گشته است هلالی
هر کس زجهان منصب و مالی طلبیدند — ما را غم عشق تو، به از منصب و مالی
حقا که نخواهم نه به دنیا نه به عقبی — جز خاک سر کوی تو مالی و منالی
گفتم: به جهان آرزوی وصل تو دارم — گفتا: چه کنی حافظ، سودای محالی

و این غزل نیز در بسیاری از نسخ هست:

بگرد مه زعنبر خط کشیدی — دو هفته ماه را در خط[۳] کشیدی
عطارد را منگر خواهی خط آموخت — که بر سطح قمر سر خط کشیدی
نهادی خال عنبر آن لحظه بر گل — که چون لاله زعنبر خط کشیدی
مگر افسون تنب عشقم نکردی — چرا بر گرد شکر خط کشیدی
غم درد دل حافظ از آن است — که گرد روی دلبر خط کشیدی.

۳ــ در خط کشیدن: کنایه از متغیر ساختن و آزرده نمودن است ــ قدسی غفرله.

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن — کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم — بیا زاهد، که جاهل را ز باده می‌رسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی؟
به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد — بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

۵۹۸

بچشم مهر اگر با من فتادی یک نظر بودی — از آن سیمین بدن کارم بخوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم — دریغا گر متاع من نه از این مختصر بودی

اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی — مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را — گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی — مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم — اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بود

۵۶۶

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
در خواب ماند و بوهم دیشب بیاد چشمت
زآن خواب خوش بچشم سرمست لاابالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بروان شد
فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
دلخون شدم از دستت ورنا زچشم مستش
اوذیت بالرزایا مالِلهوی و مالی
خوی تو گر نگردد هر گز گزنگردد
عاشق دو این جوالب عارف در این حوالی
دلبر چه شیفتبازی خونم حلال دانست
فتوای عشق چون است ای زمرهٔ موالی
لله ذات رمل کان المحب فیها
طار العقول طیراً من نظرة الغزال

۱ــ «مبسم» مثل منزل بمعنی ثغر است که دندانها یا مقدم دندانهاست و مثل مقتل بمعنی تبسم آمده و تبسم و تبسم اول ضحک و احسن آنست و جایز است که مراد از مبسم دهان باشد. شعر:

ز یک شمار او دهان خندانش ❊ او آتش لعل وآب دندانش

و درج: بضم اول صندوقچه وطبله ایست که در آن در و جواهر گذارند یعنی ای دهانی که از برای ما از صندوقچه و طبلهٔ مروارید ها حکایت میکند ــ داور.

۲ــ خط هلالی: خط چهره، خط عارض.

۳ــ لاابالی: مراد از آن بی باک و بی قید است ــ قدسی.

۴ــ فی العشق... الخ: در عشق عجب آورنده هاست که پی در پی می آید ــ قدسی.

۵ــ اوذیت بالرزایا... الخ: اوذیت بصیغهٔ مجهول یعنی اذیت و آزار رسانیده شدم. به مصیبت ها، چه از برای عشق و چه از برای مراست ــ داور.

۶ــ زمره: گروه و دسته.

۷ــ موالی: بندگان، غلامان.

۸ــ لله ذات رمل... الخ: زمین ریگزار که محبوب در آن بود از آن خداست که از نگاه آهوبره (منظور معشوق است) عقل ها پرواز کرد پرواز کردنی. ولله از برای شرافت است ــ داور.

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی ١٠ ؟

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کن — تا در بدر بگردم قلاش ١١ و لاابالی

صافی است جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی ١٢ رحیقاً اصفی من الزلال

اَلمُلکُ قد تباهی مِن جَدِّهِ وَجِدِّه — یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

یا راکباً تسری عن موقفی و هادی ١٤ — اِن تَلقَ اهلَ نجدٍ کَلِّمْهُم بحسبِ حالی

العینُ ما استنامت شوقاً لاهل نجد ١٥ — وَالقلبُ ذاتُ وَجدٍ مِن رُؤیةِ الوصال

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

---

٩ – نامه سیاه – گناهکار، رسوا.

١٠ – لایزال: دایم. پایدار. در اینجا منظور خداست.

١١ – قلاش: مفلس، بیکاره، ولگرد.

١٢ – قم فاسقنی... الخ: رحیق «شراب خالص» و «زلال» بضم اول آب صاف و شیرین، یعنی: برخیز و مرا شرابی بیاشامان که صاف تر از آب صاف شیرین باشد.

١٣ – الملک قد تباهی... الخ: «قد» در این شعر از برای تحقیق است مثل قول حق تعالی «قد یعلم الله المعوقین» و «جد» بفتح بخت و به کسر کوشش یعنی: همانا که پادشاهی از بخت و کوشش تو تفاخر و مباهات می کند – داود.

١٤ – یا راکباً تسری... الخ: یعنی ای شتر سواری که دوری جسته از عهد من و برده است معشوقه را به تمایل بدر قاموس گفته:

تهادت المرأة تتمایلت فی مشیتها — وکل من کهل کالمیک بما حند فهو تهادیه

اگر ملاقات کنی اهل نجد را سخن کن موافق حال، مرا مقصود این است که به یاران من در نجد حکایت نما که هنگام دوری محبوبه از وی بر او چه گذشت – قدسی.

١٥ – العین ما استنامت... الخ: در اشتیاق اهل نجد دیده نخوابیده است و دل و روح من بخاطر دیدن وصال ایشان غمگین است در صراح است «وجد» بالفتح اندوهگین شدن است – قدسی.

۶۰۵

ألم يأن للأحباب أن يترحّموا ۱	وللبانيا ن قضين العهد أن يتندموا
ألم يأتهم الأنباء من بات بعدهم ۲	وفي قلبه نار الأسى تتضرّم
فيا ليت قومي يعلمون بما جرى ۳	على مرتج منهم فيكفوا ويرحموا
حكى الدمع منّي ما الجوانح أضمرت ۴	فيا عجبا من صامت يتكلّم
أتى موسم النيروز واخضرّت الرُّبى ۵	ورقّ خميرٌ والندامى ترنّموا
بني عمّنا جودوا علينا بجرعة ۶	وللفصل أسباب بها يتوسّم
شهورٌ بها الأوطار تُقضى من الصبا ۷	وفي شأننا عيش الربيع محرّم

۱– الم يأن... الخ: آیا آن وقت فرا نرسیده است که محبوبه ها رحم ورقت کنند و پیمان شکنان پشیمان شوند. و در قرآن مجید است الم یأن للذین آمنوا... الخ – داور دام عزه العالی.

۲– الم یاتهم انباء... الخ: «انباء» جمع نبأ مثل اخبار جمع خبر در لفظ و معنی و «اسی» به دو فتحه «حزن» یعنی آیا به دوستان نرسیده است اخبار کسیکه پس از مفارقت ایشان شب ها را به روز آورده است در حالی که در سینه او آتش غم و اندوه بر میفروزد و شعله می کشد.

۳– فیا لیت قومی... الخ: ای کاش قوم من از کیفیت ماجرای کسیکه از ایشان امید دارد آگاه می شدند پس گذشت می کردند و رحم می آوردند.

۴– حکی الدمع... الخ: «جوانح» بمعنی اضلاع و دنده ها و آن جمع جانحه است یعنی: اشک چشم من حکایت کرد از اشتیاقی که دنده هایم پنهان کرده اند – ای شگفت از خاموشی که تکلم می کند.

۵– اتی موسم النیروز... الخ: «نیروز» در اصل «نوروز» بوده. یعنی هنگام نوروز آمد و پشته ها سبز شد وشراب رقیق شد و ندیم ها دهیم پیاله ها آواز بر کشیدند.

۶– بنی عمنا جودوا... الخ: «توسّم» بمعنی «تفرس» است: یعنی ای پسر عموهای ما به جرعه ای از شراب بر ما بخشش کنید و از برای فصل اسبابی است که به آن اسباب تفرس میشود از حال شخص.

۷– شهور بها الاوطار... الخ: «اوطار» جمع «وطر» به دو فتحه بمعنی «حاجت» چنانکه در قرآن آمده «فلما قضی زید منها وطرا» یعنی این ماهها، ماههایی است که در آنها حاجت ها بر آورده میشود کودکی و در شأن ما عیش بهار حرام است – داور.

أیا مَن عَلا کُلَّ السَّلاطینَ سَطوَةً ‌ ‌ ‌ ‌ تَرَحَّم جَزاکَ اللهُ فِی الخَیرِ مُغنَم

لِکُلٍّ مِنَ الخُلّانِ ذُخرٌ و نِعمَةٌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَلِلحافِظِ المِسکینِ فَقرٌ و مَغرَمُ

۸ــ ایا من علا ... الخ: ای کسیکه در جمله همهٔ پادشاهان غالب آمده‌ای ببخشای که خدای تعالی تورا پاداش دهد. پس نیکویی غنیمت است ــ قدسی.

۹ــ لکل من الخلان ... الخ: «خلان» بضم اول وتشدید لام جمع «خلیل» به معنی «دوست» است یعنی: هر یک از دوستان ذخیره و نعمتی دارند و حافظ فقیر، درویشی و غرامت ــ داور. فقیر محرر گوید غزل تمام عربی که ردی آن «میم» است و در حرف «میم» باید نوشته آید ولیکن هرچند کتاب قدیم که حاضر داشتم مغلوط و در بعضی ناتمام و ناقص (بود) مترصد کتب دیگر بودم که از آنها مگر درست گردد و صحیح شود تا اینکه بکلی ترک گردد بهر صورت به تصحیح آن از نسخه‌ها همت گماشتم و در اینجا برنگاشتم ــ قدسی.

ترکیب بند

ترکیب بند

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده ملو بیش ماشی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یاحی[1]
با درد درآ بسوی درمان[2] — کولین نگر ز عشق لاشی[3]
اسرار دل است در ره عشق — بنهفته ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران[4]، بروی خویش — وز شرم، روان ز عارضش خوی[5]
عاشق ز غم تو چند نالد؟ — آخر من دل شکسته تا کی؟

با درد و غم تو یار باشیم؟[6]
وز عیش جهان کنار باشیم؟

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت؟ — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — هر خورد زحمت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — می دان به یقین که جان ندارد

۱— یاحی: ای زنده، ای خدا.
۲— بسوی درمان: به امید درمان.
۳— لاشی: ناچیز.

التفات تو عنان چیست از آن کرد که بود — در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشیی — انوری

۴— نگران: صفت بیان حالت است از مصدر «نگریستن».
۵— خوی (خی): عرق.
۶— با درد و غم ... الخ: در چند نسخه چنین است: «بنشینم و با غم تو سازم — جان در سر کار عشق بازم» در چهار نسخه این شعر را بجای آنکه در متن است نوشته اند. — قدسی.

مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
از بهره لشکر کدام تیر است — کابروی تو در کمان نیازد؟
چشمت نظری بما نینداخت — فتنه است و سر جهان ندارد
سنبل سیاه شبه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد منتصم او بعز و تمکین۸

شاهی که پناه ملک و دین است — درخورد۹ هزار آفرین است
سر سلاله۱۰ خاندان ملک است — گلدسته۱۱ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفه زمین است
آثار ولادتش سعادت — تابنده چو نور [illegible] است
در ملک جهان بفر شاهی۱۲ — انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزه چرخ در نگین است۱۳

۷– مرغی که... الخ: این شعر با بیت سابق مقلوب است و نکتهٔ آنرا سخندان می داند – قدسی.

۸– تمکین: نیرو و قدرت دادن.

۹– درخورد: شایسته، سزاوار.

۱۰– سلاله: فرزند.

۱۱– گلدسته: ترکیب وصفی مقلوب است بمعنی «دستهٔ گل».

۱۲– در ملک... الخ:

در مملکت سخن جهان شاهی — انصاف که گوهر ثمین است

در نسخهٔ قدیم این شعر را چنین نوشته اند و بهتر است زیرا که التفات در اینگونه اشعار اندر این مقام لطفی ندارد.

۱۳– قدسی در حاشیه پس از بیت ششم از بند ششم این دو بیت را آورده:

[illegible] که کمال رفعت او است — خورشید فلک چو خوشه چین است
[illegible] شکوه شوکت او است — گر بنگری [illegible] این است

تیغش بمیان کفر و اسلام — سدّیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست اوست گریان

شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی[14]

هرگز بشمایل تو سروی — نارُسته ز بوستان شاهی

هم، چرخ جمال را تو مهری — هم، برج جلال را تو ماهی

درخواستم[15] از خدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی[16]

بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآورد — آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد

دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت مُلک بر تو زیبا — وی، غُرّهٔ[17] دولت تو غرّا[18]

ای، آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری — از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون[19] والا

۱۴ــ قدسی در ابتدای بند چهارم پس از بیت اول این بیت را نیز در حاشیه ذکر کرده است و می نویسد آن را در نسخه‌یی دیده است.

ای رونق بزم خسروی به — وی خسرو ملک دادخواهی

۱۵ــ درخواستم: در نسخه‌ای «درخواسته». قدسی.

۱۶ــ نواهی جمع «ناهیه» است مؤنث «ناهی» اوامر و نواهی: امر و نهی ها.

۱۷ــ غره بضم اول یعنی آغاز، ابتدا.

۱۸ــ غرا: زیبا، نیکو.

۱۹ــ اطلس نیلگون: کنایه از آسمان است.

بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا[۲۰]
برقیادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند[۲۱] — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش[۲۲] — لؤلوی خوشاب[۲۳] گشته لالا[۲۴]

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد، خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق، رفیق در همه وقت — تأیید، ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم، کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم، رهینه[۲۵] پرده دارت
آراسته چون بهشت، گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست، دور دورت[۲۶] — تا دهر بجاست، کار کارت

۲۰ـ نهم رواق خضرا: یعنی فلک نهم.
۲۱ـ تا روی مبارک... الخ: قدسی پیش از این بیت، این دو بیت را در حاشیه آورده است:

در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته چاک پیرهن را
در آرزوی جمال رویت (خوبت) — نرگس همه دیده گشته عمدا

۲۲ـ از بن گوش: از ته دل.
۲۳ـ خوشاب: یعنی خوشرنگ و صفت مروارید است.
۲۴ـ لالا: یعنی درخشنده است ـ قدسی.
۲۵ـ رهینه: در نسخه یی کمینه آمده است ـ قدسی ـ و رهینه بمعنی «گروی» و چیزیست که در گرو نگذارند.
۲۶ـ تا چرخ... الخ: این بیت «شریطه» است و آن دعا و نفرینی است که شاعر در اواخر قصیده بصورت «تا فلان باشد فلان باد» می آورد.

جناورید بمیمنت جاه و عزّت   بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان   در سایهٔ بخت کامگارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

۷ ـ آسوده: بمساعدت و یاری.

ترجیع بند

ترجیع بند

ای داده به باد دوستداری / این بود وفا و عهد و یاری؟
آخر دل ریش دردمندم / تا چند به دست غم سپاری؟!
از لطف تو حاصلی ندیدم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا چند کنی جفا و خواری؟
هرچند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم: مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی، از آن می شبانه / درده[۱] دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقی است[۲] / ازدست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود / مرغان چمن ز آشیانه

حافظ در سرودن این ترجیع بند به ترجیع بند معروف سعدی نظر داشته است. و این مدعا در تشابه واسطة العقد دو اثر یکدیگر به حقیقت می پیوندد. سعدی می گوید:

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

و حافظ میگوید:

آن به که ز صبر رخ نتابم / باشد که مراد دل بیابم

وخود نیز در پایان بند سوم بدین نکته اعتراف کرده است:

دارم سر آنکه همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم

۱ــ درده، بنوشان.
۲ــ تا در سر من، مو. الخ: شاعر میخواهد با نوشیدن باده از عقل رها شود تا آنچه را که موجب رنجش اوست فراموش کند.

ای مطرب ما ترانه سر کن | مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان | چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی | تا چند خوری غم زمانه؟
دیریست که آتش غم دل | در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا | دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم | من دل زغم تو برنگیرم
بی شک دل ماه زخور بگیرد | گر سوی فلک زنند نفیرم
پیوسته کشان ابروانش | از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش | گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم | طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی | بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانهٔ ستمکار | دور از تو به تند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز | برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی | برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده | شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام | در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد | هر کاو بغم تو گشت انباز

۱ - چغانه بفتح اول. یکی از آلات موسیقی است شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست حرکت می دهند. چغنه و چغان نیز گفته شده - عمید.

درآتش عشق و مجمر غم — می سوزدلا چه عود و می ساز
حالی چو نمی‌دهد مرا دست — بوسیدن پای آن سرافراز
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سروسمن برگل اندام — ازعارض توخجل مه تام
یارآی، که هجر جانگذازت — ببرد از دل من قرار و آرام
ازدانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد زوصل حاصل — قانع شده‌ام بهجر، ناکام
ماییم و غم فراق حالی — تاخود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و دردگو بیانیست — دوراز تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست؟ — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از هوای دلارام
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت، که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تارفته ای از کنارم ای دوست — یکباره زخویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی — عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد ازدوش — توفان سرشک اشکبارم
تامرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خستهٔ فگارم
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردنِ جان / لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان / چون چشم تو گشت خاکم دل
او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست بی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی / نوری ز حضور عالم دل؟
چون فلک وصال او نگردد / آسان، آسان، مسلّم دل

آن به که ز مهر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

۴ـ لعل: کنایه از لب است.
۵ـ شحنه: به کسر اول، داروغه، پلیس.
۶ـ خاکم دل: مخفی نماند که «روی» چون متحرک شود اختلاف توجیه که حرکت ما قبل آن است جایز است ـ الحق عزله.
۷ـ کم چیزی گرفتن: در برهان گفته «کم گرفتن» کنایه از ترک کردن و واگذاشتن و نادیده انگاشتن باشد ـ قدسی.

مخمس

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گویند؟ که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات، که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای پسته کمر به مور نزدیک — بر خون تمام ترک و تاجیک
در قسمت اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم یاری — زآن پس ره مهر جست سازی
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من طالع و بخت خویش دانم

۱ـ تاجیک: غیر عرب و ترک، مردم فارسی زبان، یا اولاد عرب که در عجم پرورش یافته باشد، «تاژیک» و «تاژیکه» و «تازک» و «تاجک» نیز گفته اند و نام طایفه ای از نژاد «آرین» ساکن ترکستان افغان و پامیر و ترکستان روس که اغلب به زبان فارسی تکلم می کنند.

۲ـ اخلص الممالیک: یعنی خالص ترین بندگان که مراد خود خواجه است ـ داور.

۳ـ محقر: اسم مفعول از «تحقیر» یعنی خوار و خرد داشته شده ـ داور.

۴ـ گر خانه محقر است ... الخ: این بیت از سعدی است در غزلی به مطلع:

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

۵ـ گیرم که دلت ... الخ: نزدیک است به یک مضمون سعدی در ترجیع بند:

گو سنگدلی لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روینتن

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم   گر ترک فلک کند اسیرم
ینکه نبود ز تو گزیرم   من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

بنگر نه در وفا گشودیم؟   نه مهر بمهر می فزودیم؟
نه بود هر آنچه می نمودیم؟   آخر نه من و تو دوست بودیم؟
عهد تو شکست و من همانم

گیر سر ببری به تیغ تیزم   از کوی وفات برنخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم   من مهرهٔ مهر تو نریزم۶
الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند   جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند   گر نام تو پرسم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی۷
جز تو نکنم بغیر میلی   مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما دل آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت   شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

۶ـ گر من مهرهٔ مهر تو نریزم: دست از محبت تو نمی دارم.

۷ـ سهیل: بضم سین و فتح هاء، ستاره ایست در نزدیکی قطب جنوب که در شب های آخر تابستان دیده میشود و عرب آن را «سهیل یمن» یا «سهیل یمان» می گویند ـ عمید.

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم به مراد دل بمانی
بر حافظ خود چه می‌فشانی؟   هر حکم که بر سرم کنی رانی
سهل است، ز خویشتن مرانم

ساقی نامه

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی ماندم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر روی منجل گرفت
یکی را فلکمزن کنند روزگار / یکی را دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصهٔ روشن است / سحر تا چه زاید، شب آبستن است
دگر همچو زند[1] آتشی میزند / ندانم چراغ[2] که بر می‌کند؟
دلا، بر جهان دل منه زینهار / که کس در سر پل نگیرد قرار
دلا، این جهان راست همچون پلی است / تورا در ره آخرت منزلی است
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور[3]
همان منزل است اینجهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران[4] لشکر کشش / کجا شیده[5] آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد / که کس دخمه[6]اش را ندارد بیاد
بسی در جهان دیده گردون پیر / سرافراز شاهان صاحب سریر
چو کیخسرو و بهمن و اردوان / فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پهلوانان با طبل و کوس / چو گیو و چو گودرز و رهام و توس

بی تردید حافظ این بخش از اشعار خود را با دریافت الهام از اسکندرنامهٔ نظامی سروده است. شاعر در این بخش، وزن را از آن اثر نظامی گرفته و گرچه در آثار او ذوق باده خواری وجود دارد. لیکن اشارهٔ دمادم او به ساقی و مغنی نیز تأثیری است که از نظامی دریافت داشته. با این همه خود در پایان بخش اول ساقی نامه به صراحت از نظامی سخن می گوید و سه بیت از او تضمین می کند.

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز دُر ثمین

۱ــ زند: چوب یا آهن آتش زنه است ــ قدسی
۲ــ چراغ بر کردن: چراغ روشن کردن.
۳ــ سلم و تور پسران فریدون.
۴ــ پیران: سردار معروف سپاه افراسیاب.
۵ــ شیده: نام پسر افراسیاب.
۶ــ دخمه: سردابه، خانه زیر زمینی، جائی که در زیر زمین درست کنند و مردگان را در آنجا بگذارند، گور.

که اکنون بسی در بسیط۷ جهان — نیاید بجز نام از ایشان نشان
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج۸
مغنی کجایی؟ بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود زغم با وی آلایشی
مغنی، بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم۹ برآور زجای
مغنی، از این پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم، پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف۱۰ و چنگ را سازده — بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیابا مت جنگ نیست — کفی بردفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی؟ که وقت گل است — زبلبل چمنها پراز غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا، عود را ساز کن — نو آیین۱۱ نوای نوآغاز کن

۷ـ بسیط: عرصه، پهنه.
۸ـ سرای سپنج: سرای ناپایدار، کنایه از دنیاست.
۹ـ اصول: به اصطلاح اهل موسیقی آنچه را به هندی «تال» گویند و آن در نزد عجم هفده قسم است ـ داور.
۱۰ـ دف: دایره.
۱۱ـ نوآیین: زیبا و آراسته ـ داور.

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم تنگ چون خرقه صدپاره ساز

مغنی کجایی؟ که لطفی کنی
زنی در دلم آتشی افکنی

بسرود آری از جگر خود بکنم
بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی کجایی؟ نوایی بزن
بیا بینوایان صلایی بزن۱۲

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی، بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را تویی چاره ساز

بتو بشنوای راه عراقم۱۳ بسرود
که بگشایم از دیده من زنده‌رود

مغنی بسیاء جشن و کار بند
بقول مغن این بجد وانارسید

چو هم لشکر آرد بیا با صفی
زچنگ و رباب وزنای و دفی

مغنی تو بسپر مرا لحجرتی
زمانی به نی زن که هم مستمی

بمی دور کن دردلک گر غمی است
دمی ده زنی که عالم دمی است

مغنی کجایی؟ بزن بربطی
بیا ساقیا از باده پرکن بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و طیشی۱۴ کنیم

مغنی کجایی؟ نوایت کجاست؟
نوای خوش غمزدایت کجاست؟

مغنی، ز اشعار من یاد کن
دل بینوا را از آن شاد کن

مغنی، ز نظم خوشم یک غزل
بآهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم
بدرقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین، پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازاوست
تن آسایی مرغ و ماهی ازاوست

---

۱۲ ـ بیا بینوایان... الخ: در بعضی از نسخ این مصراع چنین است
«به یکتایی [illegible] جزن» و در برهان میگوید: در معانی تا که «تر» مخفف «تار» [illegible] است ـ
فولنس.

۱۳ ـ راه عراق: از گوشه های افشاری است.

۱۴ ـ طیش: سبکی خالی، بی عقلی.

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور — کز او تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او؟ — که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حدّ مدح است بیش — سراندازم از عجز و تشویر[15] پیش
برآرم باخلاص، دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء[16] و نعمای[17] تو — باسرار اسماء حسنای[18] تو
بحقّ کلامت[19] که آمد قدیم[20] — بحقّ رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جَدی[21] و ثور[22]
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق، نام — که منصور باشی براعدا مُدام
فریدون شکوهی! در ایوان بزم — تهمتن نبردی به میدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
به تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ

۱۵ـ تشویر: خجلت، شرمساری.
۱۶ـ آلاء: نعمت ها.
۱۷ـ نعماء: نعمت، موهبت.
۱۸ـ اسماء حُسنا: نامهای خداوند که ۹۹ است ـ عمید.
۱۹ـ بحق کلامت... الخ. در چند نسخه خطی و بعض نسخه های مطبوع قدیم این شعر را باختلاف دیدم بعضی از آنها این است:

بحق کلامت که آمد عظیم — بحق رسول و بخلق کریم ـ قدسی غفرله

۲۰ـ قدیم: قدیم در مقابل «حادث» است.
۲۱ـ جدی: نام برج دهم از بروج فلکی.
۲۲ـ ثور: نام برج دوم از دوازده برج فلکی.

زحل کمترین هندوی[۲۳] بر وثاق[۲۴] — سپهرت غلام مرصع[۲۵] نطاق[۲۶]
سکندر صفت روم تا چین تو راست — گر او داشت آیینه آیین تو راست
اگر ترک و هند است اگر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
همایی است چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
معمای سکندر بتمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز دُرّ ثمین
از آن بیشتر[۲۷] کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتحی دگر باش فیروزمند
از آن می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص[۲۸] — بمن ده که تا یابم از غم خلاص

۲۳ـ هندو: غلام.
۲۴ـ وثاق: خانه، اتاق.
۲۵ـ مرصع: بجواهر آراسته.
۲۶ـ نطاق: کمر بند.
۲۷ـ از آن بیشتر: هر سه بیت از نظامی است و بعد از شعر دوم در خمسه در آخر اسکندرنامه این دو شعر است:

جهان تا بود کامرانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی مینای خمر دلپذیر

متن در نسخه‌های مطبوعهٔ متداوله که دو بیت متین نوشته اند غیر متین است ـ قدسی عفی له.
۲۸ـ بیا ساقی آن آب آتش خواص: مخفی نماند که بسیار از اوصاف که از برای می در اشعار نموده واضح و لائح است که مراد از او «ام الخبائث» نیست بلکه مراد از آن محبت باری تعالی و ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام است چنانکه به اندک تأمل و التفات معلوم میشود، و همچنین مراد از ساقی و مثل و امثال اینها معانی دیگر است چنانکه هاتف اصفهانی گفته:

فریدون صفت کاویانی[۲۹] علم — برافرازم از پشتی[۳۰] جام جم
بیا ساقی، این نکته بشنو ز نی — که یک جرعه می به ز دیهیم[۳۱] کی
دم از سیر این دیر دیرینه[۳۲] زن — صلایی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح[۳۳] — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشاینده باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشانم ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پروراست — دل خسته را همچو جان درخوراست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزاین هردو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر[۳۴]
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست[۳۵]
بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است — که به ایما کنند گاه اظهار

داور دام عمره

۲۹— کاویانی: منسوب به کاوه.
۳۰— پشتی: حمایت.
۳۱— دیهیم: تاج، افسر.
۳۲— دیر دیرینه: کنایه از دنیاست.
۳۳— فتوح: گشایش ها و فیروزی ها، حصول شیئی از محلی که توقع آن نمیرود. سماع در تصوف ص ۱۶۰.
۳۴— گرگ پیر: کنایه از آسمان است.
۳۵— دارد نشست: یعنی مقام دارد، نشست دارد.

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام ساقی مرادست گیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از گنج دیر مغان / مشو دور، کاینجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چه گویی؟ بگوشش بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم / دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه دنیاپرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم، عنبرسرشت
خُذ الجامَ لا تخشَ فیه الجُناح۳۶ / که درباغ جنت بود می مُباح۳۷
بیا ساقی آن جام یاقوت وَش۳۸ / که بر دل گشاید در وقت خوش
بده، وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است، می نوش کن
بیا ساقی، از بی وفایی عمر / ببین وز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی، از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان، تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی؟ که دهر / بر آن است کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز

۳۶- خذ الجام... الخ: جام شراب را بگیر و در آن از گناه مترس - داور.
۳۷- مباح: جایز، حلال، روا.
۳۸- وش: پسوند شباهت و لیاقت.

بیا ساقی، از من مکن سرکشی | که ازخاکی آخر نه ازآتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود | خصوصاً که صافی و بیغش بود
بیا ساقی، آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شک تلف در پی است | بمن ده که درمان دلهاهی است
بیا ساقی، آن بادهٔ لعل صاف | بمن ده، تا کی این شید و تزویر ولاف؟
زتسبیح و خرقه ملولم مدام | بمن رهن کن هردو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بمن ده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی، ازمن برو پیش شاه | بگویش زمن کای شهِ جم کلاه
دلِ بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزآن جام جم | زند لاف بینائی اندرعدم
بمن ده، که باشم بتأیید جام | چو جم آگه ازسرِ عالم تمام
بیا ساقی، آن جام پرکن زمی | که گویم ترا حال کسری وکی
بمستی توان دُرِ اسرار سُفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش زجام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بمن ده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود وکاووس کی
بیا ساقی، آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک | خرامم به عشرت سرا زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بنه تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | دراینجا چرا تخته بندِ تنم؟
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی ازباده‌های کهن | زجام پیاپی فراهست کن
چو مستم کنی ازمی بیغشت | بمستی بگویم سرودی خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم درآن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم | دمِ خسروی درگدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود — زچرخش دهد زهره[۳۹] آواز رود

تباشیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هردم ازلفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پرو بال و بشکن قفس
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک سیر
گر اسفندیاری وروئین تنی — نداری زتیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان وتیغ — سپهرت بخاک افکند بیدریغ
چواین است فرجام کار جهان — نه این بوده باشد نه آن ازجهان
همان به که برغم گشایی کمین — سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام پرمی کنی — بنوشی می وگوش بانی کنی
بیا، تاخردرا قلم درکشیم — زمستی، بعالم علم درکشیم[۴۱]
زجام دما دم، دمی دم زنیم — زمی آب برآتش غم زنیم
یک امروز با یکدیگر می خوریم — چوفرصت نباشد دگر کی خوریم؟
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
ازاین دامگه دیر تاری[۴۲] مغاک — برفتند وبردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست؟ — زایام عمرآنکه بهروز کیست؟
دریغا جوانی که بر باد شد — خنک آنکه درعالم آزادشد

بده ساقیا می که تادم زنیم — قلم برسرهردوعالم زنیم[۴۳]

۳۹- زهره: ستارهٔ ناهید، نوازندهٔ فلک.
۴۰- تباشیر صبح: بمعنی روشنی اول آنست وبعضی گفته‌اند «تباشیر» اول هر شیئی و «تباشیر صبح» اولها وسپیدهٔ آن است ف. داور.
۴۱- قلم در کشیدن: سرشناس شدن — مشهور شدن.
۴۲- تاری: تاریک.
۴۳- برسر چیزی قلم زدن: محو کردن، نابود کردن — فرهنگ فارسی معین.

مسنبک باش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس[۴۴] / بسی یاد دارد چو بهرام و توس
کسی کاو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل[۴۵]
جز این مرکز هفت پرگار[۴۶] نیست / جز این هفت پرگار پرگار نیست
تو در خانهٔ ششدری[۴۷]، ششدری / گر و مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا[۴۸] نشین / به منزلگه جان، نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش نشان / از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بفرای از جام نوشین روانم
اگر بیر زالی وگر پیر زال / به دستان نمانی شوی پایمال
زمن بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / در این دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که بردارخ لعل و یاقوت، رنگ
روان درده، آن می چو آب روان / نه آب روان کافتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم؟ و جم کجاست؟ / سلیمان کجا رفت؟ و خاتم کجاست؟
که میداند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود؟ و کاوس کی؟

۴۴ـ چرخ و انجم آبنوس: آسمان و ستارگان را در کبودی به آبنوس تشبیه کرده است.

۴۵ـ طبل رحیل ـ طبل کوچ، کنایه از مردن است.

۴۶ـ هفت پرگار: کنایه از هفت آسمان است. برهان قاطع.

۴۷ـ ششدر: چنانکه بعضی نوشته اند کنایه از جایی است که رهایی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی حیران و عاجز آمده و ششدر در حقیقت شش خانه است ـ که در بازی نرد می باشد ـ داور. و در این بیت «خانهٔ ششدر» کنایه از دنیاست و «ششدری» یعنی سرگردانی. نتیجهٔ بیت اینست «که تو در این دنیا سرگردانی».

۴۸ـ ایوان شش طاق خضرا: کنایه از آسمان است.

چو سوی عدم گام برداشتند ... در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای؟ ... که چون بگذری باز ماند بجای
در آن بستن دل ز دیوانگی است ... بد و آشنایی ز بیگانگی است
در این دار شش در زنهایی تو کام ... مجال محال و مقام مقام
مروطی کن این هفت طومار را ... قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص ... که زآن بلکه یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش پایه نه رواق،۴۹ ... توان زد بیک جام می چارطاق
قدح درده اکنون که ما در دهیم ... سر تا کی دهیم ار بجا سر نهیم
در این دِه گروهی سیاوش وشند ... که پیران دِه را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو ... مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دُردی دُرد کش ... دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن،۵۰ ... ره دُردنوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک ... که ناگه دهد هم بیاد چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ... دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود ... اگر عالمی باشدش زآن چه سود؟

۴۹- بدین سقف الخ: مراد از «سقف» آسمان است و از شش پایه، جهات را قصد نموده و «رواق» بکسر اول «کاشانه» و پرده یی که از سقف در کشیده باشند چنانکه در صراح گفته و «چارطاق» نوعی از خیمهٔ چهار گوشه که آن را در عراق شروانی و در هند راوتی گویند و کنایه از چهار عنصر یعنی هر که باده محبت نوشند و سرمست جام عشق گردد گامی از خود بردارد و بعالم ملکوت گامی دیگر گذارد همانا که شاهی یابد و خیمهٔ حقیقت بر سقف نه فلک زند شعر:

زهی به احدیت عجب میدارای دل ... که و سالکی ز زمین تا به آسمان جهد قدسی.

۵۰- پی زدن: از پی رفتن از دنبال رفتن.

چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دست رسد دست گیر — که فردا همان با تو باشد دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد — نگه کن برادر که با خود چه برد
بتو بر آنچه کاری همان بدروی — چنان کامدی ساز بیرون روی
رهایی نیابد کس از شست خاک — که بر خاک ننشست از شست خاک
بدین گنبد سبز چندین مناز — که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را — بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقباد و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود — همه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است — قد دلبری، زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریده‌یی می‌پرست — بخم خانه می‌گفت جامی بدست
که یابد از این کرسی زرنشان — بدین سفره بیرون ز دونان دونان
بجز خون شاهان درین تشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس که در دور گردون بود — ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود — بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین کارگه شد برون برد رخت — نبودش بجز گور و تابوت، تخت
که چون بگذرد عمر تو بگذری — از او بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش — چو نوشی دمی باده، آیی بهوش
که این طغرل[۶] آن سوی قفس — نیفتد از این دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب — ره می‌فروشان میخانه روب

۵- بنجست: جام.

۶- طغرل: بر وزن «بلبل» جانوریست شکاری مثل باز و عقاب و در اینجا مراد «آفتاب» است — قدسی.

مگر آب آتش خواصت دهند — بمستی زهستی خلاصت دهند
بجائی فرود آورندت زخویش — بوحدت رسی پرده افکند زپیش
که حافظ که در عالم جان رسید — چو از خود برون شد، بجانان رسید

من از آنکه گردم بمستی هلاک — بآیین مستان ببریدم بخاک
بتابوتی از چوب تاکم کنید — براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب — میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من — ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی؟ / مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بی‌کس / دو راه اندر کمین، از پیش و از پس[1]
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش[2] / چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان؟
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فرداً[3] آمد
شنیدم رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی خوشه‌چینی
که ای سالک چه در انبانه داری؟ / بیا دامی بنه، گر دانه داری
جوابش داد کآری دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا: چون بدست آری نشانش؟ / که او خود بی‌نشان است آشیانش
بگفتا: گرچه این امر محال است / ولیکن ناامیدی هم وبال است
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز؟ / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ملک دیده مسکن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بد مست
لب سرچشمه‌یی و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان، مسلمانان، خدا را

۱ــ دوراه اندر کمین: در یک نسخهٔ قدیمی: «دو دام اندر کمین» قدسی.
۲ــ دشت مشوش: کنایه از دنیا است.
۳ــ لا تذرنی فرداً: یعنی «مرا تنها وامگذار» و در قرآن در سورهٔ انبیاء از قول «زکریا» است: «رب لا تذرنی فرداً و انت خیر الوارثین» ــ داور.

چنان بی‌رحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبوده است آشنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کس چنین کرد؟

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کآن نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / که تا در وادی هجران نمانید

مقالات نصیحتگو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است

۴ــ چنان بی رحم زد زخم جدایی: در یک نسخه چنین است «چنان بی رحم زد تیغ جدایی».

۵ــ خوش باش: آنکه از غم و غصه بدور است ــ فرهنگ فارسی معین.

۶ــ مگر خضر مبارک پی ... الخ: قدسی پس از نقل این بیت در حاشیه چنین می‌نویسد: «در نسخه‌ها ترتیب این اشعار مختلف بود و کم و زیاد داشت ناچار از هر کتاب شعری را نوشتم و سطری را پیدا کرده مزید ساختم و این چند شعر که بترتیب دیگر است و در لفظ تغییری اندک دارد و بحسب مراد نیز فرقی می‌نماید در حاشیه نگاشتم.

نظر کن حافظ اندر چرخ افلاک / که گردان است دایم بر سر خاک

چرا با بخت خود چندین ستیزی؟ / چرا از طالع خود می‌گریزی؟

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از چرخ بد مست

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون و قلم می‌پرس تفسیر

روان را با خرد درهم سرشتم / در او تخمی که حاصل بود کشتم

بر این گوشه دمد این عشق در دل / هر آنکس را که گشت این کلام حاصل

فرح بخشی در این ترکیب پیداست / که شعر نغز مغز جان اشیاست

بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نامه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است

۷ــ «تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر» در نسخهٔ قدیم «قلم». «الف و لام» نداشت این از جهت شعری صاف‌تر است و آنکه در متن است با آیه موافق‌تر ــ قدسی غفرله.

۸ــ حکم انداز: تیرانداز ماهر که تیر او خطا نکند ــ فرهنگ فارسی معین.

روان را با خرد درهم سرشتند | در او تخمی که حاصل بود کشتند
براینگونه دمم این عشق در دل[۹] | هر آنکس را که کشت این کام حاصل
فرح بخشی در این ترکیب پیداست | که شعر نغز مغز جان اشیاست[۱۰]
چرا با بخت چندین می ستیزم؟ | چرا از طالع خود میگریزم؟
مرا بگذشت آب فرقت از سر | در این عالم مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم | که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را ببینند | بمرگم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند[۱۱] | که ایشان یکدیگر را یادگارند
خدایا چاره بیچارگانی | مرا این بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن | از این اندوه برآور شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت | نمی گنجد در اینجا این حکایت
بیاور نکهتی زآن طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب[۱۲] چین خون است | نه زآن آهو که از مردم نفوراست[۱۳]
در این وادی ببانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا؟ | تعالی الله[۱۴] چه استغناست اینجا!

۹– براین گونه دمم این عشق در دل: در نسخه ای چنین بود: بر اینگونه دمد عشق او در دل – قدسی.
۱۰– «مغز جان داناست» سزاوار بود که باشد ولی در نسخه نبود – قدسی.
۱۱– غریبان را غریبان ... الخ: نظیر «ما للغریب سوی الغریب انیس» – گلستان سعدی.
۱۲– جیب: گریبان.
۱۳– نفور: گریزان، دوری جوی.
۱۴– تعالی الله: جمله دعایی است. بالاست، والاست، برتر است.

برو حافظ درین معرض میزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم ۱۵

---

۱۵ ـ والله اعلم: قدسی ذیل این بیت در حاشیه می‌نویسد: این ابیات را در چند نسخهٔ قدیمه یافتم

ایا ریح الصبا قبلی کسنیم | بشامی منی بخور کستا
گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل رسان پیغام سرکار
که با رویش مزن از حسن گل لاف | که زردوزی ندانند بوریا باف
ملاف ای سرو بالایش از حد | که بنا قدش یقین می افتی از قد
مکش ای سرو، پیش قد او سر | از این فکر کج ای زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است | برغم آنکه او پرهیزگار است
شراب ارغوانی را بیاور | بده جامی که زهدم نیست در خور
مسلله در گوش من بیم از بستان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی می گوید در باغ، بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل، غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت می‌شود فوت | دمادم وقت عشرت می‌شود فوت
و حافظ گفتش کن این پند یکدم | میسر نیست جام می والله اعلم

بخور: بفتح و آنچه بدان بوی کنند و مشام بیحها و مواضع خوشبو، یعنی ای باد صبا دل من شکسته و آن حال است از غم و مواضع خوشبو شده من از بخور تو طلب طیب می کند ـ قدسی بحرله داور.



فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانستندی … شب نخفتندی و زر نشاندندی
تا کها را ز چوب عود کنند … جویها را گلاب راندندی
باد هر خوشه یی که بیرگ تبرک … بنشاننده مگس پراندندی

وله ایضاً رحمة الله

خسروا دادگرا، شیردلا، بحر کفا … ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد … صیت[1] مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم[2] غیب احوالم … اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر … همه بربود بیکدم فلک چوگانی[3]
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر … گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد … توبره افشانه بمن، گفت مرا میدانی؟
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست … تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً رحمة الله علیه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند … خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت … آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلی فام … کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد[4] … فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

۱— صیت: آوازه، شهرت.

۲— ملهم: به صیغه اسم فاعل، الهام بخش.

۳— فلک چوگانی: آسمان را در کجی به چوگان تشبیه کرده است.

۴— آنکه ده با هفت و نیم آورد... الخ: یعنی آنکه از وظایف مردم ربعی کم می کرد نفع زیاد نبرد. مهلت از تورا بادا که بر آنها ربعی می افزایی ای داور. محرر گوید «با هفت» یعنی «به هفت» چنانکه نیز خواجه علیه الرحمه گفته:

بیا لونیر گو که ای مه نامهربان من … باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

قلبهم.

هذهِ القطعة یقال لها التفسیر الجلی

سال وفال ومال وحال واصل ونسل وتخت وبخت … باشدت در شهریاری برمراد وبر دوام
سال خرّم، فال نیکو، مال وافر، حال خوش … اصل ثابت نسل باقی، تخت عالی، بخت رام

وَلَهُ ایضاً

شاها مُبشری زبهشتم رسیده است … رضوان سرین وحوروّش وسلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی وموزون ودلفریب … صاحب جمال ونازک وخوب ولطیفه گوی
گفتم: دراین سراچه زبهرچه آمدی؟ … گفتا: زبهرمجلس شاه غریب جوی
اکنون زصحبتم من مُفلس بجان رسید … نزدیکه خویش خوانش وکام دلش بجوی

درشکایت قاضی وحاکم گفته است

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند؟ … کز جوردورگشت شترگربه ها پدید
رندی نشست برسرسجادهٔ قضا … حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رندگفت: چشم وچراغ جهان منم … آن حیزگفت: همچومنی درجهان که دید؟
ای آصف زمانه زبهرخدا بگوی … باآن شهی که دولت او باد برمزید
شاها روامدار که مفعولِ مَن اَراد … گردد بروزگار تو فعّالِ مایُرید

دراین دوبیت صنعت «لف ونشر» بکاررفته است.

۱- مبشر: مژده دهنده.

۲- سریر: تخت، تخت پادشاهی.

۳- صحبت: همنشینی.

۱- شترگربه: هرچیز مخالف ونامتناسب ونامتجانس را گویند ودو چیزی را نیز شترگربه گویند که در نهایت بلندی وپستی و کوچکی وبزرگی باشد- برهان قاطع.

۲- حیز: مخنث، بدکار.

۳- من اراد: کسیکه اراده کرد.

۴- فعّال مایرید: آنکه آن کند که خود خواهد.

ایضاً فی الشکایة

دل منه‌ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر ‏ ‏ ‏ کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
در تو گل کن نمیدانی که نوک کلک من ‏ ‏ ‏ نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد ‏ ‏ ‏ شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد، توای حافظ مرنج[۱] ‏ ‏ ‏ داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

گلقند[۱] شعر من ز بنفشه شکرر باست[۲] ‏ ‏ ‏ زآن غیرت[۳] طبرزد[۴] و کعب الغزال[۵] شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت ‏ ‏ ‏ حاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش ‏ ‏ ‏ کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

۱ــ کار شاهان اینچنین باشد. الخ: بقول سعدی «عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری» ــ گلستان چاپ مسکو ص ۷۶.

۱ــ گلقند معجونی است که از گل و قند سازند و آن را خوب مخمر کنند و آن را نیز خنلجبین گویند و گلشکری آنست که تخمیر آن را بدان حد نکنند.

۲ــ ز بنفشه. الخ: در چند نسخه بجای «از بنفشه» «چو بنفشه» دیده شد و بنابراین نسخه‌ها باید دانست که گلقند را گل و قند برابر یا دو برابر گل قند نمایند و در خلنجبین بنفسجی که آن را خمیرهٔ بنفسج و مربای بنفسج نیز گویند سه مقابل بنفشه قند نمایند پس معنی شعر چنین است که گل قند سخن من مانند بنفشه خواهندهٔ شکر است و چون گل انگبین بنفسجی دارندهٔ قند یعنی شعر لطیف و نازک و سخن پر خواص من بسیار شیرین است ولیکن این مطلب چنان شایع نیست که مدار تشبیه شعری شود مگر نزد اطباء چنانکه در قرابادین کبیر است والله تعالی اعلم ــ قدسی غفرله.

۳ــ غیرت بکسر بمعنی رشک است.

۴ــ طبرزد بمعنی نبات معروف است و «طبر» معرب «تبر» و آن را بدان جهت طبرزد گویند که گویا اطرافش را به تبر تراشیده‌اند یا آنکه به سبب سختی به تبر شکسته میشود.

۵ــ کعب الغزال نوعی از شکر پاره و از بعضی نقل شده که آن را به هندی تباشه گویند و دیگری گفته که فارسی آن کریچه به ضم اول بر وزن کلیچه است ــ داور، محرر گوید معنی این ظاهراً آن باشد ــ قدسی.

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌یی بمیان آر و خوش بخندانش
به نکته‌یی که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهش ز کرم آنقدر بپرس ز لطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایه

ز داناین مطلقا بی‌بهره باشد
که از دنیا بشادی بهره جویند

بود از شرب شادی صائم الدهر[۱]
که جلّاب[۲] طرب از دهر جویند

کسی چون نوشد از وی جز بد از دهر
که امین نوشد از زهر جویند

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند
چون نسوزد دل؟ که دلبر در دروی آتش میزند

تا خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه‌پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود؟
زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرّخ
از قبّهٔ طارم زبرجد[۳]

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلّد[۴]

بر مسند خسروی بماناد[۵]
منصور مظفّر محمّد

۱ــ صائم الدهر: کسی که همیشه روزه‌دار است.
۲ــ جلّاب: بضم اول و تشدید لام معرّب گلاب است.
۳ــ طارم زبرجد: کنایه از آسمان است.
۴ــ مخلّد: به صیغهٔ اسم مفعول است یعنی: جاویدان، پایدار، همیشگی.
۵ــ بماناد: فعل دعایی است از مصدر «ماندن».

فی الموعظه

چودونان دراین خاکدان دنی — زبهردونان ازچه ای مضطرب
چودانی که روزی دهنده خداست — چه ازطمع قلب رامنقلب
تونیک وبدخودهم ازخودبدان — چرادیگری باهدت محتسب؟
زبددورباش وبه نیکی بکوش — مکن عمرضایع به لهوولعب
وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ — وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لایَحتَسِب

وَلَهُ فی معنی اِنَّ الامورَ کُلَّها بِیَدِالله

بگوش هوش شبی منهیی ندادرداد — زحضرت احدی لااله الاالله
که ای عزیز کسی را که خاری است نصیب — یقین بدان که نیابد بزور منصب وجاه
بآب زمزم وکوثرسفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وَلَهُ ایضاً

آن خَبیثهٔ خضراخور، کزروی سکر روحی — هرکاو بخورد یک جو برسیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یک ذره وصدمستی یکدانه وصدسیمرغ

۱ـ کنی از ناکس، پست فطرت.

۲ـ منقلب: بصیغهٔ اسم فاعل یعنی دگرگون شونده.

۳ـ ومن یتق الله الخ: مفعول یجعل محذوف است در این شعر یعنی مخرجا بدلالت ذکر آن در آیه یعنی: کسیکه بترسد از خداوند وپرهیز کند از معصیت ها قرار می دهد. خدای تعالی از برای او جای بیرون رفتن از تنگی وشر او روزی می دهد او را از جایی که گمان نمی کند و آیه در سورهٔ طلاق است که داور دام عشره.

۱ـ منهی: خبر دهنده، آگاه کننده.

۲ـ خبیثهٔ خضرا: انگور ودراینجا مراد شراب است.

في الحكمة

سگ بر آن آدمی شرف دارد … که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید … تا مسلمانی بدان فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم[2] … سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد … وآدمی دشمنی روا دارد

في الشكاية

صاحبم دوش باده بفرستاد … آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام اوگویی … مُلک مالک رقاب[1] می ارزد
قطعه‌یی پیش او فرستادم … کما و بصد خم شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی … از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم … گو، سوخته‌ٔ نبرد نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت: … ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مُروّق بجام گفت کلامی … چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زُمرّدم ترِ تاک[2] و عقیق در شیشه … سُهیل[1] در خُمم وآفتابم اندر جام

۲ـ مطعوم: چشیده شده، خوردنی.

۱ـ مالک رقاب: خداوند امت ها، صاحب اختیار امان.

مُروّق: اسم مفعول از «ترویق» یعنی صافی شدن شراب.

۲ـ تاک: درخت انگور است.

۱ـ سهیل: بضم اول ستاره معروف که آن را بپارسی «برگ» یا «[illegible] منقوطه وزاء مهمله» بروزن [illegible] گویند.

مبرا حرام که گوید؟ که وقت خوردن می — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

درشکایت فرماید

ای مُبرّا اصلِ عالی جوهرت از حِقد و حرص — وی مُبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که نشر بخلترا — از فرشته بازگیری آنگهی بخشی بدیو؟

وَلَهُ ایضاً

در این ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم؟ — گهی انگشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ، بیاور مژدهٔ دولت — عَسَی الأیامُ أن یَرجِعنَ قوماً کالّذی کانوا

سخن در آنکه بصیرت و بینش از لوازم علم ظاهر نیست

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود؟ چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وَلَهُ ایضاً

ای که از روزگار مطلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

---

۴ — حلال زاده: مراد از حلال زاده خمر است که از انگور بحصل می آید.
۵ — نتایج حرام: شیشه است که از سنگ بعمل می آید و آن حرام است بجهت آنکه خوردن آن مضر است و «نِتاج» به کسر نون بمعنی «زاده» است — داور
۱ — مبرا: پاک و عاری از عیب.
۲ — ریو: مکر و حیله و فریب.
۱ — ظلمت سرا: کنایه از دنیا است.
۲ — انگشت بر دندان بودن: کنایه از متاسف و متاثر بودن است.
۳ — سر بر سر زانو داشتن: کنایه از غمگین بودن است.
۴ — عسی الایام ...: الخ امید است روزها آنکه برگرداند قومی را مثل آنانکه بودند و این نظیر قول خدای تعالی است «و خضتم کالذی خاضوا» — داور

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی اوّل بسال ذال و دو کرنون و خا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا، آفتاب جاه و جلال جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق
گذاشت عرصهٔ میدانی خود بتیغ عدم نهاد بردل احباب خویش داغ فراق

درتاریخ گوید

بروز شنبهٔ سادس زماه ذی الحجه بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضاً درتاریخ فرماید

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف که به گلشن شد و این گلخن بردو بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»

درتاریخ فرماید

رحمان لایموت چوآن پادشاه را دید آنچنان کز او عمل عمل لایفوت
جانش قرین رحمت حق کرد تاکند تاریخ این معامله «رحمن لایموت»

۱ـ بسال ذال: یعنی ذال نقطه دار و در بعضی نسخ حا و نون بجای نون و خا آمده یعنی به سال هفتصد و پنجاه و هشت — داور. مطهر گوید: نون و حا علی الاطلاق ظاهراً قید «اطلاق» از برای حا است و مراد عدم تقیید آن است به نقطه، یعنی غیر معجمه و بنابراین تقدیم نون بر حا اصح است — مسعی عفی له.

۲ـ خدیو: خداوند، پادشاه.

۱ـ توران شاه: جلال الدین توران شاه وزیر است و ناف هفته روز سه شنبه و عدد «میل بهشت» هفتصد و هشتاد و هفت — داور.

۱ـ لایموت: زنده بزرگ.

۲ـ لایموت: نمیرد.

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بواسحاق — که به مه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعهٔ بیست و یکم ماه جمادی الاولی — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرموده

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف «قرب طاعت»

---

۱ ـ امید جود: هفتصد و شصت و چهار است و این «اعظم قوام» باید غیر از قوام الدین حسن باشد که تاریخ او سابقاً گذشت.

۲ ـ بلبل... الخ: عدد این شش لفظ «هفتصد و پنجاه و هفت» میشود پس این تاریخ یکسال از تاریخ سابق کمتر است والله اعلم.

«فی التاریخ»

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
ششم ماه ربیع الاخر اندر نیمروز — روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود — شد بسوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدستت ای جان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سرجمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

نیز در تاریخ فرماید

برادر خواجه عادل طاب مثواه[1] — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

«خلیل عادلش» پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

درتاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست — که گشت فرقت آنمه به کلبهٔ عاجل

بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت — چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی؟ — کنون که عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین؟

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

«وله فی التاریخ»

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

در نسخهٔ قدسی بیت ندارد.

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

دیوان حافظ به تصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی ص ۳۶۹

۱ ــ طاب مثواه: جملهٔ دعایی، پاکیزه باد جایگاه (قبر) او.
[illegible] شایسته.

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی   تا آخر خبرم شد که زیانش ضرر است
عوض هرچه فلک داد مرا، عمر ستاند[1]   نکند فایده فریاد چو اینش اثر است
عمر ضایع شد و از مال وفایی ناید   انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بفکر از این یکنفس از عمر بملک دو جهان   نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر   که چو بحر است ضمیرم که سراسر هنر است
بعد از این هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ   غم مخور، شاد مشو، زآنکه جهان درگذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور   عاقبت میبایدش رفتن بگور
دره عقبی است دنیا چون پلی   بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم   برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج   هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه   زآنکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تویی بهرام گور   بخواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری، گور می بین، گفتمت   یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر   از گدا و شاه و از برنا و پیر
تا بکی بر ما بگذری دامن کشان   از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نبینیم و نشنویم هنوز   که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

۱ـ عوض هرچه ... الخ: این شعر در نسخه های متداول چنین است ـ قدسی:

عوض هرچه فلک داد به من باز ستاند   نکند فایده فریاد چو اینش اثر است

[illegible]: ناپدار، مرکب است از دو کلمهٔ «[illegible]» و «هج».

بسا کسا که به گوهر باشدش بالاتر / بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فاینده ز زره با گشاد تیر قضا؟ / چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر؟
اگر ز آهن و فولاد ساخته حصن[1] کنی / حواله چون برسد، ز وداع اجل بکوبد در
بروشنی عمر و عیش خویش غره مشو / که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند، از هوا مگشای / رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر[2]
براه تو همه چاه است، سر نهاده مرو / بجام تو همه زهر است، ناچشیده مخور
اساس چرخ ببین و فساد دور بیاب / بساط دهر نورد و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل شکسته بمرد لیکن اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد / کس رطب بی خار از این بستان نچید
هر که ایامش چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه به یک حمله سپاهی می شکست / گه به هویی قلب کوهی میدرید[3]
سروران را بی گنه میکرد حبس / گردنان[4] را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق[5] / چون مسخر کرد، وقتش در رسید[6]

۱– حصن: قلعه، جای پناهگاه.
۲– سپردن: طی کردن راه، درنوردیدن.
۳– گه به هویی قلب کوهی می درید: قدسی می نویسد در یک نسخه چنین آمده: «گه به هویی قلبگاهی می درید».
۴– گردنان: سروران بزرگان و صاحب قدرتان — برهان قاطع.
۵– عراقین: منظور عراق عجم است.
۶– وقتش در رسید: مرگش فرا رسید.

آنکه روشن بُد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق | به پنج شخص عجب مُلک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مُربّی اسلام شیخ مجدالدین | که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | که یُمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحم منکر خمار بود روزی چند | بدان دلیل که القاص لایُحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او | زمانه تیز درآمد که الجروح قصاص

فی مکارم الاخلاق

بسر تو خوانم از دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم | هر که سر ببردت گهر بخشش

فی بیان الحال وعلة التخلص

بسمع پیام فرستاد دوستی روزی | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

۱- جهان بین: چشم.
۲- آنکه در روشن... الخ اشاره است به کور شدن محمد مظفر بوسیله پسر خود شاه شجاع.
۳- مضمون «القاص لایحب القاص» و «الجروح قصاص» در غزلیات در حرف صاد ذکر شده — داور.

پس از دو سال که بخت رخانه بلا آورد   چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی؟
جواب دادم و گفتم: بدار معذورم   که این طریق نه خود کامی است و خودرائی
وکیل قاضیم اندر کمین گذر کرده است   بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خانه قدم   بنگردم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار من است. اگر اینجا   کسی بنفسی زند از زحمت تقاضایی
چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون مرا   بجرم ملازمتش نیست علت غایی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر   بسیلیش بشکافم دماغ سودایی
همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق   کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

در عدم اعتبار روزگار

دریغا، خلعت حسن و جوانی   گرش بودی طراز جاودانی
دریغا، حسرتا، دردا، کز این جوی   بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریدا ز خویش و پیوند   چنین رفته است حکم آسمانی
وَکُلُّ اَخٍ مُفارِقُهُ اَخُوهُ   لَعَمرُ اَبیکَ اِلّا الفَرقَدان

فی النصیحه

نبود مهتری چو دست دهد   روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن   یا بالوان لباس پوشیدن
یا از آنها که زیردست توانند   هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم تو که سروری چه بود   گر توانی ز من بنیوشیدن
مملکت را ز غم رهانیدن   در مراعات خلق کوشیدن

۱- فرقدان: بفتح، تثنیهٔ «فرقد» است و آن ستاره‌یی است که طلب راهنمایی می کنند به آن، و معنی بیت این است که: «بجان پدرت که هر برادری از برادر خود دور می افتد جز دو ستارهٔ «فرقدان» و «الا» در این بیت صفت است بمعنی غیر و به این جهت «فرقدان» مرفوع شده — داون.

فی المدح والتعریف

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال / که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که از او / شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان؟
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست؟ / ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه مُلکِ سخن / جمالِ ملت و دین خواجهٔ زمانه سلمان



في الرباعيات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را[۱]
خوش آمده خواب جمله را در عهده
حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا
آن مردمنم که می ستایم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا گه که از آن
دیروز نکرد خاطرت یاد مرا؟

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
گواز سر نیش تیز حجام طلب[۲]

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
درموسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب:
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب؟

۱- این قدسی توضیح میدهد که در بعضی از نسخ بجای «نیامد» «نیاید» است.

۲- مصرع چهارم در بعضی از نسخه ها چنین است: «گواز سر تیز نیش حجام طلب»م

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ایم — زآن روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

نام بت[۱] آن که مه ز رخ پیش خجلست — دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست[۲]
اول ششم هجا و قلبش روشن — لیکن عجب آنکه آخرش خود دل است

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش، که عمر جاودانی این است — خاصیت روزگار جوانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

در مذهب ما[۳] کلام حق نادعلی است — طاعت که قبول حق بود نادعلی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

۱- نام بت ... الخ: «بت» بضم اول معبود بت پرستان و کنایه از معشوق است.

۲- مرتجل: بصیغهٔ اسم فاعل کسی که خطبه و شعر را به بدیهه بگوید.

و حل این دو بیت بنابر آنچه بعضی فهمیده اند آنست که معنی اول ششم حرف اول ز نحو حرف ششمی حروف «ابتث» است که «اح» باشد، چون حرف آن قلب شود «اح» شود و آخر این اسم چون دل است یعنی دم قلب زیرا که «خون» به عربی «دم» و «دل» «قلب» است و قلب «دم» «مد» میشود و به این جهت اسم «احمد» حاصل می آید - داور.

قدسی می نویسد: این رباعی در نسخهٔ موقوفه بر بقعهٔ خواجه علیه الرحمه دیده شد.

شب رفت به پایان و حکایت باقی است — شکر تو بگفتیم و شکایت باقی است
گلستان تمنا بعد فزون رفت ولی — الحمدلله که عنایت باقی است

۳- در مذهب ما ... الخ: مراد از «نادعلی» این است: ناد علیاً مظهر العجائب تجده عوناً لک فی النوائب.

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت
روی دل جملهٔ بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام زغلمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبه کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز قهر قسم احبابست
نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که ازاین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

تا آنکه دلم درغم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است؟

شام غریبان — حافظ این ترکیب را در جای دیگر نیز بکار گرفته است:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

کل هم وغم سینجلی بولایتک یا علی یا علی یا علی و بعضی از علما نوشته‌اند که به بعض روایات اثر «ندا» در غزوهٔ احد بجناب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم صدور یافت و اشهر آنست که در غزوهٔ خیبر با بن خطاب مخاطب گردیده و معنی بیت دوم این است که آن بزرگواران علت علای ایجاد و ثمرهٔ شجرهٔ خلقت اند و مخفی نماناد که دراین رباعی «یاد» که در فارسی سابق به «ذال» معجمه خوانده می شد با «ذال» عربی در «ناد» و «اولاد» قافیه شده و جمع کثیر شعرا نیز چنین کرده اند که دارد.
مشهور گویند خواجه مراعات این مطلب را نموده مگر «ناد» را چنانکه رعایت «واو» و «یای مجهول» و معلوم را نیز فرموده — قدسی غفرالله له.

رباعیه

توبدری و خورشید تو را بنده شده است · تا بنده تو شده است تابنده شده است
زانروی که از شعاع روی مه تو · خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

ما مرغ دلم فتاده در دام غمت · برگرد دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام هجر بیزار شدم · تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ اسیر زلف تو ام در چنگ است · هر لحظه دلم ز بلبلت آهنگ است
شد بسته تنگ بود دلم تا روزی · یارب که دل خسته چه روز تنگ است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح · خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام · ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد · چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل · خاک ره او شدم بیادم برداد

رباعیه

بردار دل از ما در دهر ای فرزند · با نصف اخیر شو زهر در پیوند
ای قلب ندانی اینچنین نقادی · چون حافظ اگر شوی برویش خرسند

۱- در حاشیه این رباعی چنین آمده: قافیهٔ مصراع دوم و چهارم مکرر است مگر این مصراع را چنین بخوانیم: «تابنده ز نور شید اسند، تا بنده شده است» و روی را الف مرا و الف و تای از تابنده در مصراع چهارم قرار دهیم اگرچه آنوقت متکلفانه شود و بواسطهٔ الحاق را شعر از لطافت بیرون رود ولکن معمول است و جایز قدمی.

۲- بردار دل ... الخ: اضافهٔ «ما در دهر» بیانیه است یعنی مادری که «دهر» است و مراد از «نصف اخیر» «ما در» است و نصف اخیر آن «ماد» است که بمعنی «جاوید» و «باقی» می آید، یعنی از فانی ببر و بباقی بپیوند — داور

رباعیه

تا یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

کی زربست شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم از او بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همنفسی — کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه، دیو و دد نمی باید بود

مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

ماهی بکنار جوی میباید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود

چون عمر گرانمایهٔ ماده روزست — خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد

گر جام میی ز دست تو نوش کنم — سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب — هم بر سر میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در حرم زلف یار جایی طلبید — وز بند کلاه گره گشایی طلبید

جانی پیشکش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیه

تا کی بود این جفا که کردی تو؟ — بیهوده دل خلایق آزردی تو؟

تیغی است بدستهٔ اهل دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

رباعیه

…شت که فریب و رنگ میبارد ازو — زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد زار

رباعیه

آن یار ظریف سنگسار بر دستم نه — آن ساغر چون سنگسار بر دستم نه
آن می که مرا چو همچو بپیچد بر خود — دیوانه شدم بسیار بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یار یاری کردی[۱]
از دست جوانیم چو بر بود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

تا ساخته شد شرع و سنگ و رباب و بط و نی — گنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم شود زباده ما را رگ و پی — منت ننهم به تیک حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک[۲] — سر پنجهٔ دشمن افکن آن شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می‌سوزند — ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه[۳]

گل گفت: اگر دست گنهی داشتمی — بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می‌سوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

۱ـ «با جور زمانه...» در نسخه‌های متداوله چنین است:
«با چرخ زمانه یار یاری کردی» ـ قدسی

۲ـ «تا کی بود این... الخ»: در بسیاری از نسخه‌ها این مصراع چنین نوشته شده: «تا کی بود این گرگ ربایی بسرای» و شاید مراد از «گرگ ربایی» قتل و نهب سلطان جابری بوده، بنابراین نسخهٔ قدسی عفی‌الله عنه.

۳ـ قدسی در حاشیهٔ این صفحه چنین نوشته: این قطعه را یکی از شعرا در تاریخ وفات خواجه علیه الرحمه گفته و مصرعی از اول و مصرعی از آخر بر دو گوشهٔ سنگ مزار او منقوش است.

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن سرایی طی کن وین خامهٔ تزویر ریایی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست دم درکش و جام عیش را پر می کن

کتبهُ العبدُ المذنب المحتاج الی اللّه الغنی ابن الحاج المیرزا سلطانعلی محمد الحسینی المتخلص بالقدسی غفرالله لهما

سنه ۱۳۲۲



چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی

۷۸۲ — قدسی غفرله

